

کاج زندگی

ضحیٰ کاظمی

صدای سرفه‌های شدید در راهرو می‌پیچد...

کتابهای نثری ایران
۱۰۱



کاج زندگی

ضحی کاظمی



نشر چشمه

سرشناسه: کاظمی، ضحی، - ۱۳۶۱
عنوان و نام پدیدآور: کاجزدگی / ضحی کاظمی
نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۱۷۵ ص.
شابک: 978-600-229-401-2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ک۳ ۳۲۸ الف / PIR۸۱۸۴
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۸۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۸۱۸۷۴

«شخص باید بتواند به خودش بخندد. به گفته فلوریندا یکی از نتایج تجدید خاطره‌ی دقیق، خنده‌ای است که به هنگام تجدید خاطراتِ ملال‌آورِ خودبینی‌های مان از ته دل سر می‌دهیم. این پرمدعایی‌ها، هسته‌ی اصلی همه‌ی روابط متقابل با انسان‌هاست.»

«فلوریندا توضیح داد که راهگشای مرور کامل، تنفس است. تنفس برای او خاصیتی جادویی داشت، زیرا در آن اثری زندگی‌بخش می‌یافت. به گفته‌ی او اگر شخص بتواند ناحیه‌ی تحریکات اطراف جسمش را کاهش دهد، به یاد آوردن بسیار آسان می‌شود. استفاده از جعبه به همین دلیل بود. تنفس باعث یادآوری خاطرات ژرف و ژرف‌تر می‌شود.»

[هدیه عقاب نوشته کارلوس کاستاندا، ترجمه مهران کندری / مسعود کاظمی]

تقديم به همنسلانم:

متولدان دهه‌ی شصت و اواخر دهه‌ی پنجاه خورشیدی

صد و هشتاد

صدای سرفه‌های شدید در راهرو می‌پیچد. «صد و هشتاد» با هر سرفه خون غلیظ بالا می‌آورد. گاه‌به‌گاه خودش را خیس می‌کند. روی زمین سلولش افتاده، پتوی نانوفیبر غرق خون و ادرار را دور خود می‌پیچد. اما با سرفه‌ی بعدی که بیش از چند ثانیه با قبلی فاصله ندارد، پتو را پس می‌زند و مشتی لخته‌ی خون تازه را روی زمین پخش می‌کند. بیهوده تلاش می‌کند پتویش بیش از این به خون و عفونت بیرون‌ریخته از سینه‌اش آغشته نشود. زخم‌های ران‌هایش تیر می‌کشند. هربار با تکان‌های شدید سرفه مایع زردرنگی مثل اسید از روی ران‌هایش به پایین می‌لغزد، سطح دلمه‌بسته‌ی زخم‌ها شکافته می‌شود. صد و هشتاد، می‌داند چیزی به پایانش نمانده است. لحظه‌شماری می‌کند. برای آزاد شدن از سال‌ها درد و بیماری و تاریکی.

لب‌هایش خشک و ترک‌خورده‌اند. مثل پوست پیرش که چروک‌ها و ترک‌ها و زخم‌هایش باهم یکی شده‌اند و از هم قابل‌تشخیص نیستند. به‌زور بدنش را بالا می‌کشانند و به آب‌خوری سلول زردرنگ تاریک می‌رسانند و قطره‌ای آب در دهانش می‌چکانند. آب گرم است، اما انگار گلوی خشکش را می‌خراشد و به‌سختی از مری پایین می‌رود. دو روز است کسی برای سرکشی نیامده. نه غذا آورده‌اند، نه دارو، نه مواد ضدعفونی‌کننده. هر چند دمای هوا آن‌قدر پایین است که به‌نظر نمی‌آید میکروبی بتواند در این هوا از سلولی به سلول دیگر منتقل شود، عفونت‌های قبلی حساسی رودار شده‌اند، دست‌وپا درآورده‌اند و از عضوی راهی عضوی دیگر می‌شوند. این را صد و هشتاد خوب می‌فهمد، از دردی که حالا نه‌تنها از سینه، بلکه از شکم و پهلوها هم فغان می‌کند و امانش را می‌برد.

با همه‌ی سرمای هوا، بوی کثافت و خون فضای راهرو را پُر کرده. «صد و دو» با هربار سرفه‌ی صد و هشتاد جیغ زنگ‌داری از گلو بیرون می‌دهد. هر چند وضعیت جسمی‌اش بهتر از اوست، اما هر زخم، درد خود را دارد و جسم سال‌خورده و خسته‌اش، به‌خصوص در این سرما، بی‌توان و بی‌طاقت شده است. معلوم نیست از درد زخم‌های خودش است که مدام ناله‌ی جیغ‌دارش را در سکوت راهرو تاریک دراز رها می‌کند، یا از کلافگی صدای خشک سرفه‌ها، عق زدن‌ها و بالا آوردن‌های خون لخته‌شده‌ی صد و هشتاد. شاید هم از گرسنگی باشد. صد و هشتاد احساس گرسنگی نمی‌کند، شاید معده‌اش

همان خون و عفونتی را که هضم می‌کند در خود پرورش می‌دهد. غیر از این دو، کسی در راهرو صفر - چهار باقی نمانده است. از دو روز پیش که مأموران سفیدپوش با کاورال و کلاه و ماسک به راهرو آن‌ها ریختند و ده نفر را با خود بردند، کسی آن‌جا نیامده. حتا چراغ‌ها را روشن نکرده‌اند.

صد و هشتاد بین سرفه‌ها و پیچش‌های دردناکش فرصت فکر کردن ندارد. نمی‌داند بقیه‌ی راهروها هم همین وضع را دارند یا نه. حتا زمان را از دست داده. نمی‌تواند دقیق بگوید چند وقت است که ده پیرزن و پیرمرد لاغر و رنجور را برده‌اند؟ چرا تا حالا برنگشته‌اند؟ مجال پرداختن به این سؤال‌ها نیست. صد و هشتاد جز به اعضای عفونت‌زده‌ی بدنش و سرمایی که نمی‌داند چه‌طور آن را تاب بیاورد، به چیزی نمی‌اندیشد.

صدای آژیر وضعیت حادث سکوت و خس‌خس سرفه‌های صد و هشتاد را در خود خفه می‌کند. هر دو پیرزن دست از ناله برمی‌دارند و با تعجب به آژیر و صدای گرومب‌گرومب و دوندگی‌های بالای سرشان گوش می‌سپارند. چراغ‌ها روشن‌و‌خاموش می‌شوند و آخرسر خاموش می‌مانند. آژیر قطع می‌شود، اما رفت‌وآمدها و صدای پرت شدن اجسام سنگین همچنان ادامه دارد. صد و دو در فاصله‌ی قطع‌و‌وصل شدن برق خودش را از لای در سلولش بیرون کشیده و سمت سلول صد و هشتاد می‌آید. می‌گوید صبر کند تا سروگوشی آب دهد و برگردد.

صد و هشتاد صدای قدم‌های سنگین و کند پیرزن را می‌شنود که کورمال‌کورمال تا در راهرو می‌رود. هر چند وقت یک‌بار جیغی هراسیده از گلویش بیرون می‌جهد. صد و هشتاد متوجه صدای شکستن و کنده شدن چیزی می‌شود، اما سرفه و خون مجالش نمی‌دهد روی صدا تمرکز کند. پتو را محکم دور خودش می‌پیچد. صدای پای صد و دو، دوباره نزدیک می‌شود. به در سلولش رسیده، چیزی را به صفحه‌ی حسگر کلید در سلول نزدیک می‌کند و در باز می‌شود. زیربغل صد و هشتاد را می‌گیرد و با خود بیرون می‌آورد. صد و هشتاد از دیدن دست خشک‌شده‌ای که از آرنج کنده شده، وحشت می‌کند. صد و دو اشاره می‌کند دست سرپرست مأموران راهرو آن‌هاست. به هولوگرام روی مچش نیاز دارند.

یعنی حالا، بعد از بیست سال شکنجه و درد و عفونت، وقت فرار رسیده؟ صد و هشتاد نمی‌خواهد همراه صد و دو برود. می‌خواهد همان جا بماند و نفس‌های آخرش را بکشد. اما صد و دو، دوست قدیمی سال‌های دور، اجازه نمی‌دهد. به‌زور وزن او را روی شانه‌های نحیفش تحمل می‌کند. دست خشک‌شده‌ی مأمور را زیر بغل می‌گیرد. با زانوهای دردناکش قدم برمی‌دارد و صد و هشتاد را وادار می‌کند همراه او پایش را روی زمین بکشد. هر دو به‌سختی در تاریکی جلو می‌روند. انتهای راهرو دو مأمور سفیدپوش دما، خشک‌شده، با چشمانی باز روی زمین افتاده‌اند. یکی از آن‌ها دستش

کنده شده، اما خونی از جای کندگی بیرون نریخته. لوازم ضدعفونی و سینی غذا کنارشان پخش زمین است.

بعد از سال‌ها دیدن بیماری‌ها و مرگ‌هایی که تعدادی از دویست نفر همقطارش گرفتار آن شده‌اند، دیگر هیچ جنازه‌ای با هیچ زخم و مرضی صد و هشتاد را متعجب نمی‌کند. هر دو مراقب‌اند پای ضعیف و بی‌جان‌شان به بدن مأمورها گیر نکند و زمین نخورند. صد و دو هولوگرام دست مأمور را جلو در می‌گیرد. در راهرو باز می‌شود. آن طرف در چراغ‌ها روشن است. سوز سردی که از در باز به سمت‌شان هجوم می‌آورد، لرز به تن‌شان می‌اندازد. آن طرف حتا از راهرو خودشان هم سردتر است. نور زردرنگ راهرو چشم‌شان را می‌زند. چند لحظه طول می‌کشد تا به آن عادت کنند. چشم‌شان که کف راهرو را می‌بیند، ناخودآگاه قدمی به عقب برمی‌دارند. زمین پُر است از اجساد مأموران سفیدپوش و پیرزن‌ها و پیرمردهایی که بیست سال پیش همه‌شان سودای آزادی در سر می‌پروراندند، اما حالا بدن‌های چروک و خشک‌شده‌شان زردرنگ زیرزمین این ساختمان مخوف را فرش کرده. ساختمان آزمایشگاه داروهای جدید که هیچ‌کس جز مأموران خاص دما به آن دسترسی ندارد.

صد و هشتاد دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. روی زمین می‌نشیند و به جنازه‌ی خشک‌شده‌ی پیرزنی لاغر تکیه می‌دهد که به‌رو افتاده و صورتش معلوم نیست. به هولوگرام عددی کنار هولوگرام اصلی مچ زن نگاه می‌کند. آن را می‌خواند. با دیدن عدد هفتاد و سه خیلی چیزها به یاد می‌آورد. از گذشته‌های دورتر امید به فرار و رهایی، تا اولین آزمایش‌ها و تزریقاتی که روی‌شان انجام شد. هفتاد و سه هم جزء ده نفری بود که دو روز پیش از راهرو آن‌ها برده شده بود. معمولاً از بیست نفری که در یک راهرو نگهداری می‌شدند، در آزمایش‌های مشابه استفاده می‌شد. او هم مثل صد و هشتاد، پس از آخرین تزریقات، سرفه‌های شدید و خشکی می‌کرد. بعد از انتقال به این مرکز، هیچ‌وقت فرصت گفت‌وگو بین‌شان به وجود نیامده بود. مأموران دما اجازه نمی‌دادند. اما همین دردهای مشابه و واکنش‌های یکسان بدن‌هاشان، نوعی هم‌آوایی و همبستگی جسمی بین آن‌ها ایجاد کرده بود. همدرد بودن شاید بزرگ‌ترین حلقه‌ی اتصال و ارتباط دو انسان باشد. صد و هشتاد می‌دانست این پیوند بین تن‌ها و روان‌های‌شان ناگسستنی است. چه به کلام می‌آمد، چه نمی‌آمد و در حد ردوبدل کردن نگاهی تب‌آلود و دردمند، می‌ماند.

صد و هشتاد لحظه‌ای سعی می‌کند دوباره بایستد، اما نمی‌تواند. زانوهایش دیگر توان نگه‌داری وزنش را ندارند. پتویش را محکم‌تر به خود می‌پیچد و نگاهی به دوروبر می‌اندازد، شاید پتوی دیگری پیدا کند. اما جز بدن‌های به‌رو یا به‌پشت افتاده، چیزی روی زمین نیست. همان‌طور

نشسته می‌خواهد بقیه‌ی چهره‌ها و مچ‌ها را هم ببیند، اما دردِ سینه مجالش نمی‌دهد. سرفه می‌کند و بالا می‌آورد؛ انگار بخواهد خون به بدن بی‌جان قربانیان برساند که زمانی دوستان صمیمی‌اش بودند.

همان لحظه سرش را برمی‌گرداند، صد و دو را می‌بیند که یک‌باره کمر صاف می‌کند. قوس پشتش را تو می‌دهد؛ انگار نه‌انگار درد کمر امان برایش نمی‌گذاشت. مثل این‌که مشتی محکم بر کمرش کوبیده باشند و او را به صافِ صاف ایستادن وادار کنند. صد و دو نفس عمیقی می‌کشد. بازدمش را با آهی بلند و جیغ‌گونه بیرون می‌دهد، چشمانش گشاد و گشادتر می‌شوند و خشک‌شده پخش زمین می‌شود. دست خشک‌شده‌ی مأمور دما کنار بدنش روی زمین می‌افتد و غلت‌زنان تا جلو پای صد و هشتاد می‌آید.

صد و هشتاد با آخرین سرفه‌ی خونین خود سر روی بدن خشک‌شده‌ی هفتاد و سه می‌گذارد و با واپسین نفس‌ها سعی می‌کند تعداد جنازه‌های روی زمین را بشمارد.

بامداد

اسم من بامداد است. در این لحظات آخر که مجبور به نوشتن هستم، چهارده سال و پنج ماه و سه روز سن دارم. پسری هستم لاغر با قدی متوسط، از خانواده‌ای که زمانی بزرگ و پُرجمعیت بود، اما الان کوچک، ترس‌زده و مرگ‌زده است. هنوز کامل بالغ نشده‌ام و می‌دانم با حسرت بلوغ کامل جنسی و تجربه‌ی آن از دنیا خواهم رفت. چند ساعت دیگر، چند روز دیگر، معلوم نیست، اما چیزی که تا چند هفته‌ی پیش برای من و دوستانم بی‌معنا بود، دارد همه‌ی ما را با خود می‌برد. چیز دردناکی به نام مرگ که آدم‌ها را خشک می‌کند و بازگشت از آن ممکن نیست. هربار اتفاق می‌افتد، انگار حفره‌ای عمیق در بدنم ایجاد می‌کند. تا الان خیلی‌ها را برده. خورشید، ساحل، بابا سپهر، پدربزرگ ماهور، مادربزرگ صدف و....

در خانه‌ی ما فقط من، مامان مهتاب و پدربزرگ سرو مانده‌ایم. هر سه به انتظار لحظه‌ی آخر نشستیم. مامان مهتاب و پدربزرگ سرو کنار هم نشسته‌اند و نوبتی می‌نویسند. تعداد خودکارهای مخصوصی که دایره‌ی مصوّبات و اجرائیات(دما) برای نوشتن روی این دفترهای عجیب تهیه کرده، کافی نیست و به سه نفر ما فقط دو خودکار رسیده. با خودکار معمولی نمی‌شود روی کاغذهای نسوز و ضدآب این دفترها نوشت. پدربزرگ سرو امتحان کرد. نشد. حالا آن دو، یک‌درمیان، هر کدام یک بند می‌نویسند و خودکار را به دیگری می‌دهند تا او هم بنویسد. واقعاً معلوم نیست کدام‌مان زودتر خشک خواهیم شد. با عجله باید نوشت. همه‌ی چیزهایی که نوشتنی هستند، باید روی کاغذ بیایند.

در شروع اپیدمی از حافظه‌های کامپیوتری استفاده کردند و از شهروندان خواستند تصویر و صدای‌شان را ضبط کنند و تمام مدارک و اطلاعات مهمی که دارند، روی آن‌ها بریزند. پس از تعطیلی کارخانه‌های تولید حافظه‌های کامپیوتری، دما از کشور همسایه درخواست کرد به کمک ما بشتابد و آن‌ها هم با فرستادن دفترچه‌های چرمی و خودکار مخصوص از ما حمایت کردند. پدربزرگ سرو می‌گفت تعداد کشته‌شدگان کشور همسایه خیلی زیاد بوده است و تعداد بازماندگان‌شان تا الان زیر یک درصد است. دفترهایی که برای ما فرستاده‌اند، در عوض تعداد محدودی واکسن بوده که ما به آن‌ها داده‌ایم. آن‌قدر کم که فقط بتواند خانواده‌ی سلطنتی‌شان را زنده نگه دارد. البته اگر تأثیر داشته باشند. هنوز معلوم نیست واکسن‌ها مؤثر هستند یا نه. من و مامان مهتاب هم، واکسن زده‌ایم. اما پدربزرگ سرو چون پیر است، در اولویت قرار نگرفت.

با این حال مطمئن نیستیم چه می‌شود و چه قدر زمان برای مان مانده است. هر آن ممکن است اتفاق بیفتد. برای هر کدام مان. فقط یک لحظه طول می‌کشد. نمی‌دانم با درد همراه است یا نه. اما اتفاق افتادنش را دیده‌ام. بارها دیده‌ام. در این سه هفته‌ی اخیر. دیدنش که دردناک است. اولین نفر که از خانه‌ی ما رفت، مادر بزرگ پروانه بود. نشسته بود پشت میز ناهارخوری و داشت عصرانه‌ی من را آماده می‌کرد. خامه و مربا با نان شیرمال و یک لیوان شیر. من تازه از خانه‌ی آموزش نوجوانان رسیده بودم و خسته روی صندلی آشپزخانه لم داده بودم. مامان مهتاب مثل همیشه هنوز از سر کار نیامده بود. مادر بزرگ صدف و مادر بزرگ نهال هم بودند. همه دور میز نشسته بودیم و به آوازی که مادر بزرگ زیر لب می‌خواند، گوش می‌دادیم.

مادر بزرگ پروانه همیشه همین شعر را می‌خواند. متن دقیقش یادم نیست، اما شعرش درباره‌ی دختری بود که بهار در چشمانش موج می‌زد. دختر یک شب وارد سرزمینی می‌شود که همیشه زمستان و برف‌پوش است. به خانه‌ی پادشاه بدی می‌رود که زمستان را به آن قلمرو آورده و از او کمک می‌خواهد، اما کسی در را به رویش باز نمی‌کند. دختر بیچاره همان جا پشت در قصر پادشاه با مرگ می‌رود. صبح روز بعد، همچنان همه جا برف‌پوش است؛ غیر از جایی که جسد یخ‌زده‌ی دختر افتاده. درست کنار در قصر پادشاه، از زیر بدن بی‌جان دختر، گل‌های سرخ و زرد و صورتی روییده است. من فقط آهنگ شعر را دوست داشتم و این که بقیه‌ی مادر بزرگ‌ها گاهی او را همراهی می‌کردند و قسمت‌هایی از آن را با هم می‌خواندند، اما مفهوم شعر را نمی‌فهمیدم. حالا می‌فهمم و می‌توانم دختر خشک شده در سرما را تصور کنم. مادر بزرگ پروانه کم‌کم به آخر شعر رسیده بود و ساندویچ من آماده شده بود. درست جایی که تصویر گل‌های رنگارنگ بیرون زده از زیر بدن خشک‌شده‌ی دختر را توصیف می‌کرد، یک دفعه از جا بلند شد؛ انگار چیز تیزی به پشتش خورده باشد. صندلی‌ای که روی آن نشسته بود، از پشت افتاد. همان‌طور در حالت ایستاده چشم‌هایش گشاد شد، آهی کشید و افتاد روی زمین. البته من آن لحظه متوجه نشدم، اما گشادی چشم را که همه درباره‌اش گفتند، بعدها بارها خودم دیدم.

وقتی بالای سرش رسیدم تکان نمی‌خورد. خم شدم و با احتیاط نُک انگشتم را روی گونه‌ی چروک رنگ‌پریده‌اش گذاشتم. صورتش مثل سنگ خشک و سرد بود. بدنش هم همین‌طور. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. تابه‌حال چنین چیزی ندیده بودم، اما انگار درون من می‌شناختش. می‌دانست چیست و چه شده. چیزی که با درد همراه بود و احساس خفگی و ناتوانی. همین‌طور هاج و واج تماشا می‌کردم. ماتم برده بود؛ از حیرت. از دردی که تابه‌حال احساس نکرده بودم، اما انگار از ابتدای تولدم همیشه همراه بوده و من نمی‌دیدمش. جایی زیر قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌پیچید. تکه‌ای از بدنم

جدا شده بود و خشک روی زمین افتاده بود. مادر بزرگ صدف سریع دنبال پدر بزرگ شمشاد و بابا سپهر رفت. مادر بزرگ پروانه را به بیمارستان بردند و آنجا فهمیدند مرگ مادر بزرگ پروانه شروع اپیدمی بی سابقه‌ای است. هنوز نمی‌دانستند این اپیدمی ظرف سه هفته هفتاد درصد جمعیت جهان را نابود می‌کند. تعداد مردگانی که همان ساعت اول فقط به یک بیمارستان آورده شده بودند به ششصد نفر می‌رسید.

مرگ واژه‌ای بود که تا آن روز هرگز نشنیده بودم. نه تنها من، بلکه هیچ‌کدام از دوستانم در خانه‌ی نوجوانان هم نشنیده بودند. برای همه سؤال بود. اگر مرگ وجود داشت، چرا تا به حال اتفاق نیفتاده بود. سپیده می‌گفت اتفاق می‌افتاده ولی به ما نمی‌گفته‌اند. سپیده به جای شش مادر بزرگ و شش پدر بزرگ، تنها پنج مادر بزرگ و چهار پدر بزرگ داشت. می‌گفت از وقتی به دنیا آمده بوده، پنج زوج پدر و مادر بزرگ بیشتر نداشته است. بعد هم یکی دیگر از پدر بزرگ‌هایش رفته بود. وقتی به او گفته بودند او به سفر رفت و بعد هیچ‌وقت برنگشت، حدسش این بود که حتماً مرده بوده و به او نگفته‌اند. می‌گفت همه‌ی مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌هایش تا چند روز غمگین بوده‌اند.

هر چه از خاله‌غزال پرسیدیم، جوابی نداد. دو روز بعد خاله‌غزال به خانه‌ی نوجوانان نیامد. بچه‌ها می‌گفتند مرگ او را برده. سپیده و گلبرگ و بقیه‌ی دخترها ناخودآگاه گریه کردند. تا به حال ندیده بودم کسی در این سن اشک بریزد. گریه مخصوص نوزادان بود. خود سپیده و دخترها هم از گریه‌شان تعجب کرده بودند و نمی‌توانستند توضیح دهند چرا اشک از چشمان‌شان خارج شده، حس توپ خالی را که در دل‌شان شکل گرفته بود، من هم حس کرده بودم؛ انگار هوای زیادی توی دل جمع شود و مثل یک توپ بازیگوش بخواهد از این طرف به آن طرف بپرد و دنبال راه خروج بگردد. اما برای من آن‌طور نشد که گلبرگ می‌گفت. می‌گفت بعد از حس حفره‌ی خالی در دلش نفسش تنگ شده، بعد چیزی از دلش به سمت سرش حرکت کرده؛ انگار چیزی مثل هوایی فشرده از تو، به صورتش دمیده شده بود. گونه‌ها و پیشانی‌اش را داغ کرده و باعث شده بود اشک از چشمانش بیرون بریزد.

دخترها می‌گفتند بعد از گریه آرام‌تر شده‌اند، اما من و دیگر پسرها هر کاری کردیم نتوانستیم گریه کنیم؛ همه، غیر از ساحل. اولین پسری که گریه کرد و اولین نفر از ما که مرگ او را با خود برد. سه روز بعد وقتی شنیدم ساحل شب قبل در خواب خشک شده، هوای فشرده را احساس کردم. درست همان‌طور که گلبرگ گفته بود. بالاخره فهمیدم منظورش چه بود؛ انگار توپ بازیگوش در دل آدم بترکد و همه‌ی هوای داخلش را از تو به صورت آدم بدمد. اشکم سرازیر شد. به خورشید که نگاه کردم، دیدم او هم اشک می‌ریزد. همدیگر را بغل کردیم و اجازه دادیم گریه، مثل خیلی چیزهای

دیگری که ما را از کودکی به هم پیوند می‌داد، اتصالی نو بین‌مان ایجاد کند. از آن روز به بعد گریه می‌کنم؛ هربار کسی را که دوستش دارم مرگ با خود می‌برد؛ یا هربار به مرگ خودم فکر می‌کنم که شاید خیلی نزدیک باشد.

فردای روزی که مرگ مادر بزرگ قاصدک را برد، به اتاقش رفتم. پدربزرگ بهمن خودش را در اتاق حبس کرده بود و بیرون نمی‌آمد. هیچ‌کس را راه نمی‌داد. کسی جرئت نداشت چیزی به او بگوید، حتا دل‌داری‌اش بدهد. من که در زدم، در را باز کرد. هر چند سعی داشت انکار کند، از سرخی چشم‌هایش معلوم بود گریه کرده. من را کنار خودش روی تخت نشاند. پیراهن نارنجی و بنفش مادر بزرگ قاصدک را در دست گرفته بود و می‌بویید. من هم احساس کردم دلم برای بوی تن او تنگ شده. وقتی پیراهنش را جلو صورتم گرفتم تا ببویم، چشمم به تار موی بلند سفیدی افتاد که به پیراهن چسبیده بود. نه تنها اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شد، نفسم نیز به‌سختی بالا می‌آمد. صدای حق‌حق بلندم همه را جلو در اتاق پدربزرگ شمشاد کشانده بود. خجالت کشیدم از این‌که پیراهن مادر بزرگ قاصدک را با آب چشم و بینی‌ام خیس کرده بودم و صدای بلند گریه‌ام همه را ناراحت کرده بود.

این روزها به‌نظم آپارتمان‌مان کوچک‌تر از قبل شده. انگار هربار یک نفر از خانواده‌ی ما با مرگ می‌رود، قسمتی از فضای آپارتمان را هم با خودش می‌برد. می‌دانم این حرف منطقی نیست. شاید هم به خاطر سکوت باشد. با هر رفتنی آپارتمان ساکت‌تر می‌شود. شاید این سکوت است که فضای آپارتمان را در خود می‌بلعد. اوایل دوست داشتم به اتاق پدربزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایی بروم که با مرگ رفته بودند. فکر می‌کردم با دیدن وسایل آن‌ها و رنگ آشنای لباس‌های‌شان و حس کردن ته‌مانده‌ی بوی تن‌شان میان ملافه‌ها و ژاکت‌ها، از دل‌تنگی‌ام کم می‌شود، اما سکوتی که در اتاق‌شان به درودیوار می‌خورد و برمی‌گشت توی صورتم، تنها یک چیز را به یادم می‌آورد: دیگر کسی برای شانه زدن موهایش، افترشیو زدن به صورتش، انتخاب رنگ بلوز یا دامنش و برداشتن کفش مناسب آن از داخل کمد به این اتاق‌ها نخواهد آمد. شاید هم فقط سکوت نیست. انبوه وسایل شخصی بی‌صاحبی که اتاق‌ها و راهروها و دست‌شویی‌ها و آشپزخانه را پُر کرده‌اند، آپارتمان‌مان را کوچک‌تر کرده.

مامان مهتاب خودکار را به پدربزرگ سرو داد و رفت برای‌مان ناهار آورد. پوره‌ی سیب‌زمینی. دیگر حالم به‌هم می‌خورد. به‌زور یک قاشق از پوره خوردم. تنها چیزی که این دو هفته خورده‌ایم سیب‌زمینی بوده است و سبزیجات دیگر. از دام و طیور، همان هفته‌ی اول بعد از جهش ویروس به نوع حیوانی چیزی باقی نماند.

پدر بزرگ سرو می‌گوید باز خوب است که این نوع مرگ بدن را کامل خشک می‌کند. این‌طوری بدن مرده‌ها یا به قول خودش اجساد، بو نمی‌گیرد. همه‌ی مرده‌ها را به خارج از شهر منتقل و در گودال بزرگی چال می‌کنند. یکی دو روز بحث بود که مرده‌ها را بسوزانند. هنوز خیلی‌ها نرفته بودند. موافق و مخالف‌های زیادی داشت؛ چون نمی‌دانستند بیماری از چه راهی منتقل می‌شود، بعد که دیدند فرقی نمی‌کند و نمی‌شود جلوش را گرفت، چال کردن کم‌هزینه‌تر، سریع‌تر و راحت‌ترین راه بود. باین‌حال جمع‌آوری اجساد بقیه‌ی حیوانات مانده است که جا به جا جلو خانه‌ها، کنار خیابان‌ها و توی پیاده‌روها انگار با چشمانی گشاد تاکسیدرمی شده‌اند. مثل آن‌هایی که گوشه و کنار آزمایشگاه مامان مهتاب دیده بودم. حیوانات بیچاره‌ای که توی شکم‌شان را خالی کرده بودند و پوست‌شان را با مواد نگه‌دارنده، تروتازه و به شکل واقعی نگه داشته بودند. البته مامان مهتاب می‌گفت هیچ‌کدام از آن حیوان‌ها را برای تاکسیدرمی از بین نبرده بودند و تنها وقتی با جسد آن‌ها مواجه شده بودند، آن‌ها را برای خشک کردن برده بودند. مامان مهتاب می‌گوید حتا اگر از انسان‌ها کسی باقی بماند، اکوسیستم به خاطر از بین رفتن حیوانات دیگر، کامل متحول شده و معلوم نیست بشود در شرایط زیست‌محیطی جدید دوام آورد. مگر این‌که با دی‌ان‌ای ذخیره‌شده‌ی حیوانات و گیاهان دوباره آن‌ها را به طبیعت برگردانیم. کاش واکسن اثر کند و زنده بمانیم. بالاخره با اکوسیستم جدید هم یک جوری می‌سازیم.

مامان مهتاب کنارم نشست، اشک‌هایم را پاک کرد و انگشتان ظریف و کشیده‌اش را نوازشگرانه لای موهای کوتاهم کشید. بغلم کرد و بوسید. نمی‌داند چه‌طور دل‌داری‌ام بدهد وقتی خودش هم نیاز به دل‌داری دارد. چه بگوید؟ بگوید همه‌چیز درست می‌شود؟ نه، نمی‌شود. خودش هم می‌داند، اما شاید خوشبختی دقیقاً همین لحظه‌ی کوتاهی است که به آغوش هم پناه می‌آوریم، از ناشناخته‌ای تاریک و ترسناک. سعی می‌کنم عطر موهای بلند خرمایی‌اش را تا ابد در مشامم نگه دارم. هر چند این ابد ممکن است به ساعت هم نرسد. همین ساعت هم خوب است. مرگ اگر هیچ‌چیز مثبتی نداشت، برای من روزهایی را آورد که تمامش را کنار مادرم سپری کردم. تا الان هیچ‌وقت نمی‌دانستم چه‌قدر دوست دارم همیشه کنار مادرم باشم. مامان مهتاب همیشه خیلی زودتر از من از خواب بیدار می‌شد و گاهی بعد از این‌که من خواب بودم، به خانه برمی‌گشت.

صبح‌ها که چشم باز می‌کردم، اول گوش تیز می‌کردم ببینم صدایش را می‌شنوم یا نه. اگر هم نمی‌شنیدم ناامید نمی‌شدم، بلند می‌شدم و توی اتاقش سرک می‌کشیدم. حتا اگر تخت مرتب و حمام و توالت خالی را هم می‌دیدم، باز امید داشتم که توی آشپزخانه باشد و آن‌جا ببینمش. آخرسر توی آشپزخانه با پدربزرگ‌ها روبه‌رو می‌شدم و می‌فهمیدم باز هم مامان مهتاب قبل از من رفته است. همه‌ی این امیدها و ناامیدی‌ها جلو چشم دست‌کم سه مادربزرگی اتفاق می‌افتاد که صبح من را برای رفتن به خانه‌ی نوجوانان آماده می‌کردند. هر روز این گشت و سرک‌کشی من را با صبر تماشا و دنبال می‌کردند و هیچ‌وقت چیزی به رویم نمی‌آوردند. گاهی شب‌ها خودم را به خواب می‌زدم و وقتی مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها خیال‌شان راحت می‌شد که من خوابیده‌ام، یواشکی، طوری که نفهمند، به تخت خالی بابا و مامان پناه می‌بردم. امیدوار بودم موقعی که از سر کار برمی‌گشتند، که معمولاً خیلی بعد از زمان خواب من بود، آن‌ها را ببینم، اما همیشه صبح روز بعد توی تخت خودم بیدار می‌شدم و یادم نمی‌آمد که بالاخره آن‌ها را دیده‌ام یا نه.

مامان مهتاب می‌گوید از الان ننویس. از گذشته‌ها بنویس. پس می‌نویسم از دوران طلایی. اگر این ترس لعنتی بگذارد. شب آخر قبل از خشک شدن، خورشید همراه یکی از پدربزرگ‌هایش به دیدن من آمد. باهم نشستیم و روی پروژه‌ی چرخه‌ی زندگی کار کردیم که باید فردای آن شب تحویل می‌دادیم. هنوز خانه‌ی نوجوانان و دیگر خانه‌ها باز بودند، جز خانه‌ی خردسالان، اما نتوانستیم متمرکز شویم. خورشید از ترس می‌گفت؛ می‌گفت حس عجیبی دارد که نمی‌گذارد فکر کند و آرام‌وقرار بگیرد. می‌گفت از مرگ می‌ترسد. من هم می‌ترسیدم و می‌ترسم هنوز. آن موقع من از دردِ مردن می‌ترسیدم، اما خورشید از چیزی دیگر؛ از نبودن، از کلمه‌ای که نمی‌شد درکش کرد، فهمیدش، تصورش کرد. آن شب باهم گریه کردیم؛ گریه از ترس، از ندانستن، از نامفهوم بودن نبودن. آخر به این نتیجه رسیدیم وقتی نباشیم، حُب دیگر حس و درک و عقلی نداریم که بخواهیم درد یا زجر بکشیم. پس نبودن دردناک نبود. چون دردناک نبود، ترس هم نداشت، اما الان می‌فهمم نبودن دیگرانی که دوست‌شان دارم، برایم دردناک است. تصور نبودنِ مامان مهتاب، برایم ترسناک هم هست.

صبح بعد وقتی شنیدم عزیزترین دوستم، خورشید، را مرگ برده، اصرار کردم قبل از بردن بدنش به بیرون شهر ببینمش. بابا سپهر من را با خودش به آپارتمان خورشید برد که طبقه‌ی دوم دو بلوک آن‌طرف‌تر، در بلوک لاله بود. مادر و پدرش و پدربزرگ و مادربزرگ‌هایی که زنده بودند همه گریه می‌کردند. خورشید خشک و آرام کف اتاقش دراز کشیده بود. چشمانش باز و گشاد شده بود. پدربزرگ سرو می‌گوید قبل‌ها وقتی کسی می‌مرد چشمانش را

می‌بستند، اما بستن پلک‌های افرادی که خشک شده بودند، امکان نداشت. چشم‌های سنگ‌شده‌ی خورشید هم همین‌طور. خوب نگاهش کردم. مردمک چشم‌های میشی‌اش تنگ شده بود و به‌نظم در نگاه ثابت‌شده‌اش هم درد بود، هم ترس. همان جا حالم بد شد و بالا آوردم. بابا سپهر من را به خانه برگرداند و مجبورم کرد استراحت کنم. چند روز بعد از مرگ خورشید همه‌ی خانه‌های آموزش و مراکز کاری، غیر از بیمارستان‌ها و سازمان‌های ویژه‌ی رسیدگی به بحران که زیرنظر دما فعالیت داشتند، تا اطلاع ثانوی تعطیل شدند. در صفحات اجتماعی وی‌دی، بعضی‌ها می‌گفتند ترس باعث می‌شود مرگ زودتر بیاید. نمی‌دانم درست است یا نه. فکر نکنم کسی به اندازه‌ی من ترسیده باشد، اما هنوز خشک نشده‌ام و می‌نویسم. فرصت کم است. در هر صورت فرداظهر کپسول‌های زمان را می‌بندند و چه زنده بمانیم، چه نمانیم، تا فرداصبح فرصت داریم بنویسیم و دفترچه‌ها را تحویل مأموران ویژه‌ی بحران دما بدهیم.

مادربزرگ نسیم که با مرگ رفت، پدربزرگ ماهور هم گذاشت و رفت. با یک خداحافظی ساده. بالای بدن خشک‌شده‌ی مادربزرگ نسیم چند لحظه ایستاد. نه گریه کرد نه آهی کشید، اما غم در چشمانش با اشکی که خارج نمی‌شد، می‌رفت و می‌آمد. بعد به اتاقش رفت و کوله‌ای برداشت و به سمت درِ آپارتمان حرکت کرد. تا دم در دنبالش رفتیم. دولا شد و مرا بوسید و با لبخند گفت زود برمی‌گردد. مامان مهتاب را هم بوسید. هیچ سؤال‌ی پرسیده نشد. پدربزرگ ماهور مهلت نداد. سریع بیرون رفت. مامان مهتاب می‌گفت شاید از رفتن همسرش، مادربزرگ نسیم، غمگین شده و تاب ماندن نداشته، اما وقتی به سمت آسانسور می‌رفت، قدم‌هایش سُبک بود، طوری سُبک که تا آن روز هرگز در عضلات پیر و خسته‌اش ندیده بودم. انگار با هر قدمش می‌رقصید و پایش نرسیده به زمین جلو می‌رفت و آرم زرد دما که روی کوله‌ی کهنه‌اش بود، برق می‌زد و درخششی به پشتش می‌داد. در که باز شد و پدربزرگ ماهور به سمت آسانسور قدم برداشت، در نور شدیدی که از راهرو به داخل می‌تابید، چهره‌اش دیده نمی‌شد. احساس کردم در مه نورانی بیرون در آپارتمان، فرو رفت و گم شد. هنوز که هنوز است خبری از پدربزرگ ماهور نیست. عجیب‌تر از همه این‌که وی‌دی شخصی‌اش را روی میز اتاقش گذاشته و با خود نبرده است. پدربزرگ سرو می‌گوید احتمالاً بیرون از آپارتمان، جایی در خیابان یا پارکی، خشک شده است. مامان مهتاب بارها در لیست صفحه‌ی رفتگان دما دنبال اسمش گشت، اما چیزی پیدا نکرد. تا الان هم پیدا نکرده است. امیدوارم برگردد. شاید درست نباشد این را بگویم، اما برای من و مامان مهتاب، پدربزرگ ماهور از همه‌ی پدربزرگ‌های دیگر عزیزتر بود.

چیزهای زیادی در کپسول‌های زمان گذاشته‌اند. یک‌بار با پدربزرگ سرو رفتیم و کپسول بزرگ استیل را از نزدیک دیدیم که در میدان گل سرخ، سر

بولوار آفتاب‌گردان، گذاشته‌اند. مثل یک کامیون بزرگ بود. با کابین راننده و چرخ و تشکیلات. تفاوتش در ضدآب بودن و مخرب نبودن بدنه‌اش است و این‌که هوا را از دریچه‌ای که بالایش قرار دارد وکیوم می‌کنند. هر چیز باارزش هنری، تاریخی، فرهنگی در آن گذاشته می‌شود. دو روز پیش مأموران به آپارتمان ما آمدند و کتابخانه و وسایل را بادقت واریسی کردند. غیر از نسخه‌های الکترونیکی که می‌ترسند به مرور زمان قابل‌بازیافت نباشند، نسخه‌های کاغذی کتاب‌ها و اشیای گران‌بها را نیز در کپسول‌ها می‌گذارند. پدربزرگ سرو، انگشتر طلا و فیروزه‌ی همسرش مادر بزرگ شکوفه را به مأموران داد و آن‌ها خیلی تشکر کردند. از کتاب‌های کتابخانه فقط یک جلد با خود بردند. من نمی‌توانستم اسم کتاب را بخوانم. با رسم‌الخط قدیم نوشته شده بود. پدربزرگ سرو گفت هزار و یک شب ترجمه‌شده به زبان فارسی بود که چاپ آن به دویست سال پیش برمی‌گردد. گفت کتاب مال پدربزرگ ماهور بوده که نسل‌اندروسل برایش به ارث رسیده بوده است. از بقیه‌ی کتاب‌هایی که در کتابخانه داشتیم، ظاهراً قبلاً نسخه‌ای پیدا کرده بودند. مامان مهتاب به اتاق مادر بزرگ قاصدک رفت و از توی کشو لباسش مجسمه‌ای بلورین به اندازه‌ی کف دست بیرون کشید. به مأموران گفت این مجسمه عتیقه است، کریستال دست‌ساز. اما مأموران آن را با خود نبردند. از آن روز مجسمه‌ی بلورین دلفین روی میز بزرگ غذاخوری مانده است.

مامان مهتاب می‌گوید از کودکی شروع کن به نوشتن و هر چه به یاد می‌آوری، بنویس. از خاطرات کودکی‌ات شروع کن. هر چه سعی می‌کنم ذهنم به کودکی برنمی‌گردد. تا تمرکز می‌کنم چیزی به یاد بیاورم، نفس‌های مرگ را احساس می‌کنم که پشت گردنم می‌خورد و همه‌ی بدنم را می‌لرزاند. ترس از زیر یقه و آستین‌های سبزرنگم به پشتم می‌لغزد و تمام تنم مورمور می‌شود. باید سعی کنم تمرکز کنم اما سرم سنگین است و قلبم خیلی تند می‌زند.

پدربزرگ سرو که لرزم را دید، آمد بالای سرم و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت. گفت تب دارم. من و مامان مهتاب نمی‌دانستیم تب چیست. پدربزرگ سرو می‌گوید نشانه‌ی خوبی است. شاید واکسن اثر کرده. افرادی که خشک شدند، تب نمی‌کردند. می‌گوید بدن وقتی با بیماری مقابله می‌کند، تب می‌کند و حرارت بدن بالا می‌رود. پس شاید نفس‌های مرگ نیست، یا هست و نفس‌های آخرش است. پس کاش مامان مهتاب هم تب کند. دردی در همه‌ی تنم حس می‌کنم. دلم می‌خواهد دراز بکشم. پدربزرگ سرو خندید، آرام به پشتم زد و پیشانی عرق‌کرده‌ام را بوسید. گفت نشانه‌ی خوبی است. مجبورم

کرد دراز بکشم و پتو رویم کشید. گفت بنویس، چیزهای خوب را بنویس تا از این خسته‌تر نشده‌ای.

باشد، می‌نویسم. چیزهای معمولی را. من هم مثل همه‌ی نوزادانی که متولد می‌شوند، بعد از تولد همراه مادر و پدرم از بیمارستان به خانه آمدم. آپارتمان بزرگی در طبقه‌ی ششم بلوک میخک بولوار آفتاب‌گردان. همه‌ی ساختمان‌های شهر جدید یک‌شکل ساخته شده‌اند، شاید ده یا پانزده سال پیش از تولد پدر و مادر من. پدر بزرگ‌خزان می‌گفت در شهر قدیم آپارتمان‌ها یک‌شکل نبودند. ما یک بالکن داریم که دورتادورش باغچه است. وقتی کوچک بودم آن‌جا سه‌چرخه‌بازی می‌کردم، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها خیلی وقت‌ها توی بالکن دور هم می‌نشستند و گپ می‌زدند. مادر و پدر همیشه آن‌قدر کار داشتند که به یاد ندارم تابه‌حال پا به بالکن گذاشته باشند.

مامان مهتاب زیست‌شناس است و در مرکز تحقیقات و نگه‌داری از حیوانات «رسش» کار می‌کرد. ساختمان سه‌طبقه‌ی بزرگی که یک طبقه‌ی آن آزمایشگاه بود، یک طبقه انبار و مرکز نگه‌داری دی‌ان‌ای حیوانات و یک طبقه دفتر کار و اتاق کنفرانس. مامان مهتاب تنها کارمند مؤسسه‌ی تحقیقاتی بود و فقط یک منشی — دستیار و تعدادی کارگر داشت که از گلخانه و حیوانات باغ نگه‌داری می‌کردند. برای همین هیچ‌وقت کارش تمامی نداشت. پس از تصویب طرح کپسول زمان، مامان مهتاب تمام دی‌ان‌ای‌های حیوانات و گیاهان را که در انبار رسش وجود داشت برای محافظت به کپسول زمان مخصوصی فرستاد، اما دما قبول نکرد. تعدادشان خیلی زیاد بود و همه در آن جا نمی‌شدند. آخرین روز کاری مامان مهتاب به انتخاب دی‌ان‌ای گونه‌های جانوری گذشت. سعی داشت از هرگونه لاقل یکی را نگه دارد. مامان مهتاب می‌داند و بارها برایم گفته که همه‌ی موجودات کنار هم اکوسیستم سالم را می‌سازند، اما این‌که کدام را دور بیندازد و کدام را برای محافظت به کپسول بسپرد، مامان مهتاب را تا صبح به گریه وا داشت، با وجود این‌که آن روز از خانواده و دوستان ما کسی با مرگ نرفته بود.

بابا سپهر داروساز بود. مسئول آزمایشگاه کارخانه‌ی داروسازی‌اش. حتا دستیار هم نداشت. شب‌ها تا دیروقت در آزمایشگاه می‌ماند تا بتواند نمونه‌های جمع‌آوری‌شده را تست کند. بابا سپهر تا آخرین روز هم در آزمایشگاه ماند. پیش از ظهر بود که وی‌دی عمومی اتاق‌نشیمن اعلان خبر کرد. این روزها هیچ اعلان خبر خوبی در کار نیست. مامان مهتاب سراسیمه از اتاقش به سمت نشیمن دوید. من در اتاق خودم سرگرم گشت‌وگذار در موزه‌ی دیجیتالی وی‌دی بودم که جیغ مامان مهتاب را شنیدم. تمام راه از اتاقم تا نشیمن می‌ترسیدم با بدن خشک‌شده‌ی مامان مهتاب روبه‌رو

شوم. می‌ترسیدم جیغی که شنیدم، آخرین صدایی بوده باشد که قبل از خشک شدن از گلو بیرون داده. پاهایم سست شده بود و نمی‌توانستم به راحتی از روی زمین بلندشان کنم و دوباره زمین بگذارم. مایع ترش و تلخی از راه مری به حلقم آمده بود. هر آن ممکن بود از سرگیجه زمین بیفتم که صدای گریه‌ی مامان مهتاب آرامم کرد.

مامان مهتاب روی زمین جلو وی‌دی نشسته بود. صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود و می‌گریست. پدربزرگ سرو سعی می‌کرد آرامش کند. مامان مهتاب من را که دید پدربزرگ سرو را کنار زد و در آغوشم کشید. آن موقع بود که فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. همان حفره، اما این بار عمیق‌تر و شدیدتر، قفسه‌ی سینه‌ام را پُر کرد و همان طعم ترش و تلخ، دهانم را. مامان مهتاب من را محکم به خود می‌فشرد. بدنش از هق‌هق گریه تکان می‌خورد و نفسش به سختی بالا می‌آمد. فقط توانستم یک‌آن کمی از بدنش فاصله بگیرم و همان جا همان‌طور که هنوز در بغل مامان مهتاب بودم، حالم به هم خورد و روی دامنش بالا آوردم. نه یک‌بار، نه دوبار، نه سه‌بار. انگار همه‌ی اعضای داخلی بدنم می‌خواست از حلقم بیرون بریزد، اما چیزی جز زردابه‌های بدبو از دهانم بیرون نمی‌آمد. بوی تندوتیز استفراغ باعث می‌شد دوباره به عُق زدن بیفتم. مامان مهتاب و پدربزرگ سرو ترسیده بودند. مامان مهتاب مجبور شده بود سریع خودش را جمع‌وجور کند و به من که بی‌حال و مبهوت کف زمین افتاده بودم برسد. هنوز هم نشیمن بوی بد زردابه‌های چندش‌آوری را می‌دهد که آن روز روی دامن مامان مهتاب و فرش بالا آوردم.

من که کمی بهتر شدم و دست‌ورویم را شستم، مامان مهتاب لباسش را عوض کرد تا باهم به آزمایشگاه برویم و برای آخرین بار بابا سپهر را ببینیم، اما مأموران دما اجازه ندادند. مرگ آن روز تا عصر تمام کارگران، کارشناسان و کارکنان کارخانه را با خود برده بود. مأموران بحران دما نمی‌توانستند به تکتک خانواده‌ها که معلوم نبود چه قدر دیگر زنده‌اند، اجازه‌ی بازدید بدهند. همه‌ی بدن‌ها را همان جا سوار بر کامیون کردند و به خارج از شهر فرستادند. تا جایی که من سر درآوردم همه‌ی این بیماری و مرگ مربوط به مؤسسه‌ی تحقیقاتی‌ای می‌شود که کارخانه‌ی داروسازی‌اش وابسته به آن بود.

یعنی بابا سپهر هم در تهیه و توزیع این ویروس دست داشته است؟ یک‌بار از مامان مهتاب پرسیدم. چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. نفهمیدم از شرم بود یا از ندانستن.

حالا که همه چیز تمام شده و بابا سپهر رفته، بهتر است چیزهای خوب درباره اش بگویم.

من شبیه بابا سپهر هستم. رنگ پوست و موهایم شبیه مامان مهتاب است، اما همه همیشه می گفتند فرم صورت، گونه ها و لب و دهن و از همه مهم تر چشمان عسلی بابا سپهر را دارم. دوست داشتم چشمانش را بعد از خشک شدن می دیدم تا بدانم چشمان خودم بعد از رفتنم با مرگ چه حالتی خواهد بود. همین طور فرم دهن و لب هایش که احتمالاً از آه آخر قبل از خشک شدن، باز مانده بود. دما حتا از فرستادن تصویر کسانی که با مرگ رفته بودند، خودداری می کرد. از روی هولوگرام های روی مچ دست، افراد را شناسایی کرده و در لیست ثبت کرده بودند.

هر چند بابا سپهر را خیلی کم می دیدم، اما عاشق بوی عرق تنش بودم. گاهی صبح ها زودتر بیدار می شدم تا ریش زدنش را یواشکی از لای در دست شویی تماشا کنم. دلم می خواست من هم زودتر ریش در بیاورم. مثل او موهای بدنم رشد کند. دوست داشتم مثل او بالغ شوم. نمی دانم فرصت می شود یا نه. بدنم گرم شده. شاید هم تلقین من دارد کار خودش را می کند... هیجان زده شده ام... می ترسم با هر حرکتی احساسم از بین برود... انگار توی سرم چیزی می چرخد... مثل وقت هایی که معجون سلامتی دما را می خورم و حالم خوب خوب است... مثل هوس کردن خوشمزه ترین غذای دنیا... غذایی گرم، چرب، لطیف و پُرمزه... کاش تمام نشود... زانوهایم را محکم بغل می کنم... هیجان و ترسم باهم آمیخته شده... از توی راهرو صدای پا می آید...

پدربزرگ سرو که آمد بالای سرم همه اش نگران بودم مبادا متوجه وضعیتم شود. بعد که مامان مهتاب با لیوان آب وارد شد، از خجالت، بدنم آرام گرفت و پاهایم خنک شد. مامان مهتاب گفت آب دمای بدن را پایین می آورد. قرصی هم در دست داشت. نمی دانست برای انسان ضرر دارد یا نه، اما دامپزشک مؤسسه شان گاهی برای حیوانات باغ تجویز می کرده که بیمار می شدند و پدربزرگ سرو گفت برای آدم ها هم خوب است. تب را پایین می آورد. قدیم ها همیشه مردم از این قرص ها می خورده اند. مرگ که خیلی نزدیک باشد، ریسک پذیری آدم بیشتر می شود. نمی دانستم چه طور باید قرص را بخورم. پدربزرگ سرو گفت بگذار ته دهانت و رویش آب بخور. یک لحظه طعم تلخ قرص ته حلقم ماند و حالم را به هم زد. لیوان را تا ته سر کشیدم. بالاخره با مکافات از حلقم سر خورد پایین.

برگردم سر زندگی طلایی پیشین. دیگر کم کم دارد حسابی دیر می شود. غروب شده و تا فردا زمان کمی باقی مانده. مامان مهتاب و پدر بزرگ سرو هم صندلی هاشان را به اتاق من آورده اند که هم مراقب من باشند، هم نوبتی نوشتن را ادامه دهند. یک لحظه ترس برم داشت نکند متوجه حالت دگرگون من شده اند و نخواسته اند تنه ایم بگذارند. به هر حال مهم نیست. خوبی این دفتر این است که از بس زمان محدود است، می توان مطمئن بود کسی فرصت خواندنش را پیدا نمی کند.

اگر چهار سال دیگر زنده می ماندم، می توانستم به خانه ی جوانان بروم. بارها با خورشید و ساحل و سپیده و گلبرگ می نشستیم و درباره اش حرف می زدیم. سپیده مطمئن بود دوست دارد داستان نویس شود. گلبرگ اهل ورزش بود و می خواست به خانه ی جوانان مخصوص ورزش برود، خانه ی خروش. من و خورشید و ساحل که از خردسالی باهم بودیم، هر سه می خواستیم باستان شناس شویم. به دخترها چیزی از این تصمیم نگفته بودیم. می ترسیدیم مسخره مان کنند. خانه ی جوانان باستان شناسی پندار دو ساختمان داشت، یکی در خیابان نرگس و یکی ابتدای جاده ی کاف ۶ که به شهر قدیم منتهی می شد. آرزو داشتیم هر چه بیشتر از گذشته ها و قدیم بدانیم. پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها اجازه نداشتند برای ما چیزی از گذشته بگویند. فقط کسانی که باستان شناس می شدند، اجازه داشتند به منابع و اطلاعات قدیم دست یابند و در خرابه های شهر قدیم بگردند. مامان مهتاب می گفت قبلاً بازدید عموم از شهر قدیم آزاد بوده، اما حدوداً از زمانی که من به دنیا آمدم، بازدید آن جا را برای عموم ممنوع کردند. دلیل شان عدم ایمنی به علت قدیمی بودن بناها و ساختمان های آن جا اعلام شده بود.

اما من و خورشید و ساحل همیشه فکر می کردیم دلیل دیگری در کار بوده. حتماً چیزی آن جا بوده که دما نمی خواسته مردم آن را ببینند. وگرنه چرا در مدل سه بعدی شهر قدیم که در وی دی است، به ما اجازه ی ورود به همه ی قسمت های شهر را نمی دهند؟ مدل سه بعدی براساس وضعیت بیست سال پیش شهر قدیم تولید شده. من و خورشید و ساحل بارها باهم در این مدل راه رفته ایم. همه ی خیابان ها و کوچه هایش را دیده ایم. مدل به اندازه ی جزئیات داخل همه ی ساختمان ها دقیق نیست و نمی شود توی ساختمان های نیمه خراب را ببینیم. برای ورود به ساختمان هایی مثل ساختمان موزه ی قدیمی و کتابخانه که در مدل سه بعدی سالم به نظر می رسند، به ما اجازه ی ورود داده نمی شود. آفتاب که آن قدر داخل مدل سه بعدی شهر قدیم زمان گذرانده بود که شهر قدیم را مثل کف دستش می شناخت. مسیر هایش را کامل می دانست. باهم تصمیم گرفته بودیم یواشکی به آن جا برویم.

قرار بود آفتاب راهنمای ما باشد و کل شهر قدیم را نشان‌مان دهد. قرار بود جاهایی از مدل را که اجازه‌ی ورود به آن را نداشتیم خودمان از نزدیک ببینیم. مهم‌ترین چیزی که در مدل سه‌بعدی دیده نمی‌شد، جزئیات و اشیای قدیمی بود. دوست داشتیم لوازم و چیزهایی پیدا کنیم که قبلاً مردم از آن‌ها استفاده می‌کردند و از بعضی‌هاشان دیگر استفاده نمی‌شود. چیزهایی که شاید اسم‌شان را هم نشنیده باشیم و ندانیم به چه کار می‌آیند، اما خیابان‌ها و کوچه‌های مدل، از هر چیز غیر از ساختمان و خیابان و مصالح ساختمانی خالی بود. باید خودمان آن‌جا می‌رفتیم و اشیایی که برای‌مان جالب بود از خرابه‌ها پیدا می‌کردیم و می‌آوردیم. مشکل اصلی راه بود. شهر جدید طوری ساخته شده که اهالی هر بولوار بتوانند به راحتی و پیاده از آن‌جا به هر جایی که لازم است بروند. از مرکز خرید گرفته تا خانه‌ی آموزش و کلینیک و غیره. اگر هم کسی به بیرون رفتن از بولوار نیاز داشته باشد، باید درخواست اتومبیل در صفحه‌ی ویژه‌ی حمل‌ونقل دما ثبت کند. تعداد و اسامی و مبدأ و مقصد که ثبت شد، اتومبیل خودکار با تعداد صندلی‌های خواسته‌شده، پنج دقیقه‌ای فرستاده می‌شود، اما ما هر چندبار هم که سعی کردیم، درخواست ما در صفحه‌ی ویژه‌ی حمل‌ونقل دما تأیید نشد. خورشید از روی نقشه، راه پیاده‌ی خروج از شهر را پیدا کرده بود. قرار بود یک روز صبح قبل از رسیدن خاله‌غزال، هر سه باهم برویم. خورشید می‌گفت حدوداً دو ساعت باید پیاده برویم تا به انتهای شهر برسیم و از آن‌جا تا شهر قدیمی هم حداقل بیست ساعت دیگر پیاده‌روی داریم.

همه‌چیز را برنامه‌ریزی کرده بودیم. شب آخر، ساحل کار را خراب کرد. به یکی از پدربزرگ‌هایش همه‌چیز را گفته بود و او هم به بابا سپهر و پدر خورشید و خاله‌غزال گفت. آن‌ها هم جلومان را گرفتند و توجیه‌شان این بود که شهر قدیمی به هیچ‌وجه ایمن نیست و پیاده تا آن‌جا رفتن برای ما غیرممکن است. تا یک هفته با ساحل حرف زدیم. البته حق هم داشت. حتماً مأموران دما وسط راه ما را پیدا می‌کردند و برمی‌گردانند. به محض این‌که خاله‌غزال متوجه نبودن ما می‌شد، گزارش گم شدن‌مان را در صفحه‌ی دما ثبت می‌کرد. آن شب خیلی ناراحت بودم. پدربزرگ ماهور به اتاقم آمد. هر وقت پا توی اتاقم می‌گذاشت، با خودش هوای گرمی می‌آورد و بوی ملایمی شبیه دارچین. دلم برای این بو لک زده. دستش را باز کرد و صفحه‌ی گرد فلزی کوچکی در دستم گذاشت که حلقه‌ای به آن متصل بود. زبری کف دستش را با نُک انگشتانم حس کردم. روی صفحه‌ی کوچک نقشه‌ی جهان حک شده بود. پدربزرگ ماهور گفت این یک جاکلیدی است. برایم توضیح داد در شهر قدیم، خانه‌ها قفل داشتند و با کلید الکترونیکی باز می‌شدند

و مردم برای این که کلیدهایشان را گم نکنند، آن ها را در این حلقه ها می انداختند. کلیدهای الکترونیکی مثل هولوگرام های روی دست عمل می کردند، اما فقط برای باز کردن یک در. هر کس که می خواست از دری وارد شود، باید کلید الکترونیکی همان در را در دست می داشت. گفت یادگار شهر قدیمی است. بعد شاید ناامیدی را در چهره ی من دید که گفت «قول می دم یک بار ببرمت به شهر قدیمی... فقط به کسی چیزی نگو. حتا به خورشید و دوست های دیگه... حتا به مادر و پدرت و بقیه ی مادر بزرگ ها و پدر بزرگ ها.» گونه هایم را بوسید که از لبخند برجسته شده بودند. صدایش را پایین آورد و با تأکید گفت «این یک راز ه بین ما. باشه؟» و مسلماً من هم با سر تأیید کردم. جاکلیدی کروی زمین را از کمر بند شلوارم آویزان کرده ام. این طوری همیشه پدر بزرگ ماهر و قول مهمش همراه من خواهند بود. هر بار هم دوستانم درباره اش می پرسند در جواب فقط یک لبخند می زنم و می گویم «یک راز!» همه شان بارها سعی کردند مثل من رازی داشته باشند اما نتوانستند. پدر بزرگ ماهر به تنهایی گنجینه ای است از رازها و داستان های شگفت. خُب هر کسی شانس داشتن چنین پدر بزرگی را ندارد. کاش برگردد!

بعد از آن، بارها در وی دی نام اشیایی را جست و جو کردم که پدر بزرگ ماهر می گفت قبلاً استفاده می شده و حالا دیگر کاربردی ندارند، اما چیز مفیدی پیدا نشد. در موزه ی مجازی وی دی هم، چیز به درد بخوری وجود نداشت. اشیای موزه ی مجازی مربوط به دوران کهن بود. به زمانی پیش از شهر قدیمی برمی گشت و همه چیز از تاریخ کهن در آن یافت می شد، اما انگار تاریخ نزدیک تر، تاریخ صد سال گذشته از آن حذف شده بود. پدر بزرگ ماهر می گفت قبل ها می شد از موزه ها حضوری بازدید کرد. یعنی در راهروها و سالن های آن راه رفت و تابلوها، مجسمه ها و چیزهای دیگر را تماشا کرد. اگر من آن زمان زندگی می کردم، همه ی وقتم را در موزه سپری می کردم. حتماً خیلی لذت بخش بوده است. الان کسی نمی داند محل نگه داری این اشیای قدیمی کجاست. تازه در موزه ی مجازی به ما اجازه ی ورود به هر جا و هر سالنی داده نمی شود.

حداقل اگر می توانستم کتاب های کاغذی را بخوانم که توی کتابخانه داشتیم، شاید خیلی چیزها دست گیرم می شد. از زمانی که رسم الخط جهانی شده، خط قدیمی در خانه های آموزش تدریس نشد. فقط پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها می توانستند کتاب ها را بخوانند و اجازه نداشتند مطالب آن ها را با ما در میان بگذارند. در خانه ی نوجوانان به ما گفته بودند نسخه ی الکترونیکی همه ی کتاب ها در وی دی وجود دارد، اما چه فایده ای داشت؟ من حتا نمی توانستم اسم کتاب ها را بخوانم. چه برسد به این که نسخه ی جدید الکترونیکی اش را جست و جو و پیدا کنم. پدر بزرگ ماهر یک بار

دیگر به من قول داد، هر وقت به سن خانه‌ی جوانان رسیدم، رسم‌الخط قدیم را یادم دهد. این دومین راز بود که در دل داشتم و این‌بار نمادی همراهش نبود که بتوانم به دوستانم فخر بفروشم. پدربزرگ ماهور و پدربزرگ سرو گاهی که خیلی اصرار می‌کردم خاطرات کم و محوی از زمان قدیم تعریف می‌کردند. از کمبود فضا و مواد غذایی، نبود امکانات تکنولوژیک و سختی دوران کودکی‌شان، اما سؤال‌های من که زیاد می‌شد از جواب دادن طفره می‌رفتند. سؤال‌هایی مثل این‌که مادر و پدرشان چه کسی بوده است؟ خانه‌ی آموزش‌شان؟ و این‌که سرِ شهر قدیمی چه آمد و چرا نمی‌شود آن‌جا رفت؟ البته پدربزرگ ماهور همیشه در گوشم می‌گفت به موقعش خواهد گفت. یعنی این سومین راز ما بود.

حالا دیگر اگر پدربزرگ ماهور با مرگ رفته باشد، رازهامان هم از بین رفته‌اند. محو شده‌اند در هوای پُرشده از ترس این روزهای بی‌هویت. آرزوی باستان‌شناس شدن و دیدن شهر قدیم، همراه خودم با مرگ خواهد رفت. حتماً شهر جدید هم به‌زودی به خرابه‌ی دیگری تبدیل می‌شود؛ مثل شهر قدیم. اگر کسی زنده بماند چه‌طور می‌تواند در این شهر بماند و با خاطره‌ی انسان‌های زیادی کنار بیاید که هر روز در خیابان‌های آن راه می‌رفتند و هر شب در آپارتمان‌های آن می‌خوابیدند. به هر گوشه‌ی آپارتمان خودمان نگاه می‌کنم که اکنون، جز اتاق من همه‌جایش تاریک است، زیر قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشد. نگاهم که به اتاق تاریک پدربزرگ ماهور و مادربزرگ نسیم می‌افتد، تحملم را از دست می‌دهم و از درد به خود می‌پیچم. مرگ چه‌طور خانه‌ی ما را خالی کرده است؟ همه را با خود برده. شاید در شهر قدیم هم چیز بدی شبیه این‌جا اتفاق افتاده، چیزی شبیه مرگ. برای همین است که هیچ‌کس نمی‌خواهد به آن شهر برگردد و مردمان و زندگی‌شان را در آن یادآوری کند.

زنگ در آپارتمان که به صدا درآمد، با خودم گفتم ممکن است پدربزرگ ماهور باشد که برگشته. هیجان زده از جا پریدم. صدای سپیده بود. مامان مهتاب راهش داد داخل. برایش صندلی آورد و سپیده را به اتاق من راهنمایی کرد. سپیده هم دفترچه و هم خودکار مخصوص در دست داشت، گونه‌هایش سرخ شده بود و چشمانش بی‌حال. همه دور هم نشستیم. پدربزرگ سرو رفت برای مان آب‌میوه و قرص آورد. هم برای سپیده، هم مامان مهتاب که هر دو بدن‌شان داغ شده و تب کرده بودند. سپیده هیچ چیز نگفت، اما معلوم بود در آپارتمان‌شان همه خشک شده‌اند که پیش ما آمده. حتا پدرش که می‌دانستم تا امروز صبح با مرگ نرفته بود. دلم برایش سوخت. سرش را که از روی دفترچه بلند کرد، لبخند زدم. مات‌ومبھوت نگاهم کرد. می‌خواست جواب لبخندم را بدهد که اشک از گونه‌هایش جاری شد. مامان مهتاب او را تنگ در بغل گرفت و سرش را بوسید. درست وسط فرق موهای بلند مشک‌اش.

سپیده قرص را بدون هیچ پرسش و مقاومتی بلعید. بدنش لرز کرده بود. پدربزرگ سرو برایش پتو آورد و دورش پیچید. خیلی بامزه شده بود، هوس کردم بروم و بغلش کنم. خورشید عاشق سپیده بود، می‌گفت وقتی بزرگ شود می‌خواهد با سپیده ازدواج کند. دیدن سپیده من را به یاد خورشید و گلبرگ می‌اندازد. از خردسالی باهم بودیم. گروه دوازده‌نفری ما. از اولین روز خانه‌ی آموزش خردسالان تا امروز که همه‌مان را، غیر از من و سپیده، مرگ با خودش برده است. دلم می‌خواهد ببینم سپیده در دفترش چه نوشته است. حتماً خیلی بهتر از من نوشته. به‌هرحال کسی که قرار است یا قرار بود نویسنده شود، حتماً از دیگران بهتر می‌نویسد. دوست دارم ببینم از من و خورشید چه نوشته. اصلاً از ما اسم برده یا نه. یک دفعه سپیده حالش خیلی بد شد. رنگش پرید و دوباره لرز کرد. مامان مهتاب او را به اتاق خودش برد و خواباندش. پدربزرگ سرو گفت تبش خیلی بالاست، اما ناراحت نیست. باز هم تأکید کرد: تب نشانه‌ی خوبی است. پدربزرگ سرو دفترچه‌ی سپیده را روی میز کنار تخت من گذاشت و خودکار او را برداشت.

پدر و مادر سپیده هر دو خبرنگار بودند و در بخش تولید خبر زیردایره‌ی تلویزیون دما کار می‌کردند. یک هفته‌ای می‌شود که تلویزیون دیگر برنامه‌ی تازه‌ای ندارد. برنامه‌های از پیش ضبط شده پشت‌سرهم پخش می‌شوند. کسی نمانده تا زیردایره‌ی تلویزیون دما را بگرداند و اخبار و گزارشی ارائه کند، اما هنوز صفحات خبر دما به‌روز می‌شوند. مامان مهتاب وی‌دی‌اش را باز کرد و سری به صفحه‌ی زیردایره‌ی بهداشت دما زد.

خبری از کاهش مرگ نبود. هنوز چیزی درباره‌ی اثر کردن یا نکردن واکسن‌ها ننوشته‌اند. درباره‌ی تب هم مطلبی پیدا نکرد. مامان مهتاب می‌خواست ببیند هنوز بیمارستان یا کلینیکی هست که بشود به آن مراجعه کرد. نگران است این تب از چیز دیگری باشد که نمی‌دانیم، اما بی‌فایده بود. صفحه‌های اطلاعات پزشکی و پزشک مجازی وی‌دی هم کمکی نکرد. طبق نظر پزشک مجازی، برای من و مامان مهتاب، با توجه به مشخصات سنی و غیره، تب واکنش تعریف‌نشده‌ای بود و نتیجه‌ی تشخیص پزشکی با اعلام خطا همراه می‌شد. مجبوریم صبر کنیم. اتفاق بدتری که ممکن نیست بیفتد. از وقتی تبم شروع شده انگار ترسم کمتر شده است. نمی‌دانم چون پدربزرگ سرو خوش‌بین است، من هم آرام شده‌ام یا این‌که تب، ترس را پایین می‌آورد. این را که به پدربزرگ سرو گفتم، گفت تأثیر قرص است که آرام‌بخش دارد. خیلی جالب است. کاش زودتر قرص خورده بودم و آرام می‌شدم! کاش خورشید شب قبل از رفتنش با مرگ، همان شبی که خیلی می‌ترسید و نگران بود، قرص خورده بود!

پدربزرگ سرو کنارم نشست. مجبورش کردم از زمان قدیم حرف بزند. درباره‌ی قرص بگوید. گفت آن زمان بیماری زیاد بود، مردم مریض می‌شدند. مثل الان نبود که همه‌ی بیماری‌ها و مریضی‌ها ریشه‌کن شده باشند و فقط در بعضی حیوانات رواج داشته باشد. آن زمان داروها برای درمان به کار می‌رفته‌اند، اما الان سالی یک‌بار هر کس در جشن تولدش معجون خوش‌طعم سلامتی را می‌نوشد، دیگر نیازی به دارو ندارد. ازش پرسیدم بابا سپهر چرا در کارخانه‌ی داروسازی کار می‌کرد؟ پدربزرگ سرو گفت معجون سلامتی فقط برای جوان‌ها جواب‌گو بوده است. همنسلان او هنوز به داروهای زیاد و متعدد برای سالم ماندن نیاز داشتند. داروهایی که استخوان‌هاشان را سالم و متراکم نگه دارد و از شل شدن عضله‌هاشان جلوگیری کند. وگرنه مدام دردهای مفصلی و عضله‌ای می‌گرفتند. بعضی‌ها هم برای کنترل مواد شیمیایی بدن‌شان مثل قند و چربی، داروهای دیگری لازم داشتند. می‌پرسم پس ما چه؟ می‌گوید: معجون‌های سالیانه، همه‌ی مواد لازم پیشگیری از هر نوع بیماری را در خود داشته است و نسل ما هرگز بیمار نمی‌شود، یا حداقل بنابر این بوده است، اما چه فایده؟ طبق آمار که مامان مهتاب در صفحه‌ی خبر دما خوانده، تنها بیست درصد از افراد زیر هجده سال زنده مانده‌اند و واکسن گرفته‌اند. اما سؤال‌هایم تمامی نداشت. به خودم جرئت دادم و از پدربزرگ سرو پرسیدم سر شهر قدیم چه آمده؟ اما جواب نداد. سر برگرداند و گفت فرصت کم است. بنویس. از چیزهای خوب. خاطرات خوب.

خاطرات خوب. مثل جشن‌های تولد. بهترین روزهای سال. همه دور هم جمع می‌شدیم. هر دوازده مادر بزرگ و پدر بزرگ و مامان مهتاب و بابا سپهر.

دوست‌هایم هم بودند و خاله‌ی خانه‌ی آموزش که این اواخر خاله‌غزال بود. دور میز ناهارخوری شانزده‌نفره چندتا صندلی دیگر هم می‌گذاشتیم، اما باز فضای کافی برای دعوت حضوری مامان و بابا و پدربزرگ و مادربزرگ‌های دوست‌ها نداشتیم و هر کس که می‌خواست می‌توانست به وی‌دی عمومی ناهارخوری ما وصل شود و مجازی در جشن شرکت کند. هر سال دما یک بزرگی به شکل عدد تولد و همراه آن معجون سلامتی می‌فرستاد، اما بهترین قسمت، هدایا بود. پدربزرگ ماهور همیشه بهترین هدیه‌ها را به من می‌داد، اشیایی که در شهر قدیم استفاده می‌شده است. از هشتمین جشن تولدم و با اولین اشتیاق‌های من به شهر قدیم، پدربزرگ ماهور هر سال هدیه‌ای ویژه و شگفت‌انگیز به من می‌داد. یک سال سکه‌ها و اسکناس‌های قدیمی، سال بعد قوطی کبریت که نوزده عدد کبریت در آن بود و هربار روشن کردن یک کبریت برای من و همسالانم شگفت‌آور بود. چوب خشکی که سرش را کنار جعبه می‌کشیدی و شعله‌های زرد و نارنجی‌رنگ کوتاه عمرش، همه‌ی ما را شگفت‌زده می‌کرد. هنوز دو عدد کبریت نگه داشته‌ام. پدربزرگ ماهور می‌گفت قدیم‌ها از کبریت برای روشن کردن اجاق آشپزی و شمع و خیلی چیزهای دیگر استفاده می‌کرده‌اند. برای روشن کردن سیگار. آن‌قدر اصرار کردم که سال بعد یک عدد سیگار به من هدیه داد، اما اجازه نداد با کبریت روشنش کنم. بقیه‌ی پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها به او چشم‌غره رفتند و از من قول گرفتند هیچ‌وقت آن را روشن نکنم. دلم هم بخواهد، نمی‌دانم چه‌طور باید روشنش کنم. برای من فقط گنج دیگری است که در قوطی هدایای باارزشی که پدربزرگ ماهور به من داده، از آن نگهداری می‌کنم.

پدربزرگ ماهور در آخرین تولدم، ساعت مچی قدیمی‌ای به من داد. من نمی‌دانستم چیست. صفحه‌ی گرد فلزی‌ای بود که با بند چرمی دور دست بسته می‌شد. داخلش دوازده الماس به فاصله‌ی منظم قرار گرفته و سه پیکان سیاه با اندازه‌های مختلف به مرکز صفحه وصل بودند. پدربزرگ ماهور گفت قدیم‌ها زمان را از روی این ساعت‌ها تشخیص می‌دادند، نه با نگاه کردن به وی‌دی یا صفحات دیجیتالی که همه‌جا هست. ساعت را که دور مچم بست، احساس کردم همان لحظه تبدیل شده‌ام به باستان‌شناسی مشهور که همه‌چیز را از گذشته می‌داند. احساس غرور می‌کردم. خورشید با حسرت نگاه می‌کرد. پدربزرگ ماهور گفت حیف که باتری ندارد و کار نمی‌کند. من که نفهمیدم باتری چیست، اما مطمئناً چیزی نبود که به راحتی گیر بیاید. داشتن ساعت به‌تنهایی برایم غرورآور بود. هیچ‌وقت از پدربزرگ ماهور نپرسیدم قدیم‌ها چه‌طور از روی ساعت زمان را تشخیص می‌داده‌اند.

از زیر بالشتم قوطی هدایا و بعد ساعت را بیرون آوردم. از روزی که مأموران دما برای جمع‌آوری اشیای باارزش به آپارتمان ما آمدند، قوطی

هدایای پدربزرگ ماهور را زیر تُشکم قایم کرده‌ام. ساعت را به پدربزرگ سرو نشان دادم و پرسیدم چه‌طور کار می‌کرده. پدربزرگ سرو خودکار را به مامان مهتاب داد که کنار تخت نشسته بود و معلوم نبود به چه چیزی آن‌قدر عمیق فکر می‌کرد. بدن مامان مهتاب طوری داغ شده بود که حرارتش را از روی تختم احساس می‌کردم. چشمانش حسابی بی‌حال شده بود و انگار سرش را به‌زور روی گردنش نگه می‌داشت. باین‌حال خودکار را گرفت و شروع به نوشتن کرد. پدربزرگ سرو ساعت را گرفت و توضیح داد. اسم پیکان‌ها عقربه است. سه عقربه داریم، ساعت‌شمار، دقیقه‌شمار و ثانیه‌شمار. هر کدام از الماس‌ها یکی از ساعت‌ها را نشان می‌دهد، اما شبانه‌روز بیست و چهار ساعت دارد و کلاً خیلی گیج‌کننده به‌نظر می‌آمد. باز هم توضیح داد اما من نفهمیدم. شاید تب خنکم کرده است، یا اشیای شهر قدیم خیلی پیچیده هستند. کاش پدربزرگ ماهور را مرگ نبرده باشد! فقط یک‌بار. برای یک‌بار دیدن شهر قدیم حاضرم همه‌چیزم را بدهم.

سپیده که بیدار شد، کمی بهتر بود. آمد و این‌جا کنار من نشست و نوشت، مامان مهتاب حالش خوب نبود. پایین تخت من دراز کشید. پدربزرگ سرو به سپیده یاد داد حوله‌ای را نمدار کند و روی پیشانی مامان مهتاب بگذارد تا تبش پایین بیاید. پدربزرگ سرو با نگرانی گفت نزدیکی مرگ را احساس می‌کند. برای همین یک نفس نوشت. هوا تاریک شد. من و سپیده گرسنه بودیم. نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم. مامان مهتاب با بی‌حالی از جا بلند شد تا برای‌مان خوردنی بیاورد. به‌زور از اتاق بیرون رفت. پاهایش می‌لرزیدند. صدای قدم‌های سنگینش توی آپارتمان ساکت منعکس می‌شد. به نشیمن که رسید، وی‌دی عمومی را روشن کرد. از این‌جا صدایش را می‌شنیدم. برنامه‌ی از پیش ضبط شده‌ای نمایش داده می‌شد. حتماً می‌خواست آخرین اخبار دما را ببیند.

از دیدن این‌همه بی‌تفاوتی و غصه در صورت سپیده، دلم گرفت. منتظر ماندم تا پدربزرگ سرو به دست‌شویی برود و با سپیده تنها شوم. خواستم سرحال بیاورمش. برای اولین‌بار رازم را گفتم. گفتم پدربزرگ ماهور قرار بود من را با خودش به شهر قدیم ببرد و به من خواندن خط قدیم را یاد بدهد. قوطی هدایایش را آوردم و باهم هدایای تویش را نگاه کردیم، اما برایش جذاب نبود. باز هم با همان بی‌تفاوتی برخورد کرد. هیچ واکنشی به راز من نشان نداد. کلاً بی‌حوصله‌تر از آن بود که بشود سرحالش آورد. با همان حالت سرد و بی‌روح، انگار حرف بی‌اهمیتی زده باشد، گفت دوست دارد زودتر خشک شود و همه‌چیز برایش تمام شود. بعد هم آمد و کنار من روی تخت دراز کشید. موهای بلند مشک‌اش را که روی متکا ریخته بود با انگشتانم نوازش کردم. نشست و صورتش را بین دست‌هایش گرفت و با صدای بلند گریه کرد. بازوانم را دورش حلقه کردم و گوشه‌ی پیشانی‌اش

را بوسیدم که زیر موهای لخت و نمودارش مخفی شده بود. اولین بار بود که دختری را می‌بوسیدم. مزه‌ی اشک می‌داد. ته‌بوی عرق نشسته روی گردنش و بوی موهای نَشُسته و نم‌گرفته از اشک و عرقش، بینی‌ام را پُر کرد.

شاید دیگر هیچ‌وقت این فرصت برایم تکرار نشود. کاش لااقل دست‌هایش را از روی صورتش پایین می‌آوردم و در دست‌هایم می‌گرفتم. کاش با ملایمت دستم را زیر چانه‌اش می‌گذاشتم و صورتش را بالا می‌آوردم تا چشم‌های خیس و گونه‌های نمودارش را ببینم. حتماً از نگاه کردن به چشم‌هایم طفره می‌رفت. امیدوارم فقط یک‌بار هم که شده پیش از رفتنم با مرگ، این فرصت را به دست بیاورم. این‌بار از دستش نخواهم داد.

مامان مهتاب برای‌مان پوره‌ی سیب‌زمینی آورد. من و سپیده که بدن‌مان کمی خنک شده بود، با اشتها خوردیم، اما خود مامان مهتاب میل نداشت. همه در اتاق من جمع شدند. انگار اتاق‌ها و سالن‌های آپارتمان برای‌مان قابل‌تحمل نیست. فضاهایی که همیشه با صدای حرف زدن یا رفت‌وآمد کسی پُر بود. شوخی که نبود. هفت زوج در این آپارتمان زندگی می‌کردند. تا همین سه هفته‌ی پیش! شش زوج مسن که کاری جز روزمرگی و از این اتاق به آن اتاق رفتن نداشتند و یک زوج جوان که تمام روز بیرون از خانه کار می‌کردند و من که مرکز توجه و علاقه‌ی همه‌ی آن‌ها بودم. همه‌ی آن‌ها که دیگر نیستند و من حتا نمی‌توانم مثل سپیده برای‌شان اشک بریزم. دیروز پدربزرگ سرو توی وی‌دی شخصی‌اش عکس‌های پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها را تماشا می‌کرد. به من هم گفت بروم پیشش و باهم تماشا کنیم، اما دلم نخواست. شاید اگر می‌دیدم بهتر می‌بود. از دل‌تنگی‌ام کم می‌شد. سعی می‌کنم تک‌تک‌شان را به یاد بیاورم. آن‌طور که دوست دارم در خاطرم بمانند. در خاطری که معلوم نیست چند ساعت دیگر هوشیاری و یادآوری دارد، اما چه بهتر که بهترین لحظه‌هایشان آخرین چیزی باشد که از آن‌ها یاد می‌کنم.

پدربزرگ سرو صفحه‌ی آخر دفترش را نوشت. آهی از سر فراغت کشید و دفتر را به من سپرد. نوشتنم تمام شود، دفترش را می‌خوانم. حتماً حقایق

زیادی درباره‌ی شهر قدیم، تویش نوشته شده. با سپیده باهم می‌خوانیم، اما اول باید نوشته‌ی خودمان را تمام کنیم. مامان مهتاب تبش خیلی بالا رفته. پدربزرگ سرو قرص دیگری به او داد و مجبورش کرد برود بخوابد. زیربغلش را گرفت و او را به تختش رساند. شنیدم که پتو رویش کشید و پیشانی‌اش را بوسید. سپیده رفت که برایش حوله نم‌دار کند و بیاورد. صدای افتادن چیزی را شنیدم. صدای افتادن هیکلی فرتوت و خسته، اما راحت‌شده. از روی تخت دویدم. مامان مهتاب و سپیده هم همزمان با من به سمت صدا دویده بودند. پدربزرگ سرو خشک شده با چشمانی باز، درازبه‌دراز وسط راهرو افتاده بود. مامان مهتاب انگار بد جوری خودش را باخته بود. کنار پیکر چروک و سرد پدربزرگ سرو نشست و سر روی سینه‌اش گذاشت، اما گریه نکرد. سپیده بلندش کرد و بردش داخل اتاق و روی تخت خواباندش. صدای چکیده شدن آب حوله در آپارتمان خالی‌تر از قبل پیچید. حوله را روی سرش می‌گذاشت تا پیشانی داغ از تب و بغضی را خنک کند که نمی‌شکست.

مدتی بالای سر پدربزرگ سرو ایستادم. ناراحت نبودم. می‌دانستم اتفاق می‌افتد. یعنی تکرار دیدن سنگ شدن آدم‌ها قلب من را هم سنگ کرده است؟ هیچ احساسی نداشتم. نه غم، نه گریه، نه ترس. سعی کردم پدربزرگ سرو را از راهرو، به داخل یکی از اتاق‌ها بکشم. دستش را کشیدم، پایش را. حتا خواستم از زیر بغل بلندش کنم، اما زورم نرسید نیم‌تنه‌اش را بالا بیاورم. خیلی خیلی سنگین بود. نتوانستم تکانش دهم. مامان مهتاب که خوابش برد، سپیده به کمک آمد. دونفری هم نتوانستیم تکانش دهیم. هر کدام یکی از دست‌هایش را گرفته بودیم و می‌کشیدیم، اما فایده‌ای نداشت. کاری از ما ساخته نبود. سپیده گفت باید در صفحه‌ی رفتگان دما درخواست بیرون بردن پدربزرگ سرو را از آپارتمان ثبت کنیم. رفت سمت وی‌دی عمومی توی اتاق‌نشیمن و درخواست را ثبت کرد. من هم همراهش رفتم. می‌خواستم آخرین آمار دما را درباره‌ی اپیدمی ببینم. درصد رفتگان کشور ما تا آن ساعت به هشتاد و هفت درصد رسیده بود. مطلبی هم درباره‌ی تب جدیدی گذاشته بودند که شایع شده. دما هم مثل پدربزرگ سرو معتقد بود احتمالاً نشانه‌ی تأثیر واکسن است. در ضمن آمار خوشحال‌کننده‌ی دیگری هم منتشر کرده بود؛ درصد کسانی که بعد از دریافت واکسن با مرگ رفته بودند، زیر پنج درصد بوده است. یعنی ممکن است زنده بمانیم؟

با دیدن این خبر ناخودآگاه من و سپیده جیغ زدیم. سپیده بالاوپایین می‌پرید و از خوشحالی فریاد می‌زد. سمت من آمد و لبش را به گونه‌ی من نزدیک کرد و همان‌طور چرخ‌زنان به سمت کاناپه‌ی چرمی اتاق‌نشیمن رفت و خودش را روی آن ولو کرد. باز هم فرصت را از دست دادم! باید همان جا

پاسخش را می‌دادم. لب‌هایش خیلی نرم‌تر از لب‌های مامان مهتاب و مادر بزرگ‌ها بود. لطیف‌ترین چیزی که تابه‌حال با گونه‌ام برخورد کرده بود. کاش آن لحظه‌ی تماس تا ابد طول می‌کشید! این بار هم نشد، اما دفعه‌ی دیگر فرصت را از دست نخواهم داد. من خجالت‌زده بودم و رویم نمی‌شد در نشیمن بمانم، اما سپیده آرام دراز کشیده و از لبخند ناخودآگاهش معلوم بود افکار شیرینی از ذهنش می‌گذرد. کمی این‌پا و آن‌پا کردم، اما سپیده غرق در افکارش بود. از نشیمن بیرون رفتم. رفتم خبر تأثیر واکسن را به مامان مهتاب بگویم که دیدم به خواب عمیقی فرو رفته. بدنش خیلی داغ بود. با این حال لحافش را تا بالای گردنش کشیده بود و انگار می‌لرزید. سپیده اشاره کرد با او بروم. دوباره من را پای وی‌دی برد و گفت برای تب بالای مامان مهتاب درخواست کمک بدهم. من هم درخواست را در صفحه‌ی دما ثبت کردم. باهم به آشپزخانه رفتیم. آشپزخانه‌ای که زمانی قلمرو حکومت شش زن مسن بود که الان همه زیر خاک مدفون شده‌اند. سپیده نمی‌توانست خوشحالی و امیدش را پنهان کند. زیر لب آواز می‌خواند و غمی که موقع آمدن در چهره‌اش بود، جایش را به انرژی‌ای تابان داده بود. لبخندهای بی‌اراده‌ی من و این همه زیبایی که یک‌باره در چهره‌ی سپیده و طرز راه رفتن و حرکات سر و شانه‌اش می‌دیدم، شاید به همان امید تازه متولد شده مربوط بود. سپیده دو لیوان شیر ریخت، برای خودش و من. پشت میز بزرگ نشستیم. فقط به سپیده نگاه می‌کردم. به گونه‌های گودافتاده و چشم‌های مشک‌اش. می‌ترسیدم چشمم به چهارده صندلی خالی یا مجسمه‌ی بلوری روی میز بیفتد و شادی کوچکی که بعد از سه هفته، به زور تب و تحمل شکل گرفته بود، با یاد پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها که روی آن صندلی‌ها می‌نشستند، از بین برود.

سپیده بلند شد و به سمت حمام رفت. گفت باید دوش بگیرد. خیلی عرق کرده است. رفتنش را به سمت اتاق‌ها تماشا کردم. بعد به سمت وی‌دی رفتم تا ببینم دما به درخواست من برای مامان مهتاب جوابی داده است یا نه. جوابی در کار نبود. رفتم بالای سرش و با همان حوله‌ی خیس سعی کردم پیشانی‌اش را خنک کنم. مامان مهتاب در خواب حرف می‌زد. انگار درد داشت. پس چرا تب من و سپیده آن قدر شدید نشد؟ کاش دما کسی را برای کمک می‌فرستاد. تا سپیده از حمام بیاید پیش مامان مهتاب ماندم. بعد رفتم تا درباره‌ی تب بالا تحقیق کنم. مطلب به درد بخوری پیدا نکردم. خود صفحه‌ی دما همین روش خنک کردن با حوله را پیشنهاد داده بود. گفته بود پاها را هم خنک کنید. دوباره برگشتم پیشش و این بار حوله‌ی نمدار را روی پاهای لاغر و سفیدش کشیدم و برداشتم. انگار مؤثرتر بود، اما باز بی‌تابی می‌کرد.

سپیده که از حمام آمد، خیلی سرحال شده بود. موهایش سبک‌تر و خوش‌حالت شده بود و برق می‌زد. لپش گل انداخته بود. بوی خوب شامپو را با خودش به اتاق آورد. گفت دیگر نمی‌خواهد بنویسد. نوشتن بیهوده است. مطمئن است که زنده می‌مانیم و خوشحال است. گفت می‌خواهد بخوابد. از توی یکی از اتاق‌ها پتو و متکا آورد. مواظب بود آن‌ها را توی راهرو به بدن خشک پدربزرگ سرو نمالد. نپرسید مال کی بوده است. من هم چیزی نگفتم. پایین تخت من جا انداخت و زیر پتو دراز کشید، اما می‌دانستم که او هم مثل من به این راحتی‌ها خوابش نمی‌برد. انگار تا الان تکلیف‌مان معلوم بود. هر لحظه منتظر بودیم، مرگ ما را ببرد، اما بازگشت دوباره به زندگی، آن هم حالا که نه پدری مانده، نه مادری، نه پدربزرگ و مادربزرگی، خیلی هیجان‌انگیز و ترسناک است.

اصلاً نمی‌دانیم از بزرگ‌ترها کسی زنده می‌ماند یا نه. اگر فقط بچه‌ها زنده بمانند چه باید بکنیم؟ سپیده از این فکر ذوق‌زده شده بود. گفت عالی می‌شود، هر کاری دل‌مان بخواهد می‌کنیم. همه‌چیز را بین خودمان تقسیم می‌کنیم. سپیده دوست دارد رئیس زیردایره‌ی تلویزیون شود. بعد پشیمان شد، دوست دارد رئیس دما شود. از این فکرها هیجان‌زده می‌شود. اما من هنوز بالغ هم نشده‌ام. دلم نمی‌خواهد آن‌قدر زود بزرگ شوم و مسئولیت‌های سنگین روی دوشم باشد. به سپیده گفتم به این سادگی‌ها نیست. خیلی چیزها را نمی‌دانیم. خیلی کارها را بلد نیستیم. با اعتمادبه‌نفس بالا گفت خُب یاد می‌گیریم، اما من می‌دانم، نسل ما که تا سه هفته‌ی پیش کلمه‌ی مرگ به گوشش نخورده بود، خام‌تر و ناتوان‌تر از آن است که حتا بتواند مشکل خوردوخوراکش را حل کند.

همین را به سپیده گفتم. گفتم از بین بچه‌ها، چه آن‌هایی که رفته‌اند و چه آن‌هایی که هنوز هستند، حتا بزرگ‌تر از ما، کدام‌مان حتا آشپزی بلدیم؟ چه برسد به کارهای اصلی، کشاورزی و صنعت و.... سپیده خیلی خوش‌بین است. گفت همه را می‌شود از بانک اطلاعاتی وی‌دی درآورد و یاد گرفت. کاری ندارد. از لذت دنیایی گفت که کنترل همه‌چیزش، دست خود ماست. به‌نظرش عالی است. بهترین اتفاق ممکن، اما من هنوز نمی‌دانم چه‌طور با جای خالی بابا سپهر و پدربزرگ ماهور کنار بیایم. و شاید حتا مامان مهتاب. نمی‌دانم دنیای جدید بدون آن‌ها معنایی دارد، لذتی دارد، هدفی دارد؟ سپیده گفت وقتی همه‌ی بازمانده‌ها دور هم جمع شویم، همه باهم دوست می‌شویم. کم‌کم به هم دل می‌بندیم و عادت می‌کنیم و این روزهای تلخ را از یاد می‌بریم. مجبوریم به جلو حرکت کنیم، به سمت زندگی. اما من دلم نمی‌خواهد در دنیایی زندگی کنم که سپیده ترسیم

می‌کند. کاش اصلاً من هم با مرگ بروم. اگر این واکسن را نزده بودم تا الان راحت شده بودم.

به سپیده گفتم احتمال این‌که بازمانده‌ها باهم سازش نکنند، زیاد است. چه کسی می‌خواهد رییس شود؟ چه کسی می‌خواهد بقیه را راهنمایی کند؟ اگر یک عده مخالفت کنند، همراهی نکنند، همه‌چیز به هم می‌ریزد، اما سپیده فقط دوست داشت قسمت‌های خوب را بشنود. تصویرهای مثبت از خیالش بگذرانند. شاید هم حق دارد. معنای امید یعنی همین. برای سپیده بازمانده‌ای وجود ندارد. راه برگشتی نیست. اگر الان با مرگ نرود مجبور است زندگی کند. پس ناخودآگاه زندگی پیش رو را زیبا و خیال‌انگیز ترسیم می‌کند تا پایش یاری قدم به جلو برداشتن داشته باشد. برای همین کلیات را رها می‌کند، به تصاویر کوچک دوست‌داشتنی می‌چسبد. گفت اول از همه به پارکینگ مرکزی دما می‌رویم و هر کدام برای خودمان اتومبیل برمی‌داریم، بعد هر جا دوست داشتیم می‌رویم. البته فکر دل‌فریبی است. من هم خوشم آمد. آن وقت می‌توانم تا شهر قدیم هم بروم. شاید اصلاً من بروم به شهر قدیم و همان جا زندگی کنم.

این‌ها را که به سپیده گفتم چشمانش برق زد. پرسید مگر نمی‌دانی گروهی در شهر قدیم ساکن هستند؟ اصلاً به همین خاطر ورود به شهر قدیم ممنوع شده. گفت ساکنان شهر قدیم پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایی هستند که از شهر جدید فرار کرده‌اند. حاضر نبوده‌اند قوانین دما را بپذیرند. هر کس هم وارد شهر قدیم بشود، او را می‌کشند؛ مگر این‌که رمز ورودشان را بدانند. از این حرف سپیده چنان به وجد آمدم که ناخودآگاه از حالت درازکشیده روی تخت بلند شدم و نشستم. ازش پرسیدم این‌ها را از کجا می‌دانند؟ گفت لابه‌لای فایل‌های مادرش دیده. خبری که سال‌ها پیش از ساکنان شهر قدیم تهیه شده، ولی دما اجازه‌ی انتشارش را نداده. حیف جزئیاتش یادش نبود. این‌که تعدادشان چند نفر بوده، چه‌طور فرار کرده‌اند، کجای شهر قدیم ساکن‌اند و این‌که زندگی‌شان را چه‌طور می‌گذرانند، اما فایل هنوز هست. سپیده قول داد فردا باهم به آپارتمان‌شان برویم و فایل را بدهد من ببینم.

یعنی این‌همه وقت، سپیده این‌ها را می‌دانسته و به من نگفته؟ چه حیف! کاش زنده بمانم و بالاخره بفهمم آن‌جا چه می‌گذرد. ساکنان شهر قدیم چه‌جور آدم‌هایی هستند؟ چه فرقی با پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های ما دارند؟ همه‌شان پیرند؟ جوان و بچه هم بین‌شان هست؟ مگر می‌شود با این‌همه سؤال چشم روی هم گذاشت. رمز ورودشان! خیلی هیجان‌انگیز است. از کجا می‌شود رمز ورود را پیدا کرد؟ اگر واقعاً زنده ماندم، اول دنبال رمز عبور شهر قدیم می‌گردم. حتماً جایی سرنخی باید باشد. اصلاً همین خبرنگاری که برای تهیه‌ی خبر رفته بوده، حتماً رمز عبور را می‌دانسته. حتماً

اگر زنده نباشد، می‌شود در فایل‌های وی‌دی آپارتمان‌ش گشت. بالاخره راهی پیدا می‌کنم.

سپیده خوابش برده. به پهلوی خوابیده و پاهایش را توی شکمش جمع کرده. پتو را تا گردن بالا کشیده و موهای سیاهش را روی متکایی پخش کرده که احتمالاً مال مادر بزرگ قاصدک بوده. اما من خوابم نمی‌برد. مامان مهتاب در خواب ناله می‌کند. رمز ورود شهر قدیمی یک‌آن از ذهنم دور نمی‌شود. منتظر بوق پاسخ دما هم هستم. نمی‌دانم برای مامان مهتاب چه کار باید بکنم. هر چند دقیقه یک‌بار می‌روم و به وی‌دی سر می‌زنم، ببینم جوابی در کار است یا نه. هر چند اگر پیغامی برای ما فرستاده شود، حتماً وی‌دی بوق می‌زند. باین‌حال دل‌نگرانم. مدام به مامان مهتاب سر می‌زنم. با حوله پایش را خنک می‌کنم، اما بهتر نمی‌شود. ساعت از دو نیمه‌شب گذشته است. می‌روم کنار مامان مهتاب دراز می‌کشم. نباید بخوابم. اگر مرتب بدنش را با حوله‌ی نم‌دار خنک نکنم، می‌ترسم بدتر بشود. برای این‌که خوابم نبرد، دفتر پدر بزرگ سرو را هم می‌برم که تا صبح بخوانم. کنج‌کاوم ببینم چه چیزهایی نوشته. می‌دانم جواب خیلی از سؤال‌هایم را در آن پیدا می‌کنم. ای کاش درباره‌ی ساکنان شهر قدیم و رمز ورود هم نوشته باشد. دفتر مامان مهتاب را هم برمی‌دارم. تا صبح و رسیدن نیروهای دما که برای بردن دفترچه‌ها می‌آیند، فرصت هست. حرف دیگری ندارم. بقیه‌ی این لحظات آخر تا تحویل دفترچه‌ها، بهتر است به خواندن بگذرد تا نوشتن.

ماه‌هور

ماه‌هور ۲۵۴۲۳۵۴، بالای بدن خشک‌شده‌ی همسرش نسیم ۱۲۲۶۷۸۷۶، ایستاد، اما فقط برای چند لحظه. هیچ‌چیز از ذهنش نگذشت. هیچ احساسی نداشت. حرفی برای گفتن نمانده بود، کاری برای انجام دادن. بالاخره زمانش رسیده بود. تمام این سال‌ها با هول‌وولای این‌که ممکن بود فرصتی به دست نیاید، به‌سر کرده بود. به اتاقش رفت، وی‌دی شخصی‌اش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و روی میز آرایش گذاشت. بعد از داخل کمد کوله‌ی از پیش آماده‌اش را بیرون کشید و به دوش انداخت. با دختر و نوه‌اش خداحافظی کرد و رفت. توضیحی نداد. نگفت کجا می‌رود، چرا می‌رود و کی برمی‌گردد. خودش هم دقیق نمی‌دانست. فقط می‌دانست باید برود. برود سراغ کسی که زندگی با نسیم تا آن روز مانع دیدارش شده بود. حالا هم می‌ترسید مرگ مجال این تجدید دیدار را از او بگیرد. دیداری که امیدوار بود پس از بیست سال بار دیگر اتفاق بیفتد. تصور این دیدار، گویی بال‌های ریزی کنار کفش‌هایش سبز کرده بود و او را زیر نگاه پرسشگر بازماندگانش، پروازکنان به سمت آسانسور می‌برد.

دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را زد. به خودش در آینه‌ی آسانسور نگاهی انداخت. انگشتان زبرش را روی چروک زیر چشم‌هایش کشید. گونه‌هایش بعد از سال‌ها گل انداخته بود. لب‌هایش رنگ پیدا کرده و پشت گوشش دوباره با حرارتی ملایم گرم شده بود. انگار خون به همه‌ی اندام‌هایش جاری شده بود، حرکت رقیق و سریعش را در تکتک رگ‌هایش احساس کرد. دست‌هایش را بالا آورد. خم‌وراست کردن انگشت‌هایش بدون درد شده بود. آسانسور طبقه‌ی دوم ایستاد. دو نفر از مأموران دما با اورال سبز و ماسک مخصوص، بدن خشک‌شده‌ی کسی را با برانکار چرخ‌دار از آپارتمان خارج می‌کردند. اوایل شروع اپیدمی، جسد‌ها را داخل کاورهای سفید می‌گذاشتند، اما دیگر فرصت و امکانات کافی نبود و خود مردم باید سعی می‌کردند چشم‌شان به چهره و بدن مردگان نیفتد. مأموران دما، با دیدن ماهور، عذرخواهی کردند و اجازه دادند پیرمرد سفرش را تا طبقه‌ی همکف در آرامش و بدون همراه ادامه دهد.

هوا بهاری بود. از در آپارتمان که بیرون آمد، ریه‌اش را با هوای تازه پُر کرد. چشمش به مأموران دما افتاد که با اورال و ماسک کنار و ن انتقال مرده‌ها ایستاده بودند. از نفس عمیقش پشیمان شد. ویروس مرگ‌بار بدون این‌که دیده یا حس شود، در همین هوای تازه و با طراوت، منتشر شده بود. حالا دیگر خیلی دیر بود. می‌دانست که هر لحظه ممکن است خشک‌شده روی زمین بیفتد، اما امید داشت ویروس روی او دیرتر اثر کند.

گزارش‌های اولیه‌ی تحقیق روی این ویروس، نشان داده بود ویروس برای فعال شدن، باید روی تخلخل‌های کریستال‌های هیدروکسی‌آپاتیت می‌نشست، بعد فعالیتش را آغاز می‌کرد. مقدار زیادی از این ماده‌ی بی‌ضرر در داروهای ضد پوکی استخوان وجود داشت، اما حالا نوع جهش‌یافته‌ی ویروس همه‌جا را در بر گرفته بود. نوعی که روی هر بافت استخوانی می‌نشست و فعال می‌شد.

همیشه تا امکانش بود، از مصرف داروهای اجباری زیردایره‌ی بهداشت دما سر باز زده بود. انگار همیشه ترسی ناخودآگاه از مصرف آن‌ها داشت. برای همین گاهی دردهای استخوانی کهولت سن امانش را می‌برید. مواقعی هم بود که مجبور می‌شد داروها را مصرف کند؛ زمانی که جلو چشمان پیرمردان دیگری که مجبور به زندگی با آن‌ها بود و همه آن را مرتب مصرف می‌کردند، نمی‌توانست برای قورت ندادن شربت مخصوص توجیهی بیاورد. بعد باید با خود کلنجار می‌رفت که وسوسه نشود و دوباره سمت‌شان نرود. مقاومت برابر وسوسه‌ی نرم شدن مفاصل‌هایش و از بین رفتن دردهای عضلانی، راحت نبود. هیچ‌وقت هم نمی‌دانست چرا مثل دیگران، خود را غرق رفاه ساختگی زندگی جدید نکرده بود. حالا که ویروس کشنده، جهش یافته بود، بیش‌ازپیش پشیمان بود. کاش لااقل این مدت را بدون درد و سختی گذرانده بود. شاید از ترس فراموش کردن او بود که زیر بار مصرف داروها نمی‌رفت. از ترس این‌که داروهای آرام‌کننده‌ی دردهای عضلانی و استخوانی، که باعث خواب راحت و بی‌دغدگی در روز می‌شدند، کم‌کم خاطرات او را از ذهنش محو کنند.

هنوز چند قدمی برنداشته بود که مأموران دما با برانکار، از در آپارتمان خارج شدند. دو مأمور دیگر درهای عقب و ن انتقال اجساد را باز کردند که جلو آپارتمان پارک شده بود. ماهور نگاهی به اجساد تلنبارشده‌ی داخل ون انداخت. دست‌کم پانزده جسد روی هم درازکش، چیده شده بودند. حتماً باز به داخل برمی‌گشتند و این‌بار بدن خشک‌شده‌ی نسیم را با برانکار پایین می‌آوردند. کاش لااقل بدن نحیف و خشک‌شده‌ی نسیم را در کاور سفید می‌گذاشتند، اما نه. تصور زیپ کاور که با دست مأمور دما، تا روی صورت سرد و رنگ‌پریده‌ی نسیم بالا کشیده می‌شد، لرز به اندامش می‌انداخت. فرصت برای ماندن و خداحافظی لحظه‌ی آخر نمانده بود. باید عجله می‌کرد تا مهلت باقی بود. غیر از ون دما، اتومبیل دیگری در بولوار آفتاب‌گردان دیده نمی‌شد. ماهور برای این‌که از کنار ون عبور نکند، از لای ردیف درخت‌های کاج به‌هم‌پیوسته، قدم در خیابان گذاشت و عرض بولوار را طی کرد. طبق قانون شهروندی دما، برای رد شدن از بولوار، باید از پل عابر استفاده می‌کرد. تا نزدیک‌ترین پل چند دقیقه‌ای راه بود و زمان برایش ماهی لیزی بود که هر آن ممکن بود از دستش روی خاک بیفتد.

مطمئن بود و ن‌های انتقال اجساد دما در هر بولواری پارک شده‌اند و اجساد یکی پس از دیگری در عقب اتومبیل‌های نیمه‌خودکار، روی هم تلنبار می‌شوند. اجساد بدون بو. بدون هویت. مگر نه این‌که مردار باید بوی تعفن بدهد؟ بوی بدی که مشام هر آدمی را بیازارد. این مرده‌ها تا زنده بودند، با روزمرگی بی‌هدف و روابط ساختگی بی‌احساس‌شان چیزی‌شان به زنده‌ها نمی‌رفت و حالا هم مرده‌شان به مرده؛ انگار اجسادشان هم مصنوعی بود. ادای مرده را درمی‌آوردند. ماهور مرگ زیاد دیده بود. مرده دفن کرده بود. سال‌ها پیش در خلال ساخت شهر جدید مسئول دفن جنازه‌ی کسانی بود که دستورات دما را نپذیرفته بودند. دما به ماهور ۲۵۴۲۳۵۴۰ مشکوک بود. برای همین او را از سمت پزشک متخصص بیمارستان خلع کرده و به زیردایره‌ی کنترل دما فرستاده بود. اول فکر می‌کرد او را به عنوان پزشک معالج بیماران زندانی نیاز دارند، اما به گروه دفن جنازه منتقل شد. شرح وظایف گروه هفت‌نفری‌شان، کندن روزانه ده گور بزرگ با ظرفیت پانزده جسد، قرار دادن اجساد منتقل‌شده داخل آن‌ها، سپس پُر کردن گورها بود.

هیچ نشانی از اجساد، نگه‌داری نمی‌شد. ماهور همیشه سعی می‌کرد از روی هولوگرام مچ اجساد، اسامی‌شان را بخواند. آن‌ها را در دفترچه‌ی کوچک قفل‌داری یادداشت می‌کرد که هیچ‌گاه به کسی نشان نمی‌داد. رمز قفل الکترونیکی دفترچه را تلفیقی از نام خود و باران گذاشته بود که هرگز فراموشش نشود. اسامی و شماره‌ها را حفظ می‌کرد و شب در خوابگاه، بعد از به خواب رفتن همه، دفترچه را بیرون می‌آورد و اسامی را در تاریکی روی کاغذ می‌نوشت. ته کوله‌ی وسایل شخصی که دما به او داده بود، یک لایه برزنت اضافه دوخته بود و دفترچه را زیر آن مخفی می‌کرد. هنوز هم دفترچه را همراه داشت. ته همان کوله‌ی کهنه و رنگ و رو رفته که آرم درشت زرد و دایره‌وار دما پشت‌ورویش چسبانده شده. این‌همه سال مثل کتابی مقدس از آن محافظت کرده بود. تنها نشان وجود کسانی بود که از خاطره‌ی ملت خود پاک شده بودند. ماهور کاور جسدها را باز و مچ دست اجساد را نگاه می‌کرد. همین باعث شده بود دیگر اعضای گروه به او مشکوک شوند. برای این‌که خودشان به دردسر نیفتند به زیردایره‌ی کنترل دما گزارش کردند. دو روز بعد ماهور که مثلاً برای عبرت گرفتن از سرنوشت سرپیچی و مقاومت برابر قوانین جدید، به این زیردایره منتقل شده بود، برای پاره‌ای توضیحات احضار شد. جوابش قانع‌کننده بود. می‌خواست مطمئن شود در هر کاور یک جسد هست و گورها طبق قانون فقط با پانزده جسد پُر می‌شوند. خیلی با آرامش، تمرکز روی مچ دست اجساد را رد کرد و گفت همکارانش حتماً خیالاتی شده‌اند. تا مدتی هم نتوانست زیر نگاه‌های موشکافانه‌ی همکارانش مچ دست اجساد را ببیند و بخواند. از این زجر می‌کشید که تعدادی از افراد هم‌عقیده‌اش، بی‌نام‌ونشان، به دست او خاک شده بودند، اما کاری از او ساخته نبود.

ونی که جلوِ آپارتمان‌شان نگه داشته بود، حتماً تا جسد نسیم را بار نمی‌زد، قصد حرکت نداشت. دلش نیامده بود جسد نسیم وقتی با برانکار پایین آورده می‌شد، در پیاده‌رو بولوار آفتاب‌گردان سرگردان بماند تا مأموران دما بفهمند چه خبر شده و چه‌کار باید بکنند. تا بولوار بعدی فقط باید یک بلوک را رد می‌کرد. از دور چشمش به ون دیگری افتاد که جلوِ ساختمانی پارک شده بود. مأمور هدایت‌کننده‌ی ون پشت صفحه‌ی فرمان بود و دو مأمور دیگر در عقب ون را باز گذاشته و با برانکار خالی به سمت درِ ورودی راه افتاده بودند. ماهور خودش را به عقب ون رساند. دکمه‌ی بسته شدن درِ عقب را زد. مأمور هدایت‌کننده‌ی ون، درِ سمت خودش را باز کرد. اول سرکی کشید و بعد از این‌که چیزی دست‌گیرش نشد، پیاده شد تا ببیند چه کسی درِ عقب را بسته. تا به پشت ون رسید، ماهور تمام توان خود را به کار گرفت. عضلات کرخت و شل خود را به حرکت وا داشت و سریع جای او نشست. در را بست و بی‌اعتنا به دادوهوار مأمور، دکمه‌ی حرکت را زد و راه افتاد.

مقصد را ابتدای جاده‌ی کاف ۶ انتخاب کرد که به شهر قدیم منتهی می‌شد. ماشین با سرعت مجاز از بولوارهای مختلف به سمت جاده‌ی مقصد حرکت می‌کرد. باید سیستم ردیابی ماشین را از کار می‌انداخت. هر چه گشت پیدایش نکرد. در وی‌دی کوچک جلوِ اتومبیل، محل قرارگیری سیستم ردیاب اتومبیل‌های نیمه‌خودکار را جست‌وجو کرد. درست پشت سیستم هدایت خودکار ون بود. اگر تا چند لحظه‌ی دیگر سیستم ردیابی را از کار نمی‌انداخت، ممکن بود نتواند از دست مأموران دما فرار کند. مردّد بود. می‌ترسید اگر صفحه‌ی پُلیمری مشکی را از جا درآورد که سیستم هدایت در آن جاسازی شده بود، سیستم هدایت اتومبیل از کار بیفتد، اما چاره‌ای نبود. تا همین حالا هم که گیر نیفتاده بود، احتمالاً به خاطر زیاد بودن تعداد اجساد و کمبود مأموران دما بود. شاید تعقیب و بازداشت ون انتقال اجساد دزدی‌شده، در اولویت پی‌گیری نبود.

دست کرد توی کوله و چاقوی شکاری دسته‌استیل را بیرون کشید و بااحتیاط صفحه‌ی پُلیمری را درست از درزی جدا کرد که روی داشبورد چسبانده شده بود. ون همچنان در حال حرکت بود. نفسی از روی آسودگی کشید و بعد دست دراز کرد و جعبه‌ی پلاستیکی کوچک حاوی چیپ را بیرون آورد که زیر صفحه‌ی پُلیمری بود. جعبه را از پنجره بیرون انداخت و با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه داد.

پنجره را بالا نیاورد. فرقی نمی‌کرد. ویروس همه‌جا بود. به‌خصوص توی ون پُر از اجساد که با همان ویروس کشته شده بودند. هوای بهار را دوست داشت و آسمان آبی را. در شهر قدیم از لای دود و غبار خروجی کارخانه‌های داروسازی و مواد شیمیایی، به‌سختی می‌شد رنگ آبی آسمان و نور

آفتاب را تشخیص داد، اما این‌جا، حتا در چنین روز شومی آفتاب دلنشینی در آسمان می‌درخشید. با این‌همه آفتاب، خیال ماهور از پُر ماندن باتری‌های خورشیدی ون راحت بود. ون با دقتی وسواسی در مسیر تعیین‌شده‌اش حرکت می‌کرد. از بین بولوارها و ساختمان‌های شبیه هم رد می‌شد که تنها وجه تمایزشان در رنگ نما و نام‌شان بود. طراحی شهر جدید به صورت ماتریسی بود. خیابان‌های عمودی و افقی که بین بلوک‌ها ساخته شده بود، تعداد راه‌های رسیدن از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر را زیاد می‌کرد. سیستم هدایت ون پس از دریافت مقصد، نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن را خودکار انتخاب کرده بود و پیش می‌رفت. رنگ‌های شاد و زیبای نمای آپارتمان‌ها و ساختمان‌ها، باغچه‌های تازه گل‌داده، ردیف درخت‌های سرو و کاج و چمن‌های سبز بهاری که بولوارها را با زیبایی خود نواردوزی کرده بودند، با سکوت، خلوت و ترسی که در فضا موج می‌زد، همخوانی نداشت.

هر جا خیابان‌های عمودی و افقی به هم می‌رسیدند، میدان‌های کوچک چمن‌کاری و گل‌کاری‌شده ساخته شده بود. کنار هر چند میدان، دما یک کپسول زمان پارک کرده بود. هنگامی که ون انتقال اجساد از کنار یکی از این کپسول‌ها رد می‌شد، ماهور، انعکاس تصویر خود را نشسته بر صندلی هدایت ون، روی سطح براق کپسول می‌دید. کسی اطراف کپسول زمان نبود. به بیهودگی این کپسول‌ها فکر می‌کرد که به گفته‌ی دما با اشیای مصرفی و غیرمصرفی و انواع زندگی‌نامه‌ها پُر شده بودند. قطعاً بهتر از این بود که دما، تنها نهادی باشد که تصویری از زندگی مردم ثبت می‌کرد. تاریخی که دما مستند می‌کرد، با واقعیت تناقض‌های زیادی داشت. دما طی این سال‌ها طوری مخالفان خود را سرکوب کرده و مردم را راضی و همجهت با خود، نگه داشته بود که مطمئن بود آن‌چه شهروندان از زندگی خود بنویسند، حتماً در جهت تأیید مستندات و مکتوبات دما خواهد بود.

باز هم ماهور ته دلش امیدوار بود افرادی مانند خود او که سال‌های سال سکوت کرده بودند، نه به علامت توافق، که از سر ناچاری، تعدادشان کم نباشد. در نهایت جرئت به خرج دهند و واقعیت را از دیدگاه متفاوت خود بنویسند. شاید اگر مخالفان خاموش و مخفی به صدا درمی‌آمدند، این دفترها به دردی می‌خورد. به درد مخدوش کردن چهره‌ی حق‌به‌جانب و موفق دما. اما خودش دست به قلم نبرد. به نظرش بی‌فایده بود. دما همیشه راهی برای فیلتر کردن نظرهای مخالف داشت. حتماً هر دفترچه‌ای را در کپسول‌ها نمی‌گذاشت. ماهور که حتا بدبین‌تر از این بود، تصور می‌کرد دما برای سرگرم نگه داشتن مردم که نهایتاً دو سه روز بیشتر زنده نمی‌ماندند، این طرح را اجرا کرده بود. می‌خواست هر کس با تصور انجام کاری مهم و ماندگار، لحظه‌های آخر عمرش را سپری کند. مگر نه این‌که نوشتن، مقاومت برابر نابودی است؟ آخرین دستاویز انسان برای مقابله با مرگ؟

به نظرش کاملاً بیهوده می‌آمد. حتا اگر مخالفان هم می‌نوشتند و نوشته‌ها ثبت می‌شد، کدام تمدن بعد از آن‌ها حاضر به مطالعه‌ی این همه دست‌نوشته خواهد شد؟ آن هم برای رسیدن به حقیقت نحوه‌ی زندگی روزمره و مرگ‌شان؟ دقت در این حقیقت چه فرقی برای‌شان می‌کرد. چه تأثیری در زندگی آن‌ها می‌گذاشت. احتمالاً هیچ. تازه همه‌ی این‌ها به شرط زنده ماندن عده‌ای از انسان‌ها و به وجود آمدن تمدن‌های جدید بود.

ماهور به بولوارهای خالی چشم دوخته بود که جز مأموران دما موجود زنده‌ی دیگری در آن‌ها رفت‌وآمد نمی‌کرد. اجساد سگ‌ها و گربه‌ها و پرنده‌های ریزودرشت، از گنجشک گرفته تا کلاغ، جای‌جای خیابان‌ها و پیاده‌روها دیده می‌شد. با خود فکر کرد اگر ون‌های انتقال اجساد، اجساد حیوانات را هم جمع می‌کرد، چه می‌شد؟ معلوم بود این کار در اولویت فعالیت‌های دما نبود. اگر زنده برمی‌گشت خودش دست به کار می‌شد تا حیوانات بی‌گناه تلف‌شده را جمع و دفن کند. آن‌ها هم برای قرار گرفتن به خاک نیاز داشتند. دلخور بود. نه تنها به خاطر همنسلانش که در هر صورت در چند قدمی مرگ بودند، نه به خاطر فرزندان ناخلف‌شان، که ساخت و تکثیر ویروس کرده‌ی خودشان بود، بلکه به خاطر کودکان و حیوانات که بی‌گناه قربانی بازی خودخواهانه‌ی نسل‌های پیشین شده بودند.

نگاهی به ساعت وی‌دی انداخت. یک ربع بود که با ون به سمت جاده‌ی کاف ۶ حرکت کرده بود. کم‌کم باید به ابتدای جاده می‌رسید. آخرین بولوارها و بلوک‌ها را رد می‌کرد که مثل سایر ساختمان‌ها و خیابان‌های شهر، رنگارنگ و زیبا و مرگ‌زده بودند. ون‌های انتقال اجساد در همه‌ی بولوارها پارک شده و بدن‌های خشک‌شده‌ی شهروندان را بار می‌زدند. از کنار یکی از ون‌ها رد شد. مرد جوان مأمور دما که خود موظف به انتقال اجساد به داخل ون بود، همان جا جلو در باز عقب ون خشک و سپس پخش زمین شد. همکاری با دیدن این صحنه ماسکش را درآورد و چند ثانیه مبهوت درجا ایستاد. ماهور همان‌طور که از آن‌جا دور می‌شد، مطمئن بود مأمور دما، چند لحظه‌ی بعد با آرامشی دوباره، ابتدا جسد همکاری را پشت ون می‌اندازد و بعد به انجام وظیفه‌ی خود ادامه می‌دهد. درست مانند همه‌ی کارکنان دیگر دما؛ قسم‌خورده و متعهد، تا آخرین نفس.

ماهور منتظر بود هر آن مأموران دما متوقفش کنند. حتماً مأمور هدایت‌کننده‌ی ون تا حالا گزارش دزدی را ثبت کرده بود و نوبت رسیدگی‌اش در اولویت بود. باید نقشه‌اش را دقیق و سریع پیاده می‌کرد. مطمئن بود ابتدای جاده‌ی کاف ۶ مأموران زیردایره‌ی کنترل دما در ایستگاه کنترل، انتظارش را می‌کشیدند. اگر اجساد را به جای جاده‌ی میم ۵ از طریق کاف ۶ منتقل می‌کردند، کارش راحت بود. خودش را کنار اجساد در یک ون پنهان

می‌کرد و نزدیک شهر قدیمی بیرون می‌پرید، اما گورهای بزرگ دسته‌جمعی، این‌بار همان گورهایی نبودند که زمانی ماهور، هر روز تا عصر به کندن و پُر کردن‌شان مشغول بود. ظاهراً گورهای جدیدی بودند در جهت عکس مسیر گورستان قدیمی. چرایش را نمی‌فهمید. شاید دما نمی‌خواست مأموران‌ش که همه از نسل ناخلف و مصنوعی جدید بودند، با شکل دیگری از مرگ مواجه شوند. مرگی که شاید در مضمون، شباهت‌های زیادی با اپیدمی اکنون داشت، اما قربانیانش را تصادفی انتخاب نمی‌کرد.

از ابتدای جاده تا شهر قدیم دست‌کم بیست ساعت پیاده راه بود. پاهای پیر و خسته‌اش تاب این پیاده‌روی طولانی را نداشت. هر طور که شده باید با ون تا نزدیکی‌های شهر می‌رفت، وگرنه توان راه رفتن در شهر را از دست می‌داد. دست کرد توی کوله و دوباره چاقوی شکاری دسته‌استیلش را بیرون کشید. چاقوی ضامن‌داری را هم که می‌خواست تولد سال بعد به بامداد هدیه دهد، از جیب کنار کوله بیرون آورد. از بطری آبی نوشید که همراهش آورده بود و چندبار با کف دست‌هایش محکم بر صورتش کوبید. امیدوار بود جریان خون سریع‌تر به مغزش برسد و به‌موقع آدرنالین را به همه‌ی اعضای بدنش برساند. سیستم کنترل ون نزدیک ابتدای جاده‌ی کاف ۶، فرمان مقصد جدید را درخواست کرد. سیستم خودکار کنار جاده بغل زد و درست جلو ایستگاه مأموران کنترل دما ایستاد. ماهور خودش را از سطح پنجره‌ی ون پایین کشید. یواشکی به بیرون نگاهی انداخت تا ببیند چند نفر مأمور آن‌جا هستند.

یک مأمور جلو وی‌دی کوچکی ایستاده بود و معلوم بود سریع دارد اطلاعات مربوط به ون دزدیده‌شده را وارد می‌کند و مأمور دیگر به سمت درِ هدایت ون راه افتاده بود. اورال سبز مخصوص بحران بر تن داشتند، اما ماسکی بر صورت نزده بودند. صدای نفس‌های خس‌دار و عمیق ماهور اتومبیل را پُر کرده بود، انگار به جای همه‌ی اجساد هم نفس می‌کشید. نفسش تنگ شده بود و از دهان و بینی همزمان تنفس می‌کرد. احساس کرد با هر بازدمی که از دهان بازش بیرون می‌آید، بوی بدی فضای ون را پُر می‌کند. احتمالاً بوی معده‌ی خالی‌مانده‌اش بود. مأمور که با چهره‌ای پرسشگر در را باز کرد، ماهور یک لحظه هم تعلل نکرد و چاقوی استیل را تا دسته زیر قفسه‌ی سینه‌ی او وارد کرد و بعد بیرون کشید. مأمور دوم با دیدن افتادن مأمور اول بر زمین، ابتدا تصور کرده بود که همکاری‌اش خشک شده و مرده است، اما با دیدن خونی که از شکاف اورال سبز بیرون می‌ریخت و دست خونین پیرمردی که داشت به طرف او گام برمی‌داشت، به سمت شهر پا به فرار گذاشت.

ماهور، سراغ وی‌دی رفت. هنوز اطلاعاتی که مأمور دوم وارد کرده بود، پردازش نشده بود. نخوانده، آن‌ها را حذف کرد و به جایش گزارشی فرستاد

مبنی بر آرام و عادی بودن اوضاع. سپس ترانسمیتور کوچک وی‌دی را که اندازه‌ی یک بند انگشت بود، از روی میز کنترل کند و زمین انداخت. با پاشنه‌ی پا رویش کوبید و نابودش کرد. جسد مأمور جوان را کشان‌کشان تا پشت ایستگاه آورد. پشت ایستگاه دو جسد خشک‌شده‌ی مأموران دما هم درازکش روی زمین افتاده بودند. یک‌آن شک کرد، نکند مأمور دوم منتظر ماشین انتقال اجساد بوده. شاید می‌توانست بدون خون‌ریزی کارش را پیش ببرد. حالا که گذشته بود، از ریختن خون مأمور دما، نه‌تنها ناراحت نشده بود، احساس آرامش هم می‌کرد. انگار عطشش خوابیده بود. سال‌ها آرزوی نابودی دما و طرف‌دارانش را در دل پرورانده بود. نه‌تنها به این خاطر که باران را از او گرفته بودند، به خاطر سال‌های میان‌سالی‌اش که به بیهودگی گذشته بود، با یاد و خاطره‌ی تکتک جسدهایی که در گور گذاشته بود.

رد خون روی جاده باقی مانده بود. فرصت شست‌وشو نداشت. پشت ون نشست و مقصد بعدی را دیکته کرد. کیلومتر چهل و هفت جاده‌ی کاف ۶. سرعت مجاز اتومبیل‌ها در جاده‌ها بیشتر از شهر بود. ماهور امیدوار بود تا نیم‌ساعت دیگر که به شهر قدیم می‌رسید، مأمور دوم به شهر نرسیده باشد و مأموران دما برای سرکشی به ایستگاه کنترل نیایند. شاید هم شانس می‌آورد و مأمور دوم در راه خشک می‌شد و می‌مرد. شهر مرگ‌زده و ساکت را پشت‌سر می‌گذاشت. جاده ساکت‌تر از آنی بود که انتظار داشت. انتظار داشت دست‌کم صدای کلاغ‌ها را بشنود که همیشه بالای دشت‌های دو طرف جاده که تا افق ادامه داشتند پرواز می‌کردند. اما بدن‌های بی‌جان کلاغ‌ها گوشه‌گوشه‌ی دشت طلایی، نقطه‌های سیاهی از خود به‌جا گذاشته بودند. جسد حیوانات وحشی دیگر کنار یا وسط جاده افتاده بود. اخم‌های درهم رفت. خرگوش‌ها، موش‌های صحرایی و روباه خاکستری را تشخیص داد، اما انواع پرنده‌ها را نمی‌شناخت. چه‌طور دقت نکرده بودند؟ نباید قبل از پخش کردن ویروس، جهش‌های ژنی احتمالی‌اش را بررسی می‌کردند؟

به کوه مقابل چشم دوخته بود که ون با سرعت و دقت و رعایت همه‌ی قوانین به سمت آن حرکت می‌کرد. روزگاری را به یاد آورد که هر روز با تصویر این کوه‌ها در قاب پنجره‌ی خانه‌شان از خواب بیدار می‌شد. به یاد مادر و پدر و شش خواهر و برادر همسالش افتاد. نه چهره‌های آن‌ها را کامل به یاد داشت، نه می‌توانست اسامی همه‌شان را به خاطر بیاورد، اما منظره‌ی پنجره‌ی اتاق نه‌متری‌ای که در آن، هر هفت بچه‌ی خانواده، شب را صبح می‌کردند، هرگز از یادش نمی‌رفت. پنجره‌ی کوچک با منظره‌ی کوه‌های برف‌پوش، تنها دریچه به فضایی بازتر بود که دوست داشتند از تنگی اتاق و کمبود اکسیژن داخل اتاق، به آن پناه ببرند.

دست دراز کرد و وی‌دی کوچک جلو داشبورد را روشن کرد. به صفحه‌ی اخبار اپیدمی دما سر زد. می‌خواست ببیند خبری از ون دزدی ثبت شده یا نه. هیچ. احتمالاً دما صلاح دیده بود در این وضعیت بحرانی، نگرانی بیشتری به شهروندان باقی‌مانده و داغ‌دیده منتقل نکند. به‌خصوص که سرخط خبرها، خشک شدن رئیس دما در صبح همان روز بود. معاون ارشد او، هرمز ۰۰۶۸۸۹۷۴، کنترل امور را در دست گرفته بود. اولین تصمیم مهم او تزریق واکسن‌های پیش‌گیری از ویروس میم ب خ ش ۱۰۲ بود. تنها مشکل واکسن این بود که هنوز محققان تأثیرگذاری قطعی‌اش را تأیید نکرده بودند، اما به گفته‌ی معاون ارشد دما، به ریسکش می‌ارزید. اولویت با کودکان، نوجوانان و جوانان بود. دستور داده بود سریعاً تولید انبوه واکسن تأییدنشده آغاز شود و در چهل و هشت ساعت آینده براساس لیست تصادفی که دما منتشر می‌کرد، شهروندان برای تزریق واکسن به محل قرارگیری کیسول‌های زمان رجوع کنند، که از این پس محل دایره‌ی مبارزه با بحران بود.

یعنی ممکن بود بامداد زنده بماند. از این مرگ بی‌رحم جان به‌در ببرد. بزرگ شود. مرد شود. یک مرد واقعی نه مصنوعی مثل پدرش سپهر. امروز، روزِ ماهور بود. خوشحال بود از احتمال دوباره دیدن باران و از احتمال زنده ماندن بامداد. باید برمی‌گشت و بامداد را هم با خودش می‌آورد، اما نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند. بیست سال از باران بی‌خبر بود. اصلاً نمی‌دانست زنده است یا نه؟ شرایط زندگی‌شان چه وضعی دارد؟ اصلاً آن‌ها او را پذیرا می‌شوند یا نه؟ تازه از خشک شدن ناگهانی خودش بین راه می‌ترسید که هنوز هم احتمالش منتفی نشده بود. اگر بامداد همراهش بود و یک‌دفعه می‌مرد، سر بامداد چه می‌آمد؟ به همه‌ی این‌ها ریسک دست‌گیر شدن را هم توسط مأموران دما باید اضافه می‌کرد. هر چند جان بامداد در خطر نمی‌افتاد، اما دوست نداشت جلو چشمان غم‌زده‌ی نوه‌اش، بی‌هوشش کنند و او را با خود ببرند. حالا هم که خوشحال بود، بامداد واکسن می‌گرفت. در اولین فرصت برمی‌گشت و بامداد را با خود می‌آورد. مهتاب را هم همین‌طور. اگر زنده می‌بود. با همه‌ی دلخوری‌ای که از همه‌ی همنسلان مهتاب داشت، اما دخترش را می‌شناخت. هر چند معلوم نبود ژن چه کسی را به ارث برده، از تربیت خود مطمئن بود و می‌دانست هرگز در تصمیم‌گیری شوم تولید و پخش این ویروس دخالتی نداشته.

ون درست چهل و هفت کیلومتری جاده ایستاد. ماهور پیاده شد. نسیم می‌وزید و هوا چند درجه‌ای خنک‌تر از شهر بود. به کوه‌های بلند نگاهی انداخت که هنوز قله‌شان برف‌پوش بود. شهر قدیمی از آن‌جا تا کوهپایه‌ها ادامه داشت. مخروبه‌ها و ساختمان‌های نیمه‌خرابش، رنگی خاکستری به

شهر داده بود. هر چه در حافظه‌اش گشت، این شهر را به رنگ دیگری به یاد نیاورد. سمت راست جاده‌ی کاف ۶، جاده‌ای خاکی بود که هیچ تابلویی سر آن نصب نشده بود. جاده‌ای که ماهور خوب می‌شناختش. فقط به یک جا راه داشت. گورستان مخالفان دما که هیچ‌کس اجازه‌ی ورود به آن را نداشت. هیچ‌کس حتا از وجودش نباید خبردار می‌شد. صبح‌به‌صبح ون گروه هفت‌نفری مسئول دفن جنازه‌ها از آن جاده‌ی خاکی می‌گذشت و عصر همان روز باز می‌گشت. ون دوم در طول روز چندبار می‌رفت و می‌آمد و هربار دست‌کم پانزده جسد را برای دفن به گورستان می‌آورد. همه‌ی مایحتاج صبح تا عصر مثل آب و غذا را برای‌شان داخل ون می‌گذاشتند. ماهور با خود قرار گذاشت، اگر زنده ماند و به آن‌جا بازگشت، سری هم به گورستان همنسلانش بزند و یادی کند از رفتگانی که اسم‌شان را در دفترش ثبت کرده بود.

هنوز تا اولین خیابان‌های شهر قدیمی فاصله‌ی زیادی مانده بود. نمی‌توانست با ون دما وارد شهر شود. می‌ترسید ساکنان مخفی شهر با دیدن آرم دما روی ون، بی‌معطلی نارنجک به سمتش بیندازند، تازه اگر ماشین روی مین‌های کارگذاری‌شده نمی‌رفت. امیدوار بود رمز عبور تغییر نکرده باشد، وگرنه همه‌ی این راه را بیهوده آمده بود. لحظه‌ای ایستاد، بطری آب را بیرون آورد. کمی آب نوشید و خون دستش را شست. خواست چاقو را هم بشوید، اما ترسید آب کم بیاورد. تکه‌ای نان بیرون آورد و خورد. بعد دفترچه‌ی کوچک را که پُر از اسامی و شماره‌های آن‌ها بود، از ته کوله‌اش بیرون کشید. آخرین صفحه‌ی دفترچه را باز کرد. نقشه‌ی محل قرارگیری رمز عبور را بار دیگر بادقت نگاه کرد. بعد، همان‌طور دفترچه‌دست، به سمت شهر قدیمی گام برداشت.

از دور به ون دما نگاهی انداخت. همان جا سر جایش منتظر فرمان بعدی ایستاده بود. زیر آفتاب بهاری، باتری‌های خورشیدی روی سقفش را شارژ می‌کرد. دوباره به سمت ون برگشت. بهتر بود آن‌جا نماند. پشت صفحه‌ی فرمان ون نشست. برنامه‌ی بعدی حرکت را ثبت کرد. ون باید با تأخیر پنج‌دقیقه‌ای به سمت گورستان قدیمی حرکت می‌کرد، اما مشکل این بود که ون جاده‌ی گورستان را نمی‌شناخت. ماهور مجبور شد محدوده‌ی تقریبی گورستان مخالفان را روی جی‌پی‌اس علامت بزند. ماهور کم‌کم به اولین خیابان شهر می‌رسید. یک‌بار دیگر صفحه‌ی آخر دفترچه را باز کرد. طبق رمز عبور باید همان اطراف دنبال لاشه‌ی اتوبوس خالی می‌گشت. هر چه چشم انداخت، چیزی ندید که به‌نظرش شبیه اتوبوس باشد. حتا اتوبوس چپه‌شده. دوباره به دفترش رجوع کرد. احتمال این زیاد بود که رمز عبور را بعد از بیست سال تغییر داده باشند. کسانی که رمز را در اختیار

داشتند و لحظه‌ی آخر طبق قرار به شهر قدیمی فرار نکردند، فقط دو نفر بودند. ماهور و کیوان. نمی‌دانست سر کیوان چه آمده بود. طی این سال‌ها فقط یک‌بار همدیگر را دیده بودند و هر دو خجالت‌زده سرشان را پایین انداخته بودند.

بعید بود باران بعد از همه‌ی این سال‌ها هنوز منتظرش باشد. اگر منتظرش بود، حتماً رمز عبور تغییر نکرده است. روز قرار، ماهور کوله‌اش را آماده کرده بود. نسیم هم قول داده بود با او برود. اگر یکی از دو زوج فرار می‌کرد، دما برای مجازات فرار او، فرد دیگر را بی‌هوش می‌کرد و می‌برد. بعدش هم معلوم بود از کجا سر درمی‌آورد. حداقل ماهور این را خوب می‌دانست. اگر بدون نسیم فرار می‌کرد، خیلی زود نسیم هم به اجساد می‌پیوست که در گورستان مخفی نزدیک شهر قدیمی دفن شده بودند. هر چه بود بیست سال کنار هم زندگی کرده بودند. دختر زیباشان، مهتاب، در اوج شکوفایی‌اش بود. طبق قانون دما به‌زودی ازدواج می‌کرد. هر چند آن‌ها تنها والدینش نبودند، اما رها کردن مهتاب برای نسیم امکان‌پذیر نبود. برای ماهور، رها کردن نسیم با سرنوشت شوم اجساد که هر پانزده‌تاشان در یک گور قرار می‌گرفتند، غیرممکن بود. روز قرار، نسیم خود را در حمام حبس کرد و بیرون نیامد. ماهور منتظر نشست تا تصمیم نسیم نهایی شود. وقتی تصمیمش نهایی شد و بیرون آمد، شب شده بود و تصمیمش بر ماندن بود. چاره‌ای نبود. ماهور باید صبر می‌کرد تا فرصتی دیگر.

یک‌بار دیگر به اطراف نگاه انداخت. بیرون شهر هیچ اتوبوسی نبود. قدم در اولین خیابان شهر قدیم گذاشت. گردوغبار بینی‌اش را پُر کرد، اما دیگر از بوی دود و مواد شیمیایی خبری نبود که قبلاً در فضای شهر قدیم، نفس کشیدن را سخت می‌کرد. دو طرفش ساختمان‌های نیمه‌ویران بود. موشی را دید که از لابه‌لای خرابه‌های ساختمان بیرون آمد و در گل‌ولای جوی جلو ساختمان محو شد. ماهور نفسی از روی آسودگی کشید. معلوم بود ویروس جهش‌یافته هنوز مرزهای شهر قدیم را درهم نشکسته بود. خوشحال بود از دیدن موجودی زنده، هر چند موش کثیف خود می‌توانست منشأ آلودگی و بیماری باشد. هنوز به انتهای خیابان نرسیده بود که باقی مانده‌ی اتوبوسی را سر کوچه‌ای دید که به خیابان منتهی می‌شد. لاشه‌ی اتوبوس، عمود بر کوچه و در موازات خیابان اصلی بود. انگار راه کوچه را کامل بسته باشد. از دوده‌ی نشسته روی بدنه‌ی فلزی زنگ‌زده‌اش، معلوم بود آتش‌سوزی‌ای در کار بوده. به پنجره‌ها شیشه‌ای باقی نمانده بود. خوب که نگاه کرد، لاستیک‌ها هم نیمه‌سوخته بودند. به دفترش رجوع کرد. باید داخل اتوبوس می‌رفت و دنبال جعبه‌ی چوبی می‌گشت. امیدوار بود سوختن اتوبوس قبل از قرارگیری جعبه‌ی چوبی در داخلش بوده باشد، وگرنه اثری از آن باقی نمانده است.

آهسته پله‌های اتوبوس را بالا رفت. بوی بد ماندگی و گردوخاک و ادرار گربه فضای اتوبوس را پُر کرده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. به کاج‌های خشک‌شده و شاخ‌وبرگ درختانی که احتمالاً باد یا حیوانی آن‌ها را با خود داخل اتوبوس کشیده بود، به صندلی‌های خالی که روکش چرم قرمزشان سوخته و پوسیده بود، به میله‌های زنگ زده‌ی متصل به سقف راهرو اتوبوس که زمانی مسافران، دست‌هاشان را محکم به آن می‌گرفتند تا با ترمزهای شدید اتوبوس روی هم پرت نشوند. دولا شد تا زیر صندلی‌ها را بگردد. درد کمر امانش را برید. درد یادگار روزهای گورکنی بود که چهل و پنج سال با آن دست‌وپنجه نرم کرده بود و با همه‌ی وسوسه‌ی خلاص شدن از آن، حاضر به مصرف داروهای دما نشده بود. زیر صندلی‌ها پُر بود از آشغال، حشرات مرده، کاغذهای خاکی نیمه‌سوخته، بطری‌های پلاستیکی پاره و مچاله، زرورق‌های رنگ‌ورورفته و چیزهایی که گذر زمان و سوخته شدن در آتش، ماهیت‌شان را غیرقابل تشخیص کرده بود. چاره‌ای نداشت. درد کمر را تحمل کرد. با همان دست چروکی که هنوز لکه‌های خون رویش باقی بود، آشغال‌ها را زیرورو کرد و سعی می‌کرد بوی بد پوسیدگی آن‌ها بینی‌اش را پُر نکند. نفس‌های کوتاه می‌کشید با بازدم‌های بلند؛ اما بوی تعفن تا عمق وجودش سرایت کرده بود.

یک‌بار، دوبار، سه‌بار، همه‌ی آشغال‌ها را گشت. اثری از جعبه نبود. کمرش را به‌سختی صاف کرد و آه دردناکی از گلو بیرون داد. اول به سمت ته اتوبوس، بعد جلو آن رفت و همه‌جا را گشت. فقط یک جای دیگر مانده بود. چاقوی شکاری دسته‌استیلش را بیرون آورد و افتاد به جان روکش‌های نیمه‌پاره‌ی صندلی‌ها. تمام روکش‌ها را کند، فوم‌های نیمه‌خالی کفه و پشت صندلی‌ها را بیرون ریخت تا بالاخره در پشتی صندلی راننده، جعبه‌ی مکعبی کوچک چوبی‌ای پیدا کرد که به‌نظر ابعادش دو در دو سانت بود. معلوم بود یک نفر از لای شیارهای روکش، جعبه را داخل آن پنهان کرده بود.

جعبه را در دست چرخاند. بازش کرد. چیزی داخلش نبود. رویش دست کشید. با انگشتانش شیارهای باریک طرح بین و یانگ را دنبال کرد که خیلی کم‌عمق روی جعبه‌ی چوبی حک شده بود. به دفترچه‌اش رجوع کرد. رمز عبور، همین جعبه بود. آدرس‌دهی همین جا پایان می‌یافت. سعی کرد حافظه‌ی خسته و خواب‌رفته‌اش را بیدار کند. یادش بود جعبه به چیزی اشاره می‌کرد، اما چه چیزی؟ هر چه به خودش فشار می‌آورد، تصویری یا کلمه‌ای کمک‌کننده به ذهنش خطور نمی‌کرد. همان جا جلو اتوبوس نشست. پاهایش را دراز کرد و با دست آن‌ها را مالش داد، شاید از تیر کشیدن می‌افتادند. تنش بوی تند عرق می‌داد. گردنش را چرخاند و زیربغل‌هایش را بو کرد. خودش بدش آمد و بینی‌اش را چین داد، اما نگران نبود.

حوله‌ی مرطوب تمیزکننده و پیراهن اضافی با خود آورده بود. نمی‌خواست لحظه‌ی دیدار با باران، از ترس بوی بد تنش نتواند به او نزدیک شود. هر وقت به قرارگاه فراری‌ها نزدیک می‌شد، می‌توانست خودش را تمیز کند.

جعبه‌ی کوچک را با انگشتان پهن و چروکش می‌چرخاند. هر چه بیشتر سعی می‌کرد روی آن تمرکز کند، تصاویر بی‌ربط و پراکنده‌ی بیشتری به ذهنش هجوم می‌آورد. تصویر باران در لباس گلبهی، در آخرین جلسه‌ی پیش از قرار فرار دسته‌جمعی. موهای کوتاهش که گرد صورتش را می‌گرفت، یک‌دست سفید شده بود. هنوز همان لبخند گذشته را داشت که در قاب چروک‌های کنار لب و گونه‌اش، حتا زیباتر از قبل به‌نظر می‌رسید. تصویر نوزادی بامداد. نگاه نگران مهتاب همان روز صبح که با او خداحافظی کرد و بیرون زد... بامداد وقتی با مهربانی دستش را می‌گرفت... نسیم که غمگین گوشه‌ی کتابخانه کتاب می‌خواند... باران وقتی هر دو جوان بودند... شهر... خیابان‌های پُرازدام... دست در دست هم از بین جمعیت و شلوغی رد می‌شدند... همان لبخند در قاب موهای کوتاه خرمایی... بامداد که با غرور به ساعت مچی قدیمی روی دستش زل زده بود... باران... بامداد....

از سرما و از فشار دردی بیدار شد که در گردن و کمرش می‌پیچید. بدحالتی به خواب رفته بود. وزنش روی کمر ضعیفش افتاده بود و گردنش به چپ خم شده بود. جعبه‌ی چوبی از دستش، زیر فرمان اتوبوس قل خورده بود. به‌زحمت گردنش را راست کرد. سرش را آهسته به چپ‌وراست حرکت داد. دست‌هایش را ضامن کرد تا کمرش را صاف کند و از حالت لم‌داده، بنشیند. آخ بلندی از دهانش بیرون آمد و از پنجره‌های خالی اتوبوس خارج شد که فرو رفتن خورشید را پشت خرابه‌های غربی شهر نشان می‌دادند. با تکیه به زانوی ورم‌کرده‌اش از جا بلند شد. بی‌خیال جعبه از اتوبوس پایین آمد و با عجله به سمت خرابه‌ها رفت تا مثانه‌اش را خالی کند.

این‌بار بالا رفتن از پله‌های اتوبوس برایش سخت‌تر شده بود. دولا شدن و برداشتن جعبه‌ی چوبی هم همین‌طور. کمر که صاف کرد و چشمش بار دیگر به طرح بین و یانگ افتاد، یادش آمد جای دیگری هم این نقش را دیده بود. به دوروبرش چرخید و همه‌جا را نگاه کرد. هنوز تاریکی اتوبوس را پُر نکرده بود، اما به‌زحمت می‌توانست حجم اشیا را تشخیص دهد، چه برسد به نقشی که ممکن بود روی‌شان وجود داشته باشد. روی باقی‌مانده‌ی صندلی راننده نشست و تکیه داد. خودش بود. نقش بین و یانگ روی دایره‌ی وسط فرمان پلاستیکی کنده شده بود. چاقوی باوفایش را بیرون کشید. دور پلاستیک نقش‌دار چسبیده به فرمان دست کشید تا بالاخره شیاری پیدا کرد. شروع به چاقو زدن کرد. خیلی محکم بود. از پشش بر نمی‌آمد.

کمی استراحت کرد و تکه‌نانی از کوله‌اش بیرون آورد و خورد. آب نوشید و سعی کرد با نرمش دادن دستش، خستگی را از مچ و بازوهایش دور کند. دوباره تلاش کرد. آن قدر با چاقو، به این طرف و آن طرف برآمدگی پلاستیکی زد تا بالاخره جدا شد. زیر آن نقشه‌ای کاغذی بود. نقشه را برداشت و باز کرد. روی نقشه محل کنونی‌اش با ضرب‌دري قرمز علامت خورده بود. از آن مسیری قرمز از لابه‌لای کوچه‌ها و خیابان‌ها مشخص شده بود. احتمالاً نقشه راه رسیدن به قرارگاه فراری‌ها را نشان می‌داد. چراغ‌دستی خورشیدی‌اش را بیرون آورد، اما ترسید در نبود نور آفتاب، شارژش خالی شود و در تاریکی بماند. باید صبر می‌کرد تا صبح شود و طبق نقشه در کوچه و خیابان‌های نیمه‌ویران و خاک‌گرفته‌ی شهر راه بیفتد سمت مکانی که احتمالاً باران آن‌جا بود. بهتر بود شب را همان‌جا داخل اتوبوس سر می‌کرد. با فوم‌های بیرون‌ریخته، صندلی عقب اتوبوس را پُر کرد که یکسره بود. سعی کرد طوری مرتبش کند که بتواند رویش دراز بکشد و بخوابد.

ذوق دیدار باران، خواب به چشمانش نمی‌آورد. نمی‌دانست چه حکمتی بود که آن دو، بارها از هم جدا افتاده بودند. اولین بار بعد از اتمام دانشکده‌ی پزشکی، همه‌ی برنامه‌هاشان را مرتب کرده بودند که بعد از مدتی باهم ازدواج کنند و زندگی مشترک‌شان را شروع کنند. یک سال باهم در یک بیمارستان کار کرده بودند. هر روز کنار هم، باهم. شیرین‌ترین روزهای زندگی ماهور بود. بعد دما سر کار آمد. اسامی جدید و هویت‌های نو، تقسیم و هولوگرام‌ها زیر مچ دست‌ها تزریق شدند. مدتی بعد ماهور، از بیمارستان به گورستان منتقل شد. همان روز محل زندگی‌اش را از آپارتمانی که در آن ساکن بود به خوابگاهی در حومه‌ی شهر منتقل کردند. نفهمید سرِ باران چه آمده. جرئت نداشت سؤالی بپرسد. می‌ترسید باران توی دردسر افتاده باشد و پرس‌وجوی او اوضاع را برایش وخیم‌تر کند. بهترین کار در آن شرایط، تبعیت بی‌چون‌وچرا بود. اما مخفیانه دنبالش می‌گشت. از ترس این‌که یکی از کشته‌شده‌ها باران باشد، تمام هولوگرام‌ها را بادقت می‌خواند و یادداشت می‌کرد.

بعد از طرح تخصیص زوج، همه‌چیز بدتر شد. تحمل کار در گورستان برای ماهور راحت‌تر از زندگی با زنی بود که دوستش نداشت. از آن بدتر زندگی با دو زوج دیگر در یک آپارتمان. بعد از مدت‌ها تصادفی باران را در کلوپ ورزشی دید. دست‌کم پانزده سال از آخرین دیدارشان می‌گذشت. باران زنی جاافتاده شده بود. کمی وزن زیاد کرده بود، اما سر‌حال و پُرانرژی بود. زوج باران مرد خوبی بود و باران از زندگی شخصی‌اش ناراضی نبود، اما هنوز افکار آنارشیستی‌اش تداوم داشت. در کلوپ ورزشی مربی یوگا بود. ماهور را دعوت کرد به کلاس مخصوصی بیايد که روزهای دوشنبه برگزار

می‌کرد. کلاس یوگای دوشنبه‌ها در اصل فقط جلسه‌ی هسته‌ی مرکزی تشکل مقابله با دما بود که تا آن روز نزدیک دویست عضو داشت. هدف فرار به شهر قدیمی، برنامه‌ریزی و سازماندهی و در آخر انهدام دما بود.

ماه‌ها هر وقت می‌توانست در جلسات‌شان شرکت می‌کرد. وسوسه‌ی زندگی با باران در شهری بدون روزمرگی و با هدفی بزرگ، برایش لذت‌بخش بود، اما حالا برایش سؤال بود: چه‌طور بعد از بیست سال تشکل مقابله با دما هیچ اقدامی نکرده بود؟ شک کرد که اصلاً هیچ‌کدام‌شان زنده مانده باشند. از کجا معلوم که دما تک‌تک‌شان را پیدا نکرده و از بین نبرده باشد؟ شاید هم این‌همه سال به فکر حرکتی بنیادی بودند و پیاده‌سازی نقشه‌شان زمان‌بر؟ اصلاً نکند تولید و پخش ویروس کار آن‌ها بوده؟ بعید می‌دانست. دست‌کم آن‌هایی که ماهور می‌شناخت، خود قربانی خشونت و مرگ بودند. آن‌ها از پس حرکتی چنین خشن و بی‌رحمانه برنمی‌آمدند. شاید هم می‌آمدند. مگر پیش از این همسران خود را فدای آزادی خیالی خود نکرده بودند؟

تا تعیین قرار فرار به شهر قدیم، نزدیک پنج سال طول کشید. برنامه‌ریزی دقیقی می‌خواست و آماده‌سازی شهر قدیمی که مأموران تشکل در این مدت با رفت‌وآمدهای مخفی، مشغول آن بودند. نسیم تقریباً یک سال آخر، همراه ماهور به جلسات می‌رفت. شرکت در جلسات تشکل برایش با شور و هیجان همراه بود. بعد از یکی از همین جلسات بود که برای ماهور تعریف کرد: همسرش، مرد جوانی که خیلی هم را دوست می‌داشتند، همان اوایل استقرار دما، توسط مأموران، بی‌هوش شده بود و او را با خود برده بودند. همسرش هیچ‌وقت برنگشته بود. ماهور جرئت نداشت اسم و شماره‌ی او را بپرسد. احتمالش زیاد بود که نام همسر پیشین نسیم، جایی در دفتر کوچکش ثبت شده باشد. از همان روز بود که تا مدتی، محبت عمیقی به نسیم احساس می‌کرد. علت گوشه‌گیری‌ها و غم‌وغصه‌هایش را فهمیده بود. دلیل بی‌حوصلگی‌ها و بی‌انگیزگی‌هایش را. بیشتر از قبل امیدوار بود در فرار به شهر قدیمی همراهی‌اش کند، اما روز قرار، وقتی نسیم با همان سردی نگاه و لختی حرکاتش به ماهور فهماند که نمی‌آید، محبت ماهور به او رنگ باخت. نسیم انگیزه‌ای برای مبارزه نیافته بود. مرگ به شیوه‌ی همسرش را ترجیح می‌داد. خیلی اصرار کرد که ماهور او را بگذارد و برود. ماهور هر چند تعارفی در لحن و صدای او نمی‌یافت، نتوانست او را رها کند.

صدایی از بیرون اتوبوس شنید. مثل قدم برداشتن حیوانی سنگین‌وزن یا شاید انسان روی خرابه‌ها. از جا پرید. گوش تیز کرد ببیند صدا هنوز ادامه دارد یا نه. سکوت بود. حتماً اشتباه کرده بود. در هر صورت با تاریکی مطلق که اتوبوس و خیابان را در برگرفته بود، جرئت بیرون رفتن

نداشت. سعی کرد چشم‌هایش را بسته نگه دارد تا زودتر بخوابد. گوش‌هایش هنوز تیز بودند و آدرنالین ترشح شده را در رگ‌هایش حس می‌کرد. چند نفس عمیق کشید، تا کم‌کم بدنش به حالت آسوده درآمد. سعی کرد باز تصاویر خیال‌انگیز باران، مهتاب و بامداد را جلو چشمانش بیاورد. دوباره چند نفس عمیق کشید. بدنش را شل کرد. آرام گرفته بود و در آستانه‌ی ورود به عالم خواب بود. با صدای پاهایی که وارد اتوبوس شده بودند از جا پرید و نشست. در تاریکی غلیظ اتوبوس، به‌زحمت هیکل دو مرد را تشخیص داد. به‌سرعت سمت او می‌آمدند. می‌خواست بلند شود و بایستد که هیکل‌ها جلو او را گرفتند. درد خفیفی در گردنش احساس کرد. مثل گزش حشره.

سرو

امروز هفدهمین روز از دومین ماه سال ۴۸ ب. د. (بعد از دما) است.

اینجانب سرو ۱۸۹۳۵۳۳ هستم که در آپارتمان طبقه‌ی ششم بلوک میخک در بولوار آفتاب‌گردان با همسرم، شکوفه ۱۱۹۳۲۸۷۶، زندگی می‌کردم. همسرم چند روز گذشته از دنیا رفت. جای خالی او را در قلبم احساس می‌کنم. نام دختر ما مهتاب است و نوه‌ی نوجوان‌مان بامداد نام دارد. همگی در یک آپارتمان کنار دیگر پدرمادرهای مهتاب و پدرمادرهای همسرش سپهر، زندگی می‌کردیم. تنها بازماندگان این خانواده تا این لحظه، من، مهتاب و بامداد هستیم.

زمانی که حکومت شکوهمند دما زمام امور را به دست گرفت، هجده سال داشتم. امروز که احتمالاً آخرین ساعات زندگی‌ام را پشت‌سر می‌گذارم، به دستور دما نوشتن خاطرات زندگی خود را در این دفتر وظیفه‌ای جدی و مهم تلقی کرده و سعی می‌کنم تمام وقایع زندگی‌ام را تا جایی که به یاد می‌آورم دقیق و صادقانه بنویسم.

درست بعد از پایان جنگ بود که متولد شدم. شاید هفتمین فرزند خانواده محسوب شوم یا هشتمی یا نهمی. نمی‌دانم. مادرم طی شش سال، سه‌بار زایمان کرد و هر سه‌بار سه‌قلو به دنیا آورد. بار اول و سوم سه‌پسر و بار دوم سه‌دختر. نه‌تنها مادر من، همه‌ی مادرهای دیگر هم با بارداری‌های سخت و چندقلو آوردن از پا درآمده بودند. پدران زیادی در جنگ کشته شده بودند، از جمله پدر من که تولد من و دو برادر دوقلویم را ندید. از آخرین قربانیان جنگ بود. جزء آخرین گروه اعزامی که شاید اگر اندکی خوش‌شانس‌تر بود، جان سالم به درمی‌برد. شاید هم شانس آورد که زنده نماند و از ساعات کار زیاد و زندگی سخت پُر از بیماری و فلاکت بعد از جنگ راحت شد. همه‌ی امید کشور به نسل ما بود که باید دوباره کشور را از نو می‌ساختیم. آباد می‌کردیم. آینده‌ی درخشانش را چنان محقق می‌کردیم که بعد از استقرار دما اتفاق افتاد.

میزان تخریب فضاها، صنعتی و تعداد کشته‌شدگان در اولین سال جنگ آن‌قدر زیاد بود که حکومتِ زمان را به ترس انداخت. جز تعداد اندکی، همه‌ی کسانی که برای مبارزه به مرزهای کشور فرستاده شده بودند، زنده نماندند. با یک محاسبه‌ی سرانگشتی، حکومت به این نتیجه رسیده بود که اگر صلح

نمی‌کرد و جنگ ادامه می‌داشت، این روند، تا دو سال دیگر باعث از بین رفتن بیش از دوسوم جمعیت کشور می‌شد. همین نگرانی به‌علاوه‌ی اقتصاد ورشکسته و ناتوانی در بازسازی کارخانه‌ها و مراکز اصلی تولیدی و تجاری کشور، باعث شد از سال دوم جنگ، طرح غیرعلنی افزایش جمعیت، بدون مشاوره‌ی تخصصی و کارشناسی لازم، یک‌راست اجرا شود. دقیقاً معلوم نشد داروهای تقویت‌کننده‌ی تخمک‌گذاری، به جای داروهای ضدبارداری به زنان تجویز شد یا به گفته‌ی بعضی‌ها در مواد غذایی سهمیه‌ای ریخته شده بود. دومی به‌نظر معقول نمی‌آمد؛ چون بچه‌ها و دیگر اعضای خانواده هم از همان مواد غذایی مصرف می‌کردند. مگر این‌که منظور مواد غذایی‌ای باشد که در محل کار به آن‌ها خورانده می‌شد. شایعه‌ی دیگر هم تزریق دارو به زنان بوده است که در هربار مراجعه به پزشک، به بهانه‌ای و با عنوانی دیگر انجام گرفته. هنوز که هنوز است، حتا با سر کار آمدن دما، به قطعیتی در این‌باره نرسیدیم. فرقی هم نداشت. آن‌چه مسلم بود، دُز بالای داروها بود که به احتمال زیاد به نسل بعد هم منتقل شده بود.

دلایل شروع جنگ به خیلی سال پیش برمی‌گشت. به سال‌ها پیش از تولد پدر و مادر من. زمانی که منابع سوخت فسیلی در جهان تمام شده بود و همه‌ی کشورها دنبال راه‌حلی برای جایگزین کردن مبنای مبادلات تجاری و اقتصادی خود بودند. کشور ما هم مجبور به سرمایه‌گذاری در حوزه‌های جدید تکنولوژی شد تا بتواند اقتصادش را سرپا نگه دارد. به مرور زمان، کشور ما مهم‌ترین صادرکننده‌ی دارو و تکنولوژی ژنتیک در جهان شد. همچنین در تولید و صادرات مواد شیمیایی، سم، کود و محصولات کشاورزی پیشرو بود. همین پیشرو بودن باعث ایجاد دشمنی و رقابت با کشورهای دیگر شده و مقدمات شروع جنگی مخرب را رقم زده بود. مادر می‌گفت جنگ با گروگان‌گیری و کشته شدن تیم علمی مهندسی ژنتیک کشور آغاز شد که برای پروژه‌ای تحقیقاتی به کشور همسایه فرستاده شده بودند. در اصل، با اولین استفاده‌ی کشور ما از سلاح‌های شیمیایی جدیدی که مدت‌ها منتظر فرصت آزمایش و استفاده از آن‌ها بود و پاسخ مرگ‌بار کشور همسایه با استفاده از بمب‌های پیشرفته‌ی صوتی. بمب‌های صوتی در شهرهای اصلی و پایتخت به کار نرفت، اما هزاران شهر و روستای مرزی کشور را به گورستانی از مردها، زنان، کودکان و حتا حیوانات از داخل متلاشی‌شده، بدل کرد. خسارتی که ما به واسطه‌ی بمب‌های شیمیایی به کشور همسایه زدیم، دو برابر خسارتی بود که آن‌ها به ما زده بودند.

سازمان‌های جهانی، استفاده از هر دو نوع سلاح شیمیایی و صوتی را محکوم و ممنوع کردند. بعد از آن کشور ما درخواست صلح کرد، اما کشور

همسایه حاضر به امضای قرارداد صلح نبود. خیلی زود جنگ زمینی در مرز کشور آغاز شد. جنگ بیهوده‌ای که سال‌ها طول کشید، پدران زیادی کشته شدند، فرزندان زیادی یتیم شدند و به واسطه‌ی بمباران‌های گاه‌به‌گاه، جز مخروبه‌ای از شهرهای اصلی چیزی به‌جا نماند. بیشترین خسارت به صنعت داروسازی کشور وارد شد. اکثر کارخانه‌های تولیدکننده‌ی مواد شیمیایی و دارویی در اولین حمله‌های کشور همسایه، ویران شدند. به یک سال نرسید که کشور ما هم واردکننده‌ی دارو شد و بیماری و درد همه‌جا را فرا گرفت. در آخر هم پس از ده سال خون‌ریزی و تخریب و کشمکش، کشور همسایه قرارداد صلح را امضا کرد و جنگ پایان یافت.

کشورهای جهان، ما را مقصر می‌دانستند. درست است ما شروع‌کننده نبودیم، اما اولین حملات جدی از جانب کشور ما بود. به همین دلیل بر قحطی و بیماری و مصیبتی که جنگ به کشور ما آورده بود، چشم بسته بودند و کمک خود را از مردم جنگ‌زده‌ی ما دریغ کردند. حکومت هم برای سامان دادن زندگی مردم و زنده نگه داشتن آن‌ها، مجبور به خرج ذخایر مالی کشور و جیره‌بندی مواد غذایی و سهمیه‌بندی امکانات شد. ذخایر مالی کشور با در نظر گرفتن جداگانه‌ی هزینه‌های جنگ، تا پانزده سال بعد از شروع جنگ، دوام می‌آورد. کشور باید دنبال راه‌حلی برای جبران این هزینه‌ها و بازسازی سریع زیرساخت‌ها می‌گشت. مهم‌ترین زیرساختی که باید جبران می‌کرد، نیروی انسانی بود. برای همین بعد از جنگ، همه‌ی فشار روی ما بود. روی نسل ما. کودکی سختی داشتیم. همه‌ی هم‌نسلان من. خانواده‌های پُرفرزند که بیش از یک‌سوم‌شان بی‌پدر بودند. خانه‌های کوچک، کمبود امکانات از همه نوع، مواد غذایی، مواد شوینده، آموزش، بازی، آب‌وهوای تمیز و غیره.

جنگ خانه‌های زیادی را در شهرهای اصلی ویران کرده بود. من خاطره‌ی واضحی از بمباران‌های هوایی آن زمان ندارم. مادر می‌گفت همه‌ی ساکنان آپارتمان به پارکینگ پناه می‌بردند و امیدوار بودند دشمن بمب صوتی نیندازد. هر چند ممنوع شده بود، باز هم مردم می‌ترسیدند. اگر از بمب صوتی استفاده می‌شد، هیچ راه فراری وجود نداشت و هیچ جایی دیگر امن نبود، اما بمب‌های دیگر فقط تخریب سطحی می‌کردند و امکان داشت دیوارهای سیمانی زیرزمین‌ها و پارکینگ‌ها با شمع‌کوبی‌های مستحکم پی‌شان، از لرزش شدید و خرابی کامل، جلوگیری کنند. با این حال کشور همسایه که آن زمان دشمن بود، از مراکز استراتژیک، امنیتی و صنعتی داخل شهرهای اصلی جز تلی خاک، چیزی به‌جا نگذاشته بود. بعد از نسل‌کشی وحشتناک شهرهای مرزی دو کشور، قراردادی بین آن‌ها بسته شده بود که به ساختمان‌های مسکونی، مدارس، بیمارستان‌ها و اماکن عمومی مورد استفاده‌ی مردم، در هر

دو کشور، حمله نشود. با این حال پیش آمده بود که کشور ما یا کشور همسایه، به اشتباه، به اماکن مردمی حمله کرده و باعث کشته شدن زنان و کودکان شده بودند.

آپارتمان کوچکی که در آن زندگی می‌کردیم، تنها دو اتاق داشت. پذیرایی و یک اتاق خواب. مادر، شب‌ها کف فضای خالی یک در دو متر آشپزخانه‌ی اوپن می‌خوابید. پسرها در پذیرایی و دخترها در اتاق کوچک نه‌متری. جا برای گذاشتن تخت نبود. تنها اثاث منزل ما، غیر از یخچال و وسایل آشپزخانه و وی‌دی مدل قدیمی غیرسه‌بُعدی، میز ناهارخوری کوچک چهارنفره بود با ده صندلی که به‌مرور با بزرگ شدن ما، سه‌تاسه‌تا اضافه شده بود. هر شب میز را کنار دیوار می‌کشیدیم و صندلی‌ها را به‌ردیف دور پذیرایی می‌چیدیم تا جای کافی برای خوابیدن شش نفر خالی شود.

از خواب که بیدار می‌شدیم به ترتیب بیدار شدن، برای استفاده از دست‌شویی نوبت می‌گرفتیم. هیچ‌گاه به بوی بدی عادت نکردیم که صبح‌ها فضای آپارتمان را پُر می‌کرد. بوی بد عرق و بدن‌های کثیف پسرهای نوجوان و دم‌وبازدم‌مان در فضای کوچک و بسته‌ی اتاق. خیلی وقت‌ها آب قطع بود و باید از آبی که مادر شب قبل ذخیره می‌کرد، برای شست‌وشو استفاده می‌کردیم. مادر مجبور بود موقع شست‌وشو با ما به دست‌شویی بیاید تا یک نفر همه‌ی آب را مصرف نکند و بقیه بی‌آب بمانند. بعضی اوقات چند روز آب قطع می‌شد. باید دبه می‌بردیم و از مراکز توزیع غذا آب می‌گرفتیم. مادر، گاهی یک صبح‌تاعصر در صف آب می‌ایستاد. با آب کمی که تقسیم می‌کردند، امکان شست‌وشوی هر ده ظرف غذا و قاشق و چنگال و لیوان نبود. مادر، نهایت چهار سری ظرف را می‌شست و ما مجبور بودیم هر سه نفرمان با یک قاشق و از یک ظرف غذا بخوریم. غذای‌مان اغلب برنج پخته‌شده بود که مادر به‌ندرت در آن روغن می‌ریخت.

همه‌چیز سهمیه‌بندی شده بود. سهم هر خانواده به تعداد فرزندان مشخص بود. مثل این روزها سوپرمارکتی در کار نبود. مادر تمام هفته کار می‌کرد و روز تعطیل آخر هفته را همراه سه برادر بزرگ‌ترمان در صف‌های طویل تقسیم مواد غذایی و مواد شوینده به‌سر می‌برد تا سهم ما را از صابون و پودر شوینده و از نان، برنج، شیر، روغن، نمک و سیب‌زمینی به خانه بیاورد. گاهی هم شکر توزیع می‌شد. بزرگ‌ترین لذت ما این بود که شکر را در شیر بریزیم، هم بزنیم و بنوشیم. نوشیدن یک‌سوم لیوان شیر شیرین‌شده را تا می‌شد طول می‌دادیم تا لذتش بیشتر بماند.

هر نُه فرزند خانواده‌ی ما، صبح زود تکه‌نانی را که سهم‌مان بود با یک‌سوم لیوان شیر پایین می‌دادیم و تا عصر که به خانه برمی‌گشتیم، چیز

دیگری برای خوردن نداشتیم. شب نشده یک وعده غذای روزمان را می‌خوردیم. آن‌قدر خسته بودیم که حتا نای استفاده از وی‌دی را هم نداشتیم. زود می‌خوابیدیم تا برای ازدحام روز بعد آماده شویم. هر روز تا عصر که مادرها و پدرها مان مجبور به کار کردن بودند، در کلاس‌های اشباع‌شده‌ی مهدکودک‌ها و دبستان‌ها پخش می‌شدیم. تعداد کلاس‌ها و معلم‌ها کم بود. دانش‌آموزان روی پتوی پهن‌شده‌ی بین نیمکت‌ها می‌نشستند. صبح باید خیلی زود بیدار می‌شدیم تا مسافت طولانی خانه تا مدرسه را پای پیاده طی کنیم. یا حتا خیلی زودتر بیدار شویم تا بتوانیم جایی در اتوبوس برای خود دست‌وپا کنیم. هر که زودتر می‌رسید تا عصر می‌توانست روی نیمکت بنشیند، وگرنه تمام روز باید از کف زمین، سر بالا می‌گرفت و درد گردن را هنگام چشم‌دوختن به وی‌دی کلاس، تحمل می‌کرد. البته کسانی که روی نیمکت جایی برای نشستن پیدا می‌کردند از ترس از دست دادن جای خود، تا آخر روز، از کلاس بیرون نمی‌رفتند؛ حتا زمانی که بوی ادرار کل فضای کلاس را پُر می‌کرد. تا آخر روز، ناچار این بوی بد را کنار بوی عرق تن‌های کثیف‌مان تحمل می‌کردیم که دیربه‌دیر با مواد شوینده شسته می‌شدند.

روزی نبود که دعوای مفصلی در مدرسه راه نیفتد. کافی بود آرنج یک نفر به دست بغل‌دستی‌اش بخورد تا گرسنگی، ضعف و بیماری، دانش‌آموزی را که دستش خط خورده، به هیولایی خشمگین تبدیل کند. گاهی مادر تکه‌نانی برای‌مان می‌گذاشت که در مدرسه بخوریم، اما ترجیح می‌دادیم با خود ببریم، وگرنه تمام روز باید با این نگرانی که خوراکی‌مان را چه کسی در کلاس برداشته، به‌سر ببریم. به همه مظنون می‌شدیم. به تعداد زیادی هم‌کلاسی که نمی‌شد تشخیص داد عذاب‌وجدان‌شان از برداشتن نان ما بود، یا بلند کردن پاک‌کن دیگری، یا حتا از خیس بودن شلواری که نمی‌خواست از صندلی جدا شود. تمام هم‌وغم ما این بود که یک روز را بدون دعوا سپری کنیم، وگرنه باید تا نیمه‌های شب در صف کلینیک می‌ایستادیم تا زخم‌ها مان پانسمان شود و شکاف‌های سروصورت‌مان بخیه بخورد.

بعد از مرگ پدر و به واسطه‌ی امتیازاتی که کشور به خانواده‌های سربازهای کشته‌شده می‌داد، مادر شغل خوبی در یک وزارت‌خانه پیدا کرد. هم منشی بود، هم گاهی برای اضافه‌کاری، نظافت می‌کرد. خود وزارت‌خانه لباس و کفش رسمی مناسب به مادر می‌داد و گه‌گاهی هم بسته‌های هدیه شامل دفتر، مداد و پاک‌کن برای ما. تمام مرخصی‌های مادر در صف‌های طولانی مطب پزشک و داروخانه می‌گذشت. کافی بود یکی از ما بیمار شود، هر هشت نفر دیگر پشت‌سرش مریض می‌شدند. همیشه مریضی در خانه بود. تا یکی از ما خوب می‌شد، یک نفر دیگر مریض می‌شد و یک بیماری دیگر پا به خانه‌ی

ما می‌گذاشت. خود مادر هیچ‌وقت مریض نمی‌شد. شاید به این خاطر که فرصت مریض شدن نداشت. شاید هم می‌شد و ما نمی‌فهمیدیم. طعم تلخ و تند داروهای بیماری‌های دیرعلاج و واگیردار تا سال‌ها در همه‌ی چهره‌ها و مکان‌ها باقی مانده بود.

صف جزء لاینفک زندگی ما بود. همه‌جا صف بود. برای سوار اتوبوس شدن، وارد شدن به مدرسه، به کلاس، صف‌های طولانی دست‌شویی مدرسه. بعد صف‌های طولانی وارد شدن به سالن امتحانات ورودی دبیرستان. صف‌های ورودی امتحان دانشگاه. صف‌های طولانی مصاحبه‌های کاری که گاه چند روزی طول می‌کشید و ما همیشه با کوله‌هایی که وسایل شخصی‌مان را در آن می‌گذاشتیم، شب را پشت اتاق مصاحبه سر می‌کردیم. صف‌های طولانی‌تر تقاضای حق بی‌کاری که گاه چادرهای علم‌شده‌ی جلو وزارت کار را به کمپ‌های چندماهه تبدیل می‌کرد. کسانی بودند که حتا آدرس آن‌جا را به عنوان محل سکونت خود برای مراکز استعلامی اعلام می‌کردند. مادران ما که اکثریت جمعیت جوان را تشکیل می‌دادند، آموزش کافی برای اداره‌ی کشور ندیده بودند، اما به‌ناچار باید به جای نیروهای ازدست‌رفته، جور خانواده‌های پُرجمعیت‌شان را می‌کشیدند. هر روز قوانین تغییر می‌کرد. سعی و خطا می‌کردند و همه‌ی تلاش‌شان در راه برقراری نظم به بی‌نظمی بیشتر و عدم ثبات سیستم‌های اجرایی و نظارتی منجر می‌شد.

نسل بعد فرصت و جرئت نداشت به نیازهای جنسی خود برسد. رقابت‌های دیگر حیاتی‌تر بود. ظرفیت مدارس ابتدایی کم بود، اما همه‌ی کودکان موظف به شرکت در کلاس‌های درس بودند. ظرفیت دبیرستان‌ها کمتر بود و ظرفیت دانشگاه‌ها و مراکز علمی محدودتر. از هر صد دانش‌آموز تنها ده نفر شانس ورود به دبیرستان و تنها یک نفر شانس ورود به دانشگاه را داشت. از پایان جنگ ده سالی می‌گذشت، اما هنوز زیرساخت‌ها کافی نبودند. از شش خواهر و برادر بزرگ‌تر من، هیچ‌کدام در آزمون ورودی دبیرستان هم پذیرفته نشدند، چه برسد به دانشگاه. من و دو برادر دوقلویم، هر سه در آزمون ورودی دبیرستان قبول شدیم، اما به علت محدودیت زیاد، فقط یک نفر از سه نفر ما را پذیرفتند. قرعه به نام من نیفتاد. برادرم هم فرصت امتحان کردن شانس خود را در امتحان ورودی دانشگاه به دست نیاورد. دما درست یک سال پیش از آن، روی کار آمد و همه‌چیز تغییر کرد.

نود درصد همنسلان من بعد از گذراندن شش سال دبستان، یعنی از دوازده‌سالگی به بعد وارد چرخه‌ی کار شدند. چاره‌ای نبود. دبیرستان رفتن برای این جمعیت، خوابی تعبیرنشده‌ی بود و بی‌کاری و گرسنگی بدتر از کار کردن در مزارع و کارخانه‌های دوباره راه‌اندازی‌شده بود. خواهرها و برادران بزرگ‌تر ما، هر کدام گوشه‌ای مشغول به کار بودند. مزرعه‌ای، کارخانه‌ای، کارگاهی و.... شاید تاریک‌ترین دوران زندگی ما همین

سال‌های بعد از دبستان تا روی کار آمدن دما بود. برای من پنج سال کار سخت در کارخانه‌ی بسته‌بندی دارو رقم خورد. کارخانه حومه‌ی شهر بود. من و برادر دوقلویم اول هفته با سرویس کارخانه، آن‌جا می‌رفتیم. هر روز ده ساعت کار، بعد استراحت در خوابگاه شلوغ و کثیف و آخر هفته‌ها با همان سرویس به خانه برمی‌گشتیم. مادر از روابط محدودی که ساخته بود، توانسته بود کاری کند که من و برادر دوقلویم که آن زمان خیلی برای دور شدن از او کم‌سال بودیم، باهم در یک جا مشغول به کار شویم.

دل‌تنگی و تیرگی آن روزها، خستگی ساعت‌ها کار، کابوس ما بود که دما آن را به پایان رساند. دوری از مادر و خواهر و برادران‌مان برای‌مان سخت بود. در طول هفته مادر تنها بود. ما هر کدام روزها و شب‌های سخت کاری هفته را به دل‌خوشی آخر هفته‌ها می‌گذرانیدیم که همه دور هم جمع می‌شدیم. مادر با وجود این‌که سرش خلوت شده بود و کارش کمتر، اما شکسته‌تر شده بود. انگار همه‌ی بیماری‌هایی که تا آن روز به علت مشغولیت زیاد، ناخودآگاه از خود دور کرده بود، سراغش آمده بودند. مریض و رنجور شده بود. به‌نظر می‌آمد سه سالی که من و برادرم مشغول به کار شدیم، مادر سی سال پیر شده بود. آخر هفته‌ای سخت و پُرکار، من و برادر دوقلویم پیش از دیگران به آپارتمان کوچک‌مان رسیدیم. مادر را دیدیم که کف آشپزخانه درازبه‌دراز افتاده بود. بوی بدی تمام فضا را پُر کرده بود. بوی جسد مادر. این اولین برخورد واقعی من با مرگ بود. خبر مرگ زیاد به گوش‌مان می‌خورد، اما هیچ‌وقت تا آن روز از نزدیک با مرگ مواجه نشده بودم.

پیش از سر کار آمدن دما، هر روز در وی‌دی خبری مبنی بر خودکشی دسته‌جمعی هم‌نسلانم پخش می‌شد. جای‌جای شهر. اولین بار در کارخانه‌ی تولید سم، با همان سم تولیدی، صد و پنجاه نفر بین سنین چهارده تا هجده سال خودکشی کردند. بار دوم در کارخانه‌ی تولید مواد شیمیایی بود. این بار نزدیک دویست نفر با بستن پنجره‌های سوله‌ی اصلی و سوراخ کردن مخزن گاز سمی. بعد در مکان‌های دیگر، پارک‌ها، خیابان‌ها و بیمارستان‌ها. فاجعه‌بارترین خودکشی جمعی، آتش زدن آمفی‌تئاتر دانشگاه ملی شهر بود. آن روز دست‌کم پانصد نفر خودخواسته روی صندلی‌های سالن نشسته و سوختن را به جای ساختن با شرایط سخت کاری به جان خریده بودند.

بارها به من و برادرم هم پیشنهاد شده بود که در این خودکشی‌های دسته‌جمعی شرکت کنیم. چندبار هم با برادر دوقلویم درباره‌اش حرف زدیم. من می‌ترسیدم. برادرم هم همین‌طور. برای همین تصمیم نهایی را هر روز، به روز بعد می‌انداختیم. وقتی مادر مرد، هر دو ما خیلی ناراحت بودیم و

کم‌کم تصمیم‌مان را برای خلاص شدن از زندگی سخت‌مان گرفته بودیم. خودکشی دسته‌جمعی بعدی قرار بود در کارخانه‌ی مواد شوینده برگزار شود که در حومه‌ی شهر، درست ضلع مقابل کارخانه‌ی ما بود. راه دور بود و امکان رفتن تا آن‌جا برای‌مان وجود نداشت. فردای آن شب، وقتی در وی‌دی، نام سه خواهر بزرگ‌ترمان را در لیست افراد خودکشی‌کرده دیدیم، دیگر درباره‌ی این کار باهم حرفی نزدیم. شاید دلخوری یا عصبانیت بود. هنوز هم نمی‌توانم آن‌ها را بابت این کار ببخشم. آن هم درست بعد از مرگ مادر. تنها انگیزه‌ی خانه رفتن آخر هفته‌های ما از بین رفته بود. نه‌نفری می‌شد یاد مادر را کرد، اما تحمل آن خانه با تصور دردی که خواهران‌مان هنگام سوختن در انبار کارخانه کشیده بودند، امکان‌پذیر نبود.

خودکشی‌های دسته‌جمعی فقط به خاطر فرار از سختی‌های کار زیاد نبود. همنسلان من امیدی به آینده نداشتند. هیچ چراغی ته راهرو بدبختی‌های ما روشن نبود. قوانین سخت‌گیرانه‌ی جدید برای اخذ مجوز ازدواج و مراحل دشواری که برای صدور آن باید طی می‌شد، ازدواج را غیرممکن کرده بود. نه امیدی به ازدواج بود، نه تشکیل خانواده. همه‌ی ما کارگران روزمزد بودیم که برای جای خواب و غذای ناچیز، صبح‌تا‌شب کار می‌کردیم. با پول مختصری که می‌گرفتیم، حتا نمی‌توانستیم لباسی برای خود بخریم. نه تفریحی بود، نه شادی‌ای، نه آسودگی‌ای. حتا آن‌هایی هم که دبیرستان یا دانشگاه رفته بودند درآمد کافی نداشتند. وقتی بالای نود درصد جمعیت را کارگران تشکیل دهند، چه کسی توانایی خرید سرویس‌های خدماتی‌ای مثل بیمه، وکالت، مسافرت و غیره را دارد. از همه بدتر ترس از هم‌خوابگی بود. نه این‌که این عمل برای نسل ما ترسناک باشد، نه. ترس از تولیدمثل همه‌ی ما را به خودداری می‌کشید. اعتمادی به داروها و ابزارهای جلوگیری نبود. هیچ‌کس تاب نداشت فرزندی متولد شود که در شرایطی بدتر از شرایط کودکی خودمان زندگی کند. با این‌حال تعداد زیادی کودک به دنیا می‌آمدند که مادران‌شان توانایی نگه‌داری از آن‌ها را نداشتند و یتیم‌خانه‌ها گسترده‌تر و پُرجمعیت‌تر از پیش، به کار خود ادامه می‌دادند.

حکومت پیش از دما، نه‌تنها جلو خودکشی‌ها را نمی‌گرفت، گاهی از این امر خوشحال هم بود. هر چه جمعیت کمتر می‌شد به نفع‌شان بود. به‌خصوص جمعیت ناراضی. قوانین سفت‌وسختی برای خلافکاران وضع کردند که تعدادشان هر روز بیشتر می‌شد. مجازات مرگ برای هر خلاف. به این شکل هم تا جایی که ممکن بود جلو فساد گرفته شد، هم تعداد زیادی از شهروندان ناراضی به این بهانه حذف شدند. بدترین چیز خبرهای دردناک مربوط به یتیم‌خانه‌ها بود که هر چند وقت یک‌بار منتشر می‌شد. یک‌بار کل یتیم‌خانه‌ای آتش می‌گرفت، بار دیگر تعداد زیادی از کودکان یتیم‌خانه از

مسمومیت جان می‌دادند، دفعه‌ی بعد بیماری کشنده و واگیرداری بین آن‌ها پخش می‌شد. هربار با پخش خبر مرگ کودکان، تا مدتی نمی‌توانستم چیزی بخورم و تمرکز کنم.

آن‌هایی که مثل من جرئت یا توانایی خودکشی نداشتند، منتظر بودند تا شاید پیمانی که آخرین روز آخرین سال دبستان به آن پیوسته بودیم، بالاخره محقق شود. آن زمان هر کس به این پیمان نمی‌پیوست طرد می‌شد. می‌دانستیم که ممکن نیست همه‌ی ما جایی باشیم که حتا بتوانیم شکم‌مان را سیر نگه داریم و می‌دانستیم پذیرفته شدن در نظام‌های گزینشی بیشتر از هر چیز به شانس بستگی داشت و برنده‌ها و بازنده‌ها معلوم نبودند. نه به هوش بود، نه به توانایی، نه به استقامت. مثال‌های نقض همه‌ی این‌ها زیاد بود. پدرها و مادرها مان ناشیانه و با سعی و خطاهای بی‌نتیجه و تغییر دایمی نظام، ما را هدایت می‌کردند. تنها فاکتور ثابتی که می‌شد رویش حساب کرد، شانس بود. قرار گذاشته بودیم هوای هم را داشته باشیم و هوای فرزندان‌مان را. پیمان ما این بود که از بین نسل پُرجمعیت ما، آن‌هایی که توانستند از اکثریت فراتر روند و به امکانات محدود دانشگاه و سیاست و فرهنگ دست پیدا کنند، دیگران را فراموش نکنند. سیستمی طراحی کنند که همه بتوانند با آرامش در آن زندگی کنند و آینده‌ای بی‌دغدغه برای فرزندان‌مان بسازند.

تنها برادر ما که دبیرستان رفته بود و حسابدار یک ارگان دولتی بود، بعد از ماه‌ها، با خبری خوش سراغ من و برادر دوقلومان آمد. لباس تقریباً مرتبی به تن داشت و دیگر شباهتی با من و برادر دیگرمان نداشت. تپل‌تر و سرحال‌تر بود. برای ما میوه آورده بود. شکی نبود که تنوع مواد غذایی خیلی بیشتر از سال‌های گذشته بود، اما کسانی که توانایی تهیه‌شان را داشتند، انگشت‌شمار بودند. می‌خندید. خبرهای خوبی با خود آورده بود. خبر تشکیل دایره‌ی جدید مصوبات و اجرایات با هدف تحقق اهداف پیوندی که بسته شده بود. حرف‌هایش آن‌قدر شیرین و خواب‌مانند بود که باورمان نمی‌شد. این دایره قرار بود اختیارات دولت را یک‌به‌یک بگیرد و نظام جدیدی جایگزین کند، اما برای پیاده‌سازی قوانین جدید نیاز به فرهنگ‌سازی و آماده کردن ذهن مردم داشت. برادرم گفت این چند سال که نوجوانان تقریباً مجانی برای کشور کار کردند، کشور توانسته دوباره ذخایر مالی خود را بهبود بخشد.

فکرش را هم نمی‌کردیم که به سه ماه نرسیده، گروه جدیدی زمام حکومت را به دست بگیرند. تغییر و تحولات برعکس آن‌چه انتظار می‌رفت، به‌مرور

و آرام‌آرام صورت نگرفت؛ بلکه یک‌شبه اتفاق افتاد و فردای آن روز دما سر کار آمدن خود را اعلام کرد، هر چند، همان سه ماه، شایعه‌ی شکل‌گیری نظام رهابخش جدیدی به نام دما بین مردم پخش شده بود. هر روز در کارخانه، کارگران را می‌دیدیم که امید جدیدی در ذهن‌شان شکل گرفته و درحالی‌که مشغول کار بودند، ناخودآگاه لب‌خندی بر لب‌شان نقش می‌بست. گاهی زیرلب آوازی می‌خواندند. باهم مهربان‌تر شده بودند. در صف‌های غذا، هم را هل نمی‌دادند. با صبر جلو صف‌های طولانی دست‌شویی و حمام خوابگاه می‌ایستادند و با مهر نوبت‌شان را به دیگری می‌دادند. به هم احترام می‌گذاشتند. اگر بعد از مدت‌ها به هم می‌رسیدند، با برقی در چشم می‌پرسیدند «شنیدی؟» و نفر مقابل هم با شوق تأیید می‌کرد. خودمان هم نمی‌دانستیم چه چیزی پیش رومان است، یا این‌که دقیقاً چه می‌خواهیم. تنها امید به تغییر کافی بود تا انرژی جدیدی بین ما موج بزند. کافی بود احساس کنیم فراموش نشده‌ایم و محکوم به فراموشی و نابودی نیستیم. کار دما سخت نبود. خوشبختانه اکثر جوانان جامعه همراه و حامی‌اش بودند.

اولین روز بهار، تعطیلات کوتاه چندروزی ما با سخنرانی رییس دایره‌ی مصوبات و اجراییات آغاز شد. من و دو برادر همزادم برای جشن سال نو و گذراندن تعطیلات، در آپارتمان کوچک برادر حسابدارمان جمع شده بودیم. برادر میزبان‌مان که در جریان تغییر و تحولات بود، از شب قبل ذوق‌زده بود، اما جلو خودش را گرفته بود و به ما چیزی نگفت. با خوشحالی و هیجان چشم دوخته بود به تصویر مرد جوانی که در وی‌دی ظاهر شده بود. مرد جوان که بعدها نامش آذرخش ۲۹۹۹۰۰۱ شد، با لباسی رسمی و چهره‌ای مهربان اما مصمم، جلو دوربین آمد. تمام کشور تصویر و صدای او را در وی‌دی‌های خود دنبال می‌کردند. سکوتی مطلق در تمام شهر حاکم شده بود که تنها با صدای رییس دما می‌شکست که در فضا پیچیده بود. صدای دلنشینش، انگار از همه‌ی خانه‌ها، خوابگاه‌ها و آپارتمان‌های شهر، منعکس می‌شد. حتماً فیلم اولین سخنرانی او در کپسول‌های زمان گذاشته شده است. حرف‌های زیبا و امیدبخشی که با لحنی آرام و مطمئن خطاب به ما بود، هرگز از یادمان نمی‌رود. در اتاقی ساده و پشت به دیواری سورمه‌ای‌رنگ نشسته بود و پشت سرش پرچم کشور بود. نور به صورتش تابیده شده بود، نوری که بعدها بعضی مردم آن را نشانه‌ی مثبتی تلقی کردند که حق حتماً با اوست و او می‌تواند نجات‌دهنده باشد. در هر حال، مجموع دکور و نورپردازی ساده‌ی اتاق مصاحبه، یا طرز صحبت کردن و حرکات بدن او یا لحن و طنین صدایش یا لب‌خند متین و مقتدرش یا مهربانی و امیدی که در حرف‌هایش بود، هر چه بود همه را به خود جذب کرده بود و مردم از همان لحظه‌ی اول که او روی وی‌دی‌هاشان ظاهر شد و با تبریک سال نو صحبتش را شروع کرد، به او دل باختند.

رییس دما در اولین پیامش، به بیان چند نکته‌ی اصلی بسنده کرد: اعلام شروع به کار رسمی دما از آن روز، وعده‌ی وضع قوانین جدید که به نفع همه خواهد بود، تصویر آینده‌ای شاد، آرام و روشن و این‌که تا پایان تعطیلات قوانین و سازوکارهای تازه اعلام خواهند شد و تا اعلام آن‌ها هیچ‌کس لازم نیست در محل کار خود حاضر شود. چند روز تعطیلات بهاری را جشن عمومی و زمان استراحت و بازیابی آرامش مردم اعلام کرد و مردم را دعوت کرد در جشن عمومی شرکت کنند که تا یک ساعت دیگر در میدان‌های اصلی شهر برپا می‌شد. سخنان رییس دما که پایان یافت، همه‌ی شهر در بهت فرو رفته بود. تا چند لحظه هیچ‌کس قادر به حرف زدن نبود. بعد صدای جیغ و فریاد و اشک و خنده‌ی مردم، شهر را فرا گرفت. ما سه برادر از خوشحالی جیغ می‌زدیم و بالاوپایین می‌پریدیم. هم را بغل می‌کردیم و می‌خندیدیم. تا آن روز شادی واقعی را احساس نکرده بودم. اولین باری بود که شوق و اشتیاق را تجربه می‌کردیم.

جشن دما بی‌نظیر بود. شیرینی و شربت و میوه بین مردم تقسیم می‌کردند. موسیقی زنده در میدان‌های شهر اجرا می‌شد. بسته‌های هدیه توزیع می‌شد که شامل لباس و کفش بود. مردم از خوشحالی و از شوق خوراکی‌هایی که احتمالاً تا آن روز نچشیده بودند، به سمت پایگاه‌های پخش خوراکی و هدایا هجوم آورده بودند، اما بعد از چند دقیقه که با لبخند صبور مأموران دما مواجه شدند، به خود آمدند، دوباره در صف ایستادند و با احترام و خوشحالی بسته‌های خوراکی و هدیه را گرفتند. من و دو برادرم هم دوباره در صف ایستادیم. مردم آن روز هیجان‌زده و امیدوار درباره‌ی دما حرف می‌زدند. صحنه‌به‌صحنه‌ی فیلم سخنانی رییس دما و سخنانش را تجزیه و تحلیل می‌کردند. برداشت‌های‌شان را از گفته‌های کوتاه او برای دیگران شرح می‌دادند و باهم سر جزئیات اتفاقاتی بحث می‌کردند که افتاده بود و قرار بود بیفتد. در اصل فانتزی‌های‌شان را در کلام آن مرد بزرگوار می‌جستند.

ظهر که به خانه‌ها و آپارتمان‌های‌مان برگشتیم، بحث و گفت‌وگو و حدس و گمان‌ها همچنان ادامه داشت. من که از همان لحظه‌ی اول ارادت خاصی به دما و به رییس عزیز آن احساس می‌کردم، ترجیح می‌دادم سکوت کنم و هر چه از آن‌سو به من رسید، با قدردانی و خوشحالی پذیرا باشم. همین را به برادرانم گفتم که می‌دانستم با من همدل هستند. آن‌ها به راحتی پذیرفتند و از آن پس با آرامش و اشتیاق اخبار تغییرات را دنبال کردیم. تا عصر آن روز وی‌دی‌ها قطع بود. همه منتظر اولین تحولات بودند که می‌دانستند با وصل شدن دوباره‌ی وی‌دی‌ها آغاز می‌شود.

همین هم شد. اولین اخبار زیردایره‌ی تلویزیون دما، عصر همان روز پخش شد. اولین خبر مربوط به دست‌گیری شبانه‌ی مسئولان دولتی بود. همه‌ی

دست‌اندرکاران دولت قبلی و اعضای خانواده‌شان به علت بی‌کفایتی، عملکرد غیرمؤثر یا تخلفات مالی، بازداشت شده بودند تا به اتهامات آن‌ها رسیدگی شود. به گفته‌ی خبرنگار دما، این افراد از زمان جنگ با ارایه‌ی آمار نادرست مبنی بر مخارج بیش از حد جنگ، ذخایر مالی کشور را به حساب‌های شخصی خود در کشور همسایه منتقل کرده و باعث سال‌ها فقر و بدبختی مردم شده بودند. دما با کمک کمیسیون بین‌المللی تخلفات مالی توانسته بود حساب‌های آن‌ها را توقیف کند و این مبالغ را به خزانه‌ی کشور بازگرداند. اعلام این خبر روی تصویری تکان‌دهنده پخش شد. در این تصویر زندگی کارگران خسته با زندگی مسئولان مرفه در خانه‌های مجلل‌شان موازی شده بود. مانند خوابگاه‌های کارگری با اتاق‌خواب‌های بزرگ و باشکوه مسئولان، وی‌دی‌های کوچک و قدیمی غیرسه‌بعدی که در دست کارگران بود با وی‌دی‌های بزرگ و سه‌بعدی جدید که کل فضای سالن بزرگ مسئولان را پُر می‌کرد، صف‌های غذاخوری کارخانه‌ها با میزهای شام مهمانی‌های پُرزرق‌وبرق مسئولان و خانواده‌هاشان و غیره.

تصور این‌همه سال گرسنگی و خستگی، درحالی‌که افرادی در قصرهای خود مرفه‌ترین زندگی را می‌گذراندند، برای مردم باورکردنی نبود. در ادامه‌ی گزارش، تصاویر خانه‌ها، قصرها و اماکن شخصی این افراد نشان داده شد که هیچ‌کس تابه‌حال از وجودشان آگاه نبود. اغلب در شهرک‌هایی بنا شده بودند که از بیرون، شهرک صنعتی به نظر می‌رسیدند و کسی نمی‌دانست داخل آن‌ها قسمتی از بهشت است. دما با اعلام برداشتن دیوارهای این اماکن، توضیح داد آن‌ها را به پارک، رستوران و هتل برای عموم تغییر خواهد داد.

خبر دوم اعلام اولین برنامه‌ی اجرایی دما به عنوان طرح ارتقای اجتماعی بود. این طرح سه مرحله داشت. مرحله‌ی اول، کاهش نیروهای کارگر در کارخانه‌ها و ارسال آن‌ها برای پروژه‌های ساخت‌وساز بود. مرحله‌ی دوم که کمی بعد از مرحله‌ی اول اجرا می‌شد، اجباری کردن ادامه‌ی تحصیل برای همه تا پایان دبیرستان بود. قرار شد مدارس شبانه ایجاد شده و در آن‌ها به صورت فشرده تدریس دوره‌ی دبیرستان انجام شود. مرحله‌ی سوم که شرح جزئیاتش به بعد موکول شد، طرح کنترل جمعیت بود.

درباره‌ی مرحله‌ی سوم فقط یک نکته یادآوری شده بود: لغو مجوزهای صادرشده‌ی ازدواج و عدم ثبت مجوز ازدواج تا اطلاع ثانوی. کسانی که پیش‌تر ازدواج کرده بودند، می‌بایست ظرف یک هفته به زیردایره‌ی جدید کنترل دما مراجعه می‌کردند. من کسی را نمی‌شناختم که ازدواج کرده باشد، اما شنیده بودم آن‌ها از محل زیردایره‌ی کنترل دما به جایی دیگر منتقل شدند. دما هیچ‌وقت در این زمینه اظهارنظر نکرد. بعضی‌ها می‌گفتند،

آنها به شهرک‌های نوسازی در شهر دیگر فرستاده شدند و افراد بدبین می‌گفتند دما آنها را زندانی یا بی‌هوش کرده است، برای همین هیچ‌گاه برنگشتند. بعد از گذشت این سال‌ها و تجربه‌ی خوبی‌ها و لطف دایمی دما به مردم، مطمئنم زوج‌ها به جای بهتری فرستاده شدند.

طرح اول و سوم هنوز برای ما مفهومی نداشت، اما از اجرای طرح ادامه‌ی تحصیل اجباری خیلی خوشحال شدیم. بعد از تعطیلات، ساعت کار ما در کارخانه نصف شد و بقیه‌ی روز را به درس خواندن می‌گذرانیدیم. بنا بود شش سال دبیرستان را طی سه سال فرا بگیریم. تمام کسانی که تا آن روز دبیرستان رفته بودند، فارغ از حرفه و مسئولیتی که داشتند، موظف به هفته‌ای بیست ساعت تدریس به دیگران شدند. خیلی‌ها از درس خواندن دوباره شاکی بودند و ترجیح می‌دادند بقیه‌ی روز را به جای این‌که به مغزشان فشاری بیاورند، مثل قبل به کار فیزیکی خود ادامه دهند.

بعد از یک سال، تعداد کسانی که کشش درس خواندن نداشتند معلوم شد. تقریباً دوسوم، توانایی یا حوصله‌ی درس را نداشتند و دما همه‌ی آن‌ها را به محل ساخت‌وساز شهر جدید فرستاد. بنا بود طبق طرح بازسازی کشور، شهرهای کوچک و روستاها با هم جمع شده و شهرهای بزرگ نیز بازسازی شوند. برای سه شهر اصلی کشور از جمله پایتخت، تصمیم دیگری گرفته شد. نوسازی شهر بسیار دشوار و هزینه‌بر بود. همین‌طور نیازهای جدید دما را پاسخ نمی‌داد. از جمله گسترش زیرساخت‌های شهری، یکسان‌سازی امکانات، محدوده‌بندی شهری برای عدم تمرکز امکانات در یک بخش شهر، ساخت مراکز استراتژیک تحقیقاتی به‌خصوص مراکز تحقیقات ژنتیکی و.... همین باعث شد طرح ساخت پایتخت جدید و انتقال به آن تصویب شود. هر فرد که به شهر جدید فرستاده می‌شد باید ده سال آن‌جا کار می‌کرد تا مجوز ازدواج و تشکیل خانواده از دما دریافت کند. دما مرد و زن نمی‌شناخت، زن‌ها هم به شهر جدید فرستاده شدند و اگر توانایی کار یدی نداشتند، به خدمات پشتیبانی مشغول می‌شدند. یک‌سوم دیگر که من و برادرم هم جزء آن‌ها بودیم به کار در کارخانه‌ها و تولیدی‌هایی ادامه دادیم که هنوز در حومه‌ی شهر بودند. کارخانه‌ها با وارد کردن دستگاه‌های مکانیزه توسط دما، به نیروهای کمتری نیاز داشتند و ما کنار کار به درس خواندن ادامه دادیم.

جزئیات طرح کنترل جمعیت دما یک‌جا اعلام نشد، بلکه بخش‌به‌بخش اعلام و اجرا شد. اولین گام، تغییر اسامی و دریافت هویت جدید بود. دما پایگاه‌هایی در کلینیک‌ها و بیمارستان‌های سرتاسر کشور برپا کرد. هر فرد باید طی دو ماهی که دما مهلت داده بود به یکی از این مراکز مراجعه می‌کرد. مأموران دما، پس از گرفتن نمونه‌ی اسپرم یا تخمک آن فرد، او را با عمل سرپایی و بی‌درد، که با لیزر انجام می‌شد، عقیم می‌کردند. بعد همان‌جا نام و عدد هشت‌رقمی مکمل نام جدید فرد توسط وی‌دی که به بانک اطلاعات مرکزی دما متصل بود، تعیین و این نام همراه با هولوگرام دما، زیر پوست مچ دست چپ فرد تزریق می‌شد. همین‌طور اطلاعات ظاهری مثل قد و وزن و رنگ چشم و مو، جنسیت، وضعیت فیزیکی، سلامت جسمی و روانی

و ضرایب هوش مختلف فرد نیز ارزیابی می‌شد و کنار نام جدید فرد در بانک اطلاعاتی دما ثبت می‌شد. اسپرم‌ها و تخمک‌های جمع‌آوری‌شده، در بانک مخصوصی نگه‌داری می‌شدند و هویت قبلی فرد اهداکننده‌ی آن‌ها نامشخص بود. تنها با نام جدید فرد قابل‌ردگیری بود.

سیستم نام‌گذاری دما، برای از بین بردن هر نوع ناعدالتی، تبعیض جنسیتی و طبقاتی طراحی شده بود، اما برای مردم قابل‌توجیه نبود و ابتدا زیر بار آن نمی‌رفتند. می‌گفتند دما می‌خواهد به این شکل سیستمی اطلاعاتی و کنترلی ایجاد کند و همه را تحت سلطه و نظارت دایم خود داشته باشد. به نظر من این استدلال خیلی غیرمنصفانه بود. در اصل دما برای این‌که بتواند به صورت رندوم و صرفاً براساس مشخصات برتر ژنتیکی، اسپرم‌ها و تخمک‌ها را باهم تلفیق کند، بدون این‌که کسی بتواند به‌راحتی آن‌ها را ردیابی کند، به این سیستم متوسل شده بود. همین‌طور برای گام‌های بعدی که شامل انتخاب زوج و گروه کردن زوجها برای نگه‌داری از فرزندان جدید می‌شد. اغلب افراد دست‌کم پنج یا شش برادر یا خواهر داشتند و دما لازم می‌دانست این پیوندها را از هم تفکیک کند تا هر فرد بتواند در جایگاهی باشد که دما برایش صلاح دانسته است. احراز هویت جدید نوعی بیعت با دما بود: اعتماد و سرسپردگی که دما مقابل همه‌ی خدماتش از مردم انتظار داشت.

نام‌ها ترکیبی از اسم و عددی هشت‌رقمی بود. می‌گفتند سیستم پیچیده‌ای دارد. طوری رمزگذاری شده که دو فرد خانواده مثلاً یک برادر و خواهر یا کسانی که نسبت فامیلی یا شباهت ژنتیکی داشتند، باهم زوج نشوند و همین‌طور لقاح مصنوعی بین اسپرم و تخمک‌های آن‌ها صورت نگیرد. اسامی از بین نام‌های طبیعت انتخاب می‌شد. برای این‌که نام گل‌ها پیش‌تر هم رواج داشت و همه ترجیح می‌دادند نام گل به آن‌ها بیفتد، دما اسامی گل‌ها را از سیستم حذف کرد و آن‌ها را برای نام‌گذاری خیابان‌ها و مکان‌های شهر جدید به کار برد. اسامی افراد از روی نام درختان، حیوانات و به‌خصوص پرندگان، میوه‌ها، ماه‌ها و فصل‌ها، ستاره‌ها و سیارات و دیگر زیبایی‌های طبیعت انتخاب شد. اسامی، زن و مرد نداشت. یک نام ممکن بود تصادفی به یک مرد یا زن بیفتد. گاهی مرد و زنی را می‌دیدم که نام یکسان داشتند و البته شماره‌های متفاوت.

این قانون دما به‌راحتی قابل‌اجرا نبود و ابتدا با مخالفت گسترده‌ی مردم روبرو شد. تا یک ماه و نیم اول تقریباً کسی برای گرفتن هویت جدید، به پایگاه‌ها مراجعه نکرد. دما با تبلیغات ملایم و مسالمت‌آمیز سعی می‌کرد مردم را به پایگاه‌ها بکشاند، اما موفق نمی‌شد. دما با اقدامی عجیب و به‌جا، سعی کرد قبح کار را بریزد و مردم را مجبور به اطاعت کند. از مأموران خودش شروع کرد و کارمندانی که در زیردایره‌های

وابسته به دما مشغول کار بودند. صبح آن روز هر چه تلاش کرده بودند مأموران و کارمندان را راضی به این کار کنند، موفق نشده بودند. ظهر بعد از ساعت ناهار، همه‌ی مأموران و کارمندان به خاطر داروی بی‌هوشی که در غذاشان ریخته شده بود، به خواب رفتند. مأموران ویژه‌ی زیردایره‌ی بهداشت پایگاه‌های خود را به زیردوایر دما منتقل کرده و همان جا قبل از به هوش آمدن افراد، عمل نمونه‌گیری، عقیم‌سازی و تزریق هولوگرام هویت جدید را انجام داده بودند.

مأموران و کارمندان که به هوش آمدند، حیرت‌زده و دلخور بودند. مأموران زیردایره‌ی کنترل دما همان جا منتظر ماندند و به سؤالات جواب دادند. در ضمن اعلام کردند هرگونه اعتراض به عمل انجام‌شده، چه مستقیم، چه غیرمستقیم، با برخورد جدی دما و حذف فرد از جامعه صورت می‌گیرد. اولین کسی که نتوانست جلو خودش را بگیرد و اعتراض کرد، خانمی بود به نام بلوط که نمی‌خواست این نام را به‌اجبار بپذیرد. مأموران زیردایره‌ی کنترل دما، به سمتش هجوم آوردند، با تزریق دارویی در گردنش، بی‌هوشش کردند و بردند. بلوط هیچ‌وقت بازنگشت. همان شب دما بعد از اعلام افتخارآمیز تغییر هویت مأموران و کارمندان خود، توضیح داد پس از پایان مهلت داده‌شده، هر کسی که هولوگرام دما را در دست نداشته باشد، توسط مأموران زیردایره‌ی کنترل، بی‌هوش و بازداشت می‌شود. بعد هم توضیحات کاملی درباره‌ی فواید این اقدام داده شد که به‌نظر منطقی و قابل‌قبول بود. به نفع همه بود. به این ترتیب تعداد فرزندان متولدشده، کاملاً کنترل می‌شد، و همه می‌توانستند مثل هم و مساوی، از داشتن فرزند لذت ببرند. همین‌طور این اقدام قطعاً موجب تمرکز نیروهای کاری، کاهش فساد و افزایش امنیت و سلامت جسمی، کاهش بیماری‌ها، پیری راحت و طول عمر و ثبات می‌شد. در ضمن اطمینان داده شد که این عمل هیچ‌گونه تأثیری بر رابطه‌ی جنسی افراد نخواهد داشت و صرفاً برای جلوگیری از تولیدمثل ناخواسته و کنترل‌نشده است.

با این حال تا روز آخر هیچ‌کس پای رفتن به پایگاه‌ها را نداشت. آخرین روز به‌اجبار و با اکراه همراه دو برادرم به پایگاه نزدیک کارخانه رفتم. جمعیت زیادی در صف‌های طویل ایستاده بودند. از زن و مرد و از سن چهارده سال به بالا. شایعات مختلفی از اول صف دهن‌به‌دهن منتقل می‌شد و به ما می‌رسید. یکی از شایعات مربوط به بی‌هوش کردن و انتقال افراد بالای سی و هشت سال توسط مأموران، به جایی نامعلوم بود. شایعه‌ی دیگر درباره‌ی خانم جوانی بود که زیر بار نام خود نمی‌رفت و اجازه‌ی تزریق هولوگرام را نمی‌داد. مأموران با تهدید به بی‌هوشی،

به‌زور توانسته بودند هویت جدید را به او بقبولانند. می‌شنیدیم بعضی‌ها لحظه‌ی آخر به‌شدت می‌ترسند یا پشیمان می‌شوند و پا به فرار می‌گذارند. همه‌شان سریع دست‌گیر و بی‌هوش شده بودند. می‌گفتند خیلی از مردان جوان بعد از پایان کار، گریه می‌کنند. نه از درد یا ناراحتی عمل؛ از حس عقیم بودن، ناتوانی و اجبار. من و برادرانم بیست و یک ساعت در صف ایستادیم. دل‌مان شور می‌زد. نمی‌دانستیم از چه و برای چه. امیدوار بودیم این آخرین صف که مجبور بودیم در آن بایستیم، بدون دردسر تمام شود. شایعات مختلف ما را از خودمان ترسانده بود. قبل از این همه‌ی ما از ترس بچه‌دار شدن، از ارتباط خودداری کرده بودیم. قرار بود راه برای‌مان باز شود و از این پس نگران رابطه‌مان نباشیم. با وجود این‌که مدام به خودمان می‌گفتیم این کار به نفع ماست و خودمان راغب آن هستیم، اما نمی‌دانستیم آن لحظه ممکن است چه واکنشی نشان دهیم، بترسیم، گریه کنیم، فرار کنیم یا حتا واکنشی نشان دهیم که تابه‌حال نمونه‌اش دیده نشده است. من که آن لحظه چیزی نفهمیدم. نزدیک صبح بود و گیج خواب بودم. پس از تحویل نمونه، تا به خودم آمدم، تمام شده بود. همزمان یک نفر عمل را انجام می‌داد و فرد دیگر هولوگرام تزریق می‌کرد. بعد از دیدن نام جدیدم خوشحال شدم. از همان لحظه‌ی اول نامم را دوست داشتم. نام یکی از برادرانم ساحل شد و دیگری زحل. زحل از نامش راضی نبود، اما اسم فقط یک اسم است. هویت فرد را، درون او مشخص می‌کند. سعی کردیم با این حرف‌ها آرامش کنیم. دما، با توجه به ذخایر مالی کشور، برنامه‌ریزی و بودجه‌بندی جدید را اعلام کرد. این برنامه طرح اولیه‌ی سی‌ساله را شامل می‌شد. همه‌ی ما ده سال دیگر کار سخت پیش رو داشتیم. بعد از ده سال اول به شغل‌های جدید به‌وجودآمده در شهر جدید مشغول می‌شدیم. کسانی که مثل من درس خواندن را انتخاب کرده بودند، پس از پایان سه سال دبیرستان می‌توانستند برای مشاغل دیگر، مانند منشی، دستیار، حسابدار، کارمند اداری و غیره درخواست بدهند. افرادی که به ساخت‌وساز در شهر جدید مشغول بودند، پس از ده سال همان‌جا در آپارتمانی مستقر می‌شدند که دما به آن‌ها واگذار می‌کرد. بقیه‌ی ما هم قرار بود در نهایت به آن‌جا برویم. بعد از سه سال، من و برادرم درخواست کار را به عنوان دستیار مدیر فروش و منشی قرارداده‌ها، ثبت کردیم. من به عنوان دستیار مدیر فروش در همان کارخانه، مشغول به کار شدم، اما برادرم ساحل نتوانست همان‌جا کار اداری پیدا کند و به عنوان منشی در دایره‌ی بهداشت، مشغول کار شد. آن‌جا بود که فهمیدم طبق قراردادهای جدیدی که دما با کشورهای دیگر بسته بود،

محصولات دارویی و شیمیایی تولید کشور با مصالح ساختمانی، تیرآهن، سیمان، میل‌گرد، گچ و غیره مبادله می‌شد. دما مابقی مصالح موردنیاز را مانند آجر و سنگ، از محل تخریب ساختمان‌های شهر قدیم به دست می‌آورد.

دما برای همه‌چیز برنامه‌ی دقیق و حساب‌شده داشت. کم‌کم رفاه ازدست‌رفته را به مردم بازگرداند و کیفیت زندگی همه را ارتقا داد. از آغاز جنگ به بعد، مراکز خرید مواد غذایی بسته شده بود و مواد غذایی سهمیه‌بندی می‌شد. یک سال بعد از سر کار آمدن دما، سیستم انتخاب و خرید مواد غذایی دوباره راه‌اندازی شد. سوپرمارکت‌های بزرگ دوباره باز شدند. دستمزدی که دما به مردم می‌داد، چه به صورت مستقیم به کارگرانی که در شهر جدید مشغول بودند و چه غیرمستقیم، به افرادی مثل من که از کارخانه دستمزد می‌گرفتیم، برای خرید مواد غذایی متنوع کافی بود. همراه کارخانه‌ها، مزارع کشاورزی کم‌کم دوباره بازسازی شدند. تا مدتی اکثر مواد غذایی وارداتی بود، اما بعد از چند سال دوباره توانستیم در صنعت کشاورزی هم خودکفا شویم.

دما کم‌کم تکنولوژی‌های جدید را همه‌جا جایگزین دستگاه‌ها و تجهیزات نیمه‌خودکار کرد. غیر از وی‌دی‌های شخصی ارزان که هر فرد برای خود تهیه می‌کرد، وی‌دی‌های سه‌بعدی در همه‌ی مکان‌ها نصب شد. این وی‌دی‌های سه‌بعدی با زدن دکمه‌ای روشن می‌شوند و کیفیت و سرعت کارشان خیلی بهتر از قبلی‌هاست. در ضمن اندازه‌ی صفحه‌ی ظاهرشده را می‌توان تعیین کرد. از همان وی‌دی‌ها به راحتی در هر جا می‌شد به سیستم دما متصل شد و درخواستی را ثبت و پیگیری کرد. همچنین اندازه‌ی وی‌دی‌های جدید به اندازه‌ی یک دکمه‌ی دیجیتالی کوچک بود. نمونه‌های اولیه‌ی وی‌دی‌ها با هولوگرام افراد باز می‌شد، اما پس از ثبت اعتراض بیش از هفتاد درصد مردم به این موضوع، دما رمز هولوگرام را با لمس انگشت، تعویض کرد. همه فکر می‌کردند هر زمان با هولوگرام خود وی‌دی‌ای را روشن می‌کنند، توسط زبردایره‌ی کنترل دما ردیابی می‌شوند و مردم به هیچ‌وجه از این وضع خوشحال نبودند. در متن اکثر اعتراض‌ها آمده بود: مردم نمی‌خواهند دما به «برادر بزرگ» کتاب کلاسیک ۴۸۹۱ تبدیل شود. برای دما هیچ‌چیز مهم‌تر از اعتماد و آرامش عمومی نبود. برای همین خیلی سریع، از نصب دوربین‌های کنترلی و موقعیت‌یاب‌ها و غیره خودداری کرد.

شرایط زندگی‌ام خیلی بهتر از قبل شد. آپارتمان مناسبی با برادرم اجاره کردیم و خوردوخوراک‌مان برای اولین بار بی‌کم‌وکسر بود. همان روزها بود که با سایه ۱۲۰۹۳۵۴۶ آشنا شدم، منشی واحد فروش کارخانه. روزهای خوبی داشتیم. سایه دختری سرزنده و شاد بود، با موها و چشمانی روشن.

خودش فکر می‌کرد چاق است، اما به نظر من از همه لحاظ زیبا بود. برادرم ساحل هم با دختر جوانی آشنا شده بود. سعی می‌کردیم حریم هم را رعایت کنیم و زمان‌هایی که در خانه بودیم باهم تداخل نداشته باشد. سایه دست‌پخت عالی‌ای داشت. همیشه موقع آشپزی زیرلب شعر می‌خواند. عاشق موسیقی و رقص بود. همین‌طور شعر. چندین کتاب شعر کلاسیک داشت که گاهی با خود می‌آورد و باهم می‌خواندیم. خودش هم گاهی شعر می‌نوشت یا حس‌نگار خلق می‌کرد. البته من زیاد از شعرهایش خوشم نمی‌آمد. به نظرم تکراری و ساده بودند. حس‌نگارهایش بهتر بود. دست‌کم تصویر و موسیقی داشت که شعر یا متنش را قابل‌تحمل می‌کرد. نمی‌دانم می‌شود شعرهای او را در حافظه‌ی وی‌دی پیدا کرد یا نه. حس‌نگارهایش حتماً هست. اگر حافظه‌ی وی‌دی مرکزی بی‌نهایت نبود، دلم می‌سوخت از حجمی که شعرها و حس‌نگارهای سایه اشغال می‌کرد. شعرهایش را روی کاغذ می‌نوشت. پول زیادی می‌داد و دفتر می‌خرید. با هزینه‌ای که هر ماه برای خرید دفتر می‌داد، می‌توانست چند روز در ماه مرخصی بگیرد یا آپارتمان بهتری اجاره کند. من که درک نمی‌کردم. مطالب نوشته‌شده روی کاغذ را نمی‌شد به راحتی پاک یا جایگزین کرد و قطعاً دوام کمتری نسبت به وی‌دی‌های جیبی داشت، اما سایه می‌گفت بوی کاغذ را دوست دارد. کتاب کاغذی و دفتر برایش حس دیگری داشت. می‌گفت بوی جنگل را می‌دهد و بوی گذشته‌ها. من منظورش را از گذشته‌ها نمی‌فهمیدم، اما شور و هیجانش برایم ستودنی بود.

این روزها گاهی تصویرش از ذهنم می‌گذرد و همان بوی چوب، جنگل و کاغذ به یادم می‌آید که مدام تکرار می‌کرد. دوستی ما پنج سال طول کشید. همه‌ی این مدت می‌دانستیم این دوستی حداکثر تا پایان دوره‌ی ده‌ساله می‌تواند باقی بماند. دما کاری به دوستی‌ها و روابط نداشت، اما زمانی که دو نفر را باهم زوج اعلام می‌کرد، ادامه‌ی دوستی‌های قبل دیگر امکان‌پذیر نبود. هر دو این را می‌دانستیم. برای همین چند ماه مانده به پایان دوره‌ی ده‌ساله، باهم خداحافظی کردیم. حالا که در یک‌قدمی آرامش و سعادت بودم، نمی‌خواستم مسائل را پیچیده کنم. من خیلی راحت‌تر با این مسئله کنار آمدم، اما سایه تا مدت‌ها بیمار و افسرده شد. خیلی به من وابسته شده بود، اما اگر همان موقع تمامش نمی‌کردیم، بعد هر دومان خیلی بیشتر ضربه می‌خوردیم. بعد از ازدواجم، هیچ‌وقت سعی نکردم پیدایش کنم. می‌ترسیدم دیدن دوباره‌ی سایه، من را در زندگی دل‌نشینم با شکوفه، سست کند. می‌ترسیدم شیرینی زندگی جدیدم را تلخ کند، اما با برادرم ساحل در ارتباط بود. ساحل می‌گفت بیست سال پیش که عده‌ای به شهر قدیم فرار کردند، سایه هم جزء آن‌ها بوده. آخرین بار، سایه به ساحل گفته بوده که هنوز عاشق من است و دما را به دلیل این جدایی و

تفرقه‌اندازی‌ها نمی‌بخشد. ساحل می‌گفت سایه خشمگین و افسرده بود و فقط می‌خواست با تمام وجود از دما انتقام بگیرد. بیست و نه سالم بود که دوره‌ی ده‌ساله‌ی اول دما پایان یافت. شهر جدید کمابیش آماده شده بود و جمعیتی که اکثرشان بین بیست و پنج تا چهل سال داشتند، منتظر گام بعدی دما بودند. همان موقع بود که بالاخره انتظار ما سر آمد و طرح کنترل جمعیت دما اعلام و اجرا شد.

دما با پخش فیلمی از مرکز رشد و پرورش نوزادان، گام بعدی طرح را توضیح داد. دانشمندان ژنتیک کشور، در این ده سال بی‌کار نبودند. پس از انجام تحقیقات و آزمایش‌های فراوان بالاخره توانسته بودند با لقاح مصنوعی، خارج از رحم، نوزاد سالم پرورش دهند. این نوزادان که کمی بیشتر از نه ماه در دستگاه انکوباتور مخصوصی به نام «انکوپرو ۹۲» پرورش داده می‌شدند، از لحاظ ژنتیکی بهینه‌سازی شده بودند. دستگاه «انکوپرو ۹۲» که از موفقیت‌های چشمگیر دما و کشور ما بود، خیلی زود به پُردرآمدترین تکنولوژی صادراتی کشور تبدیل شد. برای نوزادی که داخل آن بود، شرایط عیناً شبیه رحم مادر شبیه‌سازی شده بود. نوزاد داخل دستگاه در فضایی تاریک و تنگ غوطه‌ور بود، درحالی‌که به راحتی می‌شد توسط دوربین‌های مخصوص، رشد و سلامت نوزاد را پایش کرد. نوزادان جدید برابر هر نوع بیماری میکروبی، ویروسی، انگلی و غیره مصونیت داشتند. همچنین ژن آن‌ها طوری طراحی شده بود که به خواب و استراحت کمی نیاز داشته باشند، پُرانرژی باشند و بتوانند برای ساعت‌های زیاد پشت سرهم فعالیت مفید داشته باشند. از نظر هوشی، ژن آن‌ها زیاد دست‌کاری نشده بود و سعی شده بود به صورت طبیعی تخمک‌هایی انتخاب شود که مولدشان هوش بالاتری داشته است. مسلماً از نظر زیبایی ظاهری هم تلاش‌هایی انجام شده بود که درعین حال همه قد و هیکل و چهره‌ی دلنشین داشته باشند، اما شبیه به هم نشوند.

هدف دما تنها بهینه‌سازی خصوصیات ژنتیکی نسل جدید نبود. نوزادانی که بعداً از نسل آن‌ها متولد می‌شدند، خودبه‌خود از نظر ژنتیکی اصلاح شده بودند. در اصل فداکاری نسل ما برای حق تولید مثل مستقیم، در راستای آینده‌ای آرمانی بود که در آن بیماری و مریضی و فقر دیگر وجود نداشت. قرار بود نسل بعد با توانایی‌های بیشتر و برتر خود، کشور را چندین مرحله ارتقا دهد. با توجه به این‌که نمی‌دانستیم هر نوزاد از تخمک یا اسپرم چه کسی متولد شده، به نوعی همه‌ی ما همه‌ی نوزادان جدید را فرزندان خود می‌دانستیم و به آن‌ها عشق می‌ورزیدیم. انگار خون تکتک ما در رگ‌های آن‌ها جریان داشت. آن موقع بود که به برنامه‌ی دقیق و بی‌عیب و نقص دما ایمان آوردیم.

یک هفته بعد لیست زوج‌ها و نشانی آپارتمان‌ها اعلام شد. هر فرد باید به آپارتمان تعیین‌شده در شهر جدید می‌رفت. همان جا با همسرش و دو

زوج دیگر ملاقات می‌کرد که قرار بود با آن‌ها زندگی کند. بعد، مأموران دما یک به یک سر می‌رسیدند، مراسم ازدواج را برای هر سه زوج اجرا می‌کردند و نوزادی را که برای‌شان تعیین شده بود، به آن‌ها واگذار می‌کردند. البته بیشتر ما قبل از آن روز، در وی‌دی همسرمان را پیدا کرده و گپ و گفتی را باهم آغاز کرده بودیم.

بدون شک شیرین‌ترین روزهای زندگی من، همان روزها بود. خاطره‌ای دلنشین‌تر در ذهن من نیست. دومین روز تعطیلات بهاری بود. من و برادرم ساحل با ساک‌های وسایل شخصی‌مان، به مقر ون‌های دما رفتیم. غیر از ما، دو خانم جوان و مردی که از ما مسن‌تر بود، در ون نشستند. موقع سوار شدن، هولوگرام‌ها توسط وی‌دی سیستم کنترل ون اسکن شد. سیستم کنترل طوری طراحی شده بود که براساس هولوگرام، محل زندگی جدید ما را می‌دانست. حدود چهل دقیقه تا شهر جدید راه بود. من و برادرم تا آن روز شهر جدید را ندیده بودیم. بولوارهای پهن با گل‌کاری و چمن اطراف‌شان، آپارتمان‌های ده‌طبقه در بلوک‌های منظم، رنگ‌های شاد نماهای آپارتمان‌ها، سکوت و تمیزی و آسمانی که بیش‌ازحد آبی به‌نظر می‌رسید. همه‌چیز مرتب و منظم بود، همه‌جا از پاکیزگی و نویی برق می‌زد؛ انگار هوای شهر جدید بوی خوبی می‌داد، متفاوت با بوی آغشته به مواد شیمیایی که در شهر قدیم پخش بود.

ساحل، زودتر از من پیاده شد. قرار شد شب سراغش را بگیرم و ببینم در چه حال است. من دیرتر از همه پیاده شدم. آن زمان آپارتمان‌های چهارخوابه با سه اتاق‌خواب و یک اتاق کودک، به هر سه زوج واگذار شده بود. هیجان عجیبی داشتم. با خودم فکر کردم اگر زنم را دوست نداشته باشم، اگر از هم خوش‌مان نیاید، چه‌کار باید بکنیم. البته از قبل چهره‌اش را در وی‌دی دیده بودم و خیالم از زیبایی‌اش راحت بود. مطمئن بودم دما در انتخاب زوج دقت داشته و حتماً دو نفری را باهم زوج کرده که خصوصیات اخلاقی‌شان به‌هم می‌خورد، اما باز احتمالات و فکروخیال‌ها دست‌بردار نبودند. آخرش نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم، در نهایت دوباره سایه را پیدا می‌کنم، اما بعدش را نمی‌دانستم. اگر پیدایش می‌کردم چه سودی داشت برای او و برای من؟

خوشبختانه دما باهوش‌تر از آن بود که در انتخاب همسر اشتباه کند. وقتی وارد سالن پذیرایی شدم، پنج نفر نشسته بودند و گرم صحبت بودند. با اولین نگاه، شکوفه را شناختم. شکوفه از جا بلند شد. موهای قهوه‌ای روشنش را آراسته بود و چشم‌های عسلی‌اش برق می‌زد. اندکی اضافه‌وزن

داشت، اما بسیار زیبا بود. آرایش ملایمی کرده بود و گونه‌های برجسته‌اش سرخ‌وسفید بود. کم‌کم با بقیه هم آشنا شدم. ماهور و همسرش نسیم، بهمن و همسرش قاصدک. ماهور از همه‌ی ما بزرگ‌تر بود و من از همه کوچک‌تر. شکوفه یک سال از من بزرگ‌تر بود. مسئول کنترل کیفیت کارخانه‌ی تولید محصولات خوراکی میوه‌ای مانند آب‌میوه، مربا، کمپوت و غیره بود و مثل من اولین روزی بود که شهر جدید را می‌دید. هر دو هیجان‌زده بودیم و انگار سال‌ها بود هم را می‌شناختیم، حرف‌ها مان باهم تمامی نداشت.

ماهور و نسیم از همان اول باهم سرد بودند. حتا حاضر نمی‌شدند توی صورت هم نگاه کنند. بهمن هم مردی کوتاه‌قد و چهارشانه بود و از همان اول بدخلق و عصبی. همسرش قاصدک زنی بسیار زیبا بود، با قدی بلند و موهای لخت مشکی، اما رفتارش مغرورانه و خشک بود. دور هم نشستیم و از گذشته‌ی هم پرسیدیم. از شغل هم، خانواده‌ی هم و علایق هم. بعد باهم آپارتمان جدید را اتاق‌به‌اتاق گشتیم. در اتاق‌خواب‌ها، غیر از تخت‌های مجهز دونفره و میز توالت، میز مطالعه، کتابخانه، مبل راحتی و وی‌دی هم بود. هر اتاق بالکن مخصوص و دست‌شویی و حمام داشت. همه‌ی اتاق‌ها بسیار ساده، زیبا و باسلیقه چیده و تزیین شده بود. اتاق‌خواب‌ها، به سه رنگ گلبهی، آبی و بنفش و اتاق نوزاد به رنگ لیمویی تزیین شده بود. دخترها وقتی به اتاق نوزاد رسیدند، هر سه به شوق آمدند. حتا نسیم هم یخش باز شد و می‌خندید. با وسایل نوزاد و لباس‌های چیده‌شده در کمدش و اسباب‌بازی‌هایش بازی کردند. صدای خنده و شادی‌شان اتاق لیمویی‌رنگ و بعد کل آپارتمان را پُر کرد.

شکوفه به سمت آشپزخانه رفت. از همه‌ی تجهیزات آشپزی سه دست در آشپزخانه گذاشته شده بود. سه یخچال و سه اجاق برقی و غیره. خانم‌ها سریع به تقسیم فضای آشپزخانه مشغول شدند و هر کدام یکی از اتاق‌ها را انتخاب کردند. اتاق گلبهی به ما افتاد. شکوفه سریع دست‌به‌کار شد و برای همه تدارک ناهار دید. بعد دور هم نشستیم و تقسیم مسئولیت کردیم: مراقبت از نوزاد، آشپزی، تمیز کردن خانه و خرید مواد غذایی. از همان اول قرار گذاشتیم همه‌ی ما ماهیانه مبلغ ثابتی برای خرید مواد غذایی و شوینده کنار بگذاریم و با این پول همه‌ی خریدها انجام شود. مابقی چیزهای شخصی را هر کس از مازاد درآمد خود می‌توانست خریداری کند. هر نفرمان باید یک روز هفته خانه می‌ماندیم و از نوزاد مراقبت می‌کردیم تا زمانی که به سن مدرسه برسد. دما پیشاپیش با این مرخصی‌ها موافقت کرده بود. عصر آن روز مأموران دما همراه با هدایایی به آپارتمان آمدند. گل و کیک آوردند. همین‌طور بسته‌های لوازم آرایش و عطر برای خانم‌ها و

بسته‌های لوسیون و عطر برای آقایان. غیر از آن‌ها، بسته‌های غذا و نوشیدنی شام عروسی برای‌مان آوردند که با زدن دکمه‌ی روی بسته، غذا گرم می‌شد. هر زوج را روی مبلی نشانده‌اند. ابتدا هولوگرام‌ها را کنترل کردند و بعد هر سه زوج را عقد کردند و گفتند فردا صبح نوزاد ما آورده می‌شود. قاصدک که دیگر طاقت نداشت، جنسیت نوزاد را پرسید. مأمور دما اول سری تکان داد که نمی‌داند یا نمی‌تواند بگوید، بعد در وی‌دی متحرکی که همراه داشت، جست‌وجو کرد و گفت دختر است. هر سه زن با خوشحالی بالاوپایین می‌پریدند. لحظه‌ی عجیبی بود. یعنی صبح فردای آن روز قرار بود پدر شوم. پدر دختر کوچکی که تازه به دنیا آمده بود. شب‌تا صبح با شکوفه روی تخت دراز کشیدیم و خیال‌پردازی کردیم. برای لحظه‌ای که نوزاد کوچک را در آغوش‌مان بگیریم لحظه‌شماری می‌کردیم. در دل از دما بسیار قدردان بودیم. آن شب احساس خوشبختی کامل می‌کردم. خوشبختی‌ای که تصور می‌کردم هرگز از من گرفته نخواهد شد. به شکوفه نگاه می‌کردم که بسیار زیبا و دوست‌داشتنی بود و به صبح فردا و دستان کوچک نوزاد فکر می‌کردم، به خانه‌ی زیبا و راحتی که در آن آرام گرفته بودم و با خود می‌گفتم ارزشش را داشت. همه‌ی سختی‌هایی که این سال‌ها کشیدیم به این لحظه‌ی دلنشین می‌ارزید و باز در دلم از دما متشکر بودم.

شب، پیش از خواب با ساحل تماس گرفتم. ساحل خیلی خوشحال نبود. همسرش را که پشت وی‌دی دیدم، فهمیدم چرا. چهره‌اش زیاد باب طبع ساحل نبود. باهم از فردا حرف زدیم و از زمانی‌که نوزادان به خانه‌ها آورده می‌شوند. سعی کردم بااین تصویر خوشحالش کنم. قطعاً شوقی در چشمانش موج زد، اما باز کمی دماغ بود. مجبورش کردم روزهای سخت کودکی و پنج سال کار پُرمشقت کارخانه را به یاد آورد. باید قبول می‌کرد همین شرایط هم برای ما دست‌نیافتنی می‌نمود. گرسنگی‌ها و خستگی‌ها و صف‌ها را به یادش آوردم. به فکر فرو رفت. بعد جمله‌ای گفت که به‌نظر من ناسپاسی آمد. من همه را به حساب چهره‌ی همسرش گذاشتم و تغییرات ناگهانی، تغییر جا و غیره. مطمئن بودم خیلی زود حس نارضایتی‌اش از بین می‌رود. خیلی زود عادت می‌کند و قدردان می‌شود. همین هم شد. وقتی پسر زیبایشان، سهیل، به آن‌ها واگذار شد، ساحل آرام گرفت و دیگر هیچ‌وقت ندیدم شکایتی بکند.

اولین صبحانه‌ی دسته‌جمعی را قاصدک آماده کرد. لباس مرتبی پوشیده بود و به خودش رسیده بود. بوی عطرش در راهروها پیچیده بود. خیلی با سلیقه و وسواس میز صبحانه را چیده بود. دور میز هشت‌نفره نشستیم. در سکوت مطلق. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. همه منتظر بودیم و آن‌قدر لقمه‌ها را با عجله پایین می‌دادیم، انگار برای رسیدن به جایی دیرمان شده باشد. همه از نگاه کردن به صورت هم طفره می‌رفتیم. ماهور و نسیم از همه بدتر

بودند. معلوم بود شب بدی را پشت سر گذاشته بودند. زیر چشم‌های نسیم گود افتاده بود و صورت لاغرش رنجور به نظر می‌رسید. صبحانه که تمام شد، قاصدک سریع مشغول جمع کردن میز شد. شکوفه نگاهی به بقیه‌ی ما انداخت که روی مبل‌ها، درازبه‌دراز افتاده بودیم و از هیجان و اضطراب نمی‌دانستیم چه کار کنیم. به سمت وی‌دی رفت و موسیقی شادی گذاشت. همه را مجبور کرد بلند شوند و برقصد تا لحظه‌های انتظار سریع‌تر و به شادی بگذرد. همه‌مان را بلند کرد جز بهمن که همان‌طور با اخم روی مبل نشسته بود و به در نگاه می‌کرد.

بالاخره انتظار ما سر آمد. مأموران دما، دختر کوچک‌مان، مهتاب را به ما تحویل دادند. نوزاد چهل‌روزه بود. موی تنک و نرم قهوه‌ای روشن داشت با چشمانی قهوه‌ای. با کنجکاوی همه‌جا را تماشا می‌کرد. بعد از ثبت تحویل نوزاد و رفتن مأموران دما، شش نفری مهتاب را به اتاقش بردیم. قاصدک نوزاد را توی تختش خواباند و برایش شیر درست کرد. زن‌ها ازش دل نمی‌کنند. همین‌طور بالای سرش ایستاده بودند و به‌نوبت بغلش می‌کردند. نوزاد هم برای‌شان می‌خندید و دل‌ربایی می‌کرد. تا این‌که بالاخره نوبت به پدرها رسید. برای اولین بار وقتی مهتاب را با احتیاط در آغوش گرفتم، احساسی وصف‌نشدنی داشتم؛ انگار تمام زیبایی‌ها و خوبی‌ها و شادی‌ها در این دختر ظریف و کوچک جمع شده بود. انگشتان مشت‌کرده‌اش را به سمت صورت من آورد و من با لبخند بوسیدم‌شان. بعد لپ صورتی لطیفش را بوس کردم. پدر بودن، لذت‌بخش‌ترین حسی بود که تا آن روز تجربه کرده بودم. حتا اگر یک‌سوم، پدر بودم. بعدها که بامداد متولد شد، باز همان حس، شاید لطیف‌تر و عمیق‌تر در من شکل گرفت.

و این‌گونه بود که سال‌های طلایی زندگی ما آغاز شد. از زندگی کنار شکوفه لذت می‌بردم. همیشه سرزنده و شاد بود. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت کسی در آپارتمان ما به فکر فرو رود یا غمگین باشد. فقط حریف تندی خُلق بهمن نمی‌شد. البته بچه‌داری‌اش به خوبی قاصدک نبود، اما مهربانی‌اش بیشتر و دلنشین‌تر بود و با حوصله‌تر از دیگران با مهتاب بازی می‌کرد. هیچ‌وقت غر نمی‌زد، شکایت نمی‌کرد، غصه نمی‌خورد. همیشه خودش را سرگرم می‌کرد. از سر کار که می‌آمد، خودش را با مهتاب و آشپزی مشغول می‌کرد. دوستی نداشت. کمتر با کسی ارتباط داشت و هیچ‌وقت از گذشته حرف نمی‌زد. من هم جز با ساحل، با کس دیگری از گذشته صحبت نمی‌کردم. لزومی نداشت روزهای خوش‌مان را با یاد گذشته‌های سخت و تاریک، تیره کنیم.

شاید تعداد زوج‌هایی که مثل من و شکوفه از زندگی زناشویی جدیدشان راضی بودند، خیلی کم بود. دما قوانین سخت‌گیرانه‌ای برای کسانی وضع کرده بود که خیانت می‌کردند، اما تعداد افرادی که با عشق‌های پیشین خود رابطه برقرار می‌کردند و تنها رابطه‌ی زناشویی‌شان با آن‌ها بود، آن‌قدر

زیاد بود که اگر دما می‌خواست همه را بی‌هوش کند و ببرد، کسی در شهر نمی‌ماند. ساحل، برادر من هم همین کار را می‌کرد. با همسرش به توافق رسیده بود. همسرش با نامزدش رابطه داشت و ساحل با دختری که بالای پنج سال باهم دوست بودند. همین که نگرانی تولد فرزند وجود نداشت، افراط‌ها در روابط عاشقانه و گاه مخفیانه به بالاترین حد خود رسیده بود. من هیچ‌وقت در خانواده‌ی جدیدم کندوکاو نکردم، اما شواهدی هم ندیده بودم که هیچ‌کدام روابط عاشقانه‌ی مخفی داشته باشند. گاهی به ماهور شک می‌کردم، اما جرئت نداشتم وارد حریم خصوصی‌اش شوم. نمی‌دانم چرا. شاید به خاطر اقتدار و جذبه‌ای که داشت یا جملات تند و تلخی که گاهی در پاسخ‌های کوبنده‌اش می‌گفت، هر چه بود، دیوار محکمی دور خود کشیده بود که به راحتی نمی‌شد از آن گذشت.

مهتاب، روزبه‌روز بزرگ‌تر و زیباتر می‌شد. کودکی دوست‌داشتنی و کم‌گریه بود. صبور و خوش‌اخلاق. البته به‌نظرم هر بچه‌ای اگر سه مادر دلسوز بالای سرش باشد، همین‌طور صبور و خوش‌خلق می‌شود. در دبستان، دانش‌آموز بسیار باهوشی بود؛ انگار همه‌ی بچه‌ها مثل او تیزهوش و خوش‌اخلاق و صبور بودند. سه‌شنبه‌ها روز مراقبت من بود. خودم مهتاب را به مدرسه می‌بردم و می‌آوردم و عصرانه‌اش را می‌دادم. برایم تمام اتفاقات آن روز را با هیجان تعریف می‌کرد. از دوستانش، معلم‌شان، درس و بازی‌شان. همه را برایم می‌گفت و آخرسر اجازه می‌گرفت پای وی‌دی اتاقش بنشیند و بازی کند یا فیلمی ببیند. تا پایان دبستان از بودن در کنارش لذت می‌بردم. کم‌کم که به سن بلوغ رسید، از من و ماهور و بهمن کمی کناره گرفت. ترجیح می‌داد بیشتر با مادرهایش باشد تا با ما. البته ترجیح اولش این بود که با دوستانش باشد. حتا اگر حضوری باهم نبودند، هر شب با دوستانش در فضای مجازی قرار می‌گذاشتند و از طریق وی‌دی‌های‌شان، هر جا که بودند، دور هم جمع می‌شدند.

در صفحه‌ی مخصوصی که دما ایجاد کرده بود، دستورالعمل‌های مختلف تربیتی گذاشته شده بود. باین‌حال مهتاب در سنین حساس بلوغ، واکنش‌های غیرقابل‌پیش‌بینی به مسائل نشان می‌داد و هیچ‌وقت شش نفر ما سر موضوعات تربیتی به اجماع نمی‌رسیدیم. سلیقه‌ی تربیتی ماهور با من خیلی متفاوت بود. بهمن خیلی سخت‌گیر بود و نسیم بی‌اهمیت. هر کدام به یک شکل با او رفتار می‌کردیم و مهتاب می‌دانست هر خواسته‌اش را پیش چه کسی مطرح کند که به نتیجه‌ی دلخواهش برسد. بهمن همه‌اش می‌گفت لوس و پُرو شده است. ماهور از مهتاب دفاع می‌کرد که همه‌ی همنسلانش همین‌طورند و بیچاره تقصیری ندارد. آخرسر به این نتیجه رسیدیم که یک نفر حرف آخر را درباره‌ی مسائل مربوط به مهتاب بزند. کسی که نه سهل بگیرد، نه

سخت. منطقی باشد، مهتاب را درک کند و بتواند شرایط دیگر را بسنجد و بالاوپایین کند. مسلماً از بین ما قرعه به نام قاصدک افتاد.

مهتاب خیلی زودتر از آن بزرگ شد که فکر می‌کردیم. گاهی باورم نمی‌شود، زن زیبا و عاقلی که با اقتدار تمام این خانه را اداره می‌کند، همان نوزاد کوچک با لپ‌های صورتی و انگشتان کوچک مشتش شده است. درست است که مهتاب از لحاظ ژنتیکی احتمالاً فرزند هیچ‌یک از ما نبود، اما عجیب با همه‌ی ما شباهت داشت. انگار از هر کدامان چیزی به ارث برده بود. قد بلند و موهای لخت خرمایی‌اش که روی شانه‌های پهنش می‌ریزد، خیلی شبیه جوانی قاصدک است. همین‌طور نحوه‌ی قدم برداشتن و نشست‌وبرخاستش، اما غرور او را ندارد. برعکس مهربانی شکوفه و رقیق‌القلبی نسیم را دارد. چشمانش شبیه چشمان ماهور است. آن‌قدر شبیه که انگار واقعاً دختر اوست. همه می‌گفتند خوش‌روحیه بودن و مثبت‌گرایی و صبوری‌اش به من رفته. خودم نمی‌دانم. نمی‌توانم نظری بدهم. هر وقت این چیزها را می‌گفتم، ماهور اخم‌هایش درهم می‌رفت. حق با او بود. این‌ها فقط تصورات شیرین ما بود و با واقعیت فاصله‌ی زیادی داشت.

مهتاب بیست و پنج‌ساله شده بود و کم‌کم تحصیلاتش در رشته‌ی زیست‌شناسی تمام می‌شد. دما برایش شغل خوبی در مرکز تحقیقات و نگهداری از حیوانات رزش انتخاب کرد. کارش را دوست داشت. هر چند ساعت‌های زیادی در محل کارش می‌گذراند. من و دیگران کم‌کم بازنشست شدیم و خانه‌نشین. سی سال کار کرده بودیم. کار سخت و فشرده و حالا امیدوار بودیم ازدواج دخترمان و تولد نوه‌مان را ببینیم. دما به دختران و پسرانی که به سن ازدواج رسیده بودند، اجازه می‌داد لیستی از کسانی را که دوست داشتند با آن‌ها ازدواج کنند، به ترتیب اولویت ارایه کنند. لیست مهتاب، سه اسم داشت. اولی دوست قدیمی‌اش سپند بود که از کودکی هم را دوست داشتند، اما نتیجه‌ی بررسی دما منفی بود. از نظر ژنتیکی نمی‌توانستند بچه‌دار شوند. نفر دوم لیستش سپهر بود. پسر جوان و خوش‌تیپی که در دانشکده‌ی زیست‌شناسی یا به قول خودشان خانه‌ی جوانان، باهم آشنا شده بودند. این‌بار نتیجه‌ی بررسی دما مثبت بود. مهتاب و سپهر باهم ازدواج کردند و یک سال بعد نوه‌ی زیبای ما بامداد به دنیا آمد.

بعد از ازدواج مهتاب با سپهر، خانواده‌ی هفت‌نفری ما و خانواده‌ی هفت‌نفری سپهر، همه به یک آپارتمان بزرگ منتقل شدیم. همین آپارتمانی که هنوز داخل آن هستم. من از این‌که تعداد هم‌صحبت‌هایم بیشتر شده بود خوشحال بودم. مثل ماهور یا نسیم علاقه‌ای به کتاب خواندن نداشتم، یا مثل بهمن حوصله‌ی استفاده‌ی زیاد از وی‌دی. ترجیح می‌دادم دور هم بنشینیم و گفت‌وگو کنیم، اما پدران سپهر زیاد من را وارد دایره‌ی خود

نمی‌کردند. رفتارشان باعث شده بود مهور و بهمن هم گوشه‌گیرتر شوند. زن‌ها هم همین مشکل را داشتند. مادرهای سپهر مدام سربه‌سر شکوفه و نسیم می‌گذاشتند. همین باعث می‌شد شکوفه بیش‌ازپیش به من پناه آورد و خودمان همدم و هم‌صحبت یکدیگر بودیم. مهتاب تمام روز کار می‌کرد و سهم ما از بامداد حتا کمتر از سهم ما از مهتاب بود. هفته‌ای یک روز برای من و شکوفه باهم. با وجود این آن‌قدر بامداد با محبت و دوست‌داشتنی بود که بقیه‌ی روزها را به عشق او سپری می‌کردیم.

اوایل که مهتاب ازدواج نکرده بود، شایعاتی پیچیده بود که عده‌ای می‌خواهند از شهر جدید به شهر قدیم فرار کنند. البته من هرگز مستقیم با آن‌ها در ارتباط نبودم و به‌نظرم خیلی مسخره بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چه چیزی باعث می‌شود، زندگی راحت و مرفه شهر جدید را رها کنند و به مخروبه‌های شهر قدیم برگردند. اواخر به مهور و نسیم مشکوک بودم. هر روز به بهانه‌ی کلاس یوگا از خانه بیرون می‌رفتند و ساعت‌ها در اتاق‌شان باهم حرف می‌زدند. خیلی گوشه‌گیرتر از قبل شده بودند، اما روزی که دما در وی‌دی گزارش مخصوص دست‌گیری و بی‌هوش‌سازی زوج افراد فرارکرده را پخش کرد، هر دوشان در آپارتمان بودند و دو روزی می‌شد که جایی نرفته بودند. هیچ‌وقت نفهمیدیم کسانی که فرار کردند به چه سرنوشتی دچار شدند. بعد از آن روز هیچ خبری از آن‌ها پخش نشد.

به‌نظر من که افرادی تا این حد ناسپاس و ناراضی، همان بهتر که از جامعه بیرون بروند. اگر بین ما می‌ماندند و ذهن نوه‌هامان را با حرف‌هایی بدبینانه پُر می‌کردند، باعث ناراحتی آن‌ها می‌شدند. مهور گاهی چیزهایی از گذشته برای بامداد می‌گفت. اصلاً خوشم نمی‌آمد، اما خُب نمی‌شد چیزی به او گفت. خیلی وقت‌ها از خوردن داروهای دما هم امتناع می‌کرد. نمی‌فهمیدم چرا. وقتی می‌شد با خوردن دارویی، پیری را عقب انداخت و از دردهای کهولت جلوگیری کرد، این‌همه بدبینی و مقاومت برای چه بود. حالا که فهمیدم خیلی دیر شده است. خود دما اعلام کرده ویروس کشنده‌ی جدید برای فعال شدن روی موادی در بدن می‌نشیند. اسم این ماده را فراموش کرده‌ام، اما کسانی که به واسطه‌ی مصرف داروهای ضدپیری، دُز بالایی از این ماده در بدن‌شان دارند، اگر تا حالا نمرده‌اند، خیلی زود خواهند مرد. دما تقصیری ندارد. نمی‌توانم مثل دیگران، به خاطر داروها، دما را متهم کنم. تمام سعی دما در این مدت این بود که زندگی ما را بهتر و راحت‌تر کند و همین کار را هم کرد. مقصر کسانی هستند که قدر ندانستند و این‌طور دست به تخریب و نابودی زدند.

مهتاب می‌گوید عده‌ای از محققان جوان زیست‌شناس، این ویروس را ساخته‌اند. این محققان را می‌شناسد. مثل این‌که به مهتاب هم پیشنهاد همکاری داده بودند، اما نپذیرفته بود. در هر حال کار این گروه که به نابودی همه منجر شده است، از نظر قوانین دما، غیرقانونی بوده است. حالا که کار از کار گذشته، هر لحظه منتظر مرگ سراغم بیاید. امیدوارم واکسن روی بدن بامداد و مهتاب که همه‌ی زندگی ما در راستای آرامش و خوشبختی آن‌ها بوده، جواب بدهد. در حال حاضر تب دارند. بچه که بودیم هر وقت واکسن می‌زدیم تا یکی دو روز تب داشتیم. امیدوارم این تب نشانه‌ی خوبی باشد. نشانه‌ی تأثیر واکسن.

بعد از این‌که شکوفه خشک شد و مرد، فهمیدم همه‌ی این سال‌ها عاشقانه دوستش داشتم. بعد از او زنده ماندن برایم دردناک است. احساس می‌کنم هدف دیگری در زندگی ندارم. همه‌ی آرزوی من خلاص شدن از زندگی نکبت‌بار و شلوغ بود، از صبح تا شب بی‌هدف و بی‌لذت کار کردن، ناامیدی از آینده، گرسنگی، بیماری، مریضی و خستگی. زمانی می‌پنداشتم با همراهی دیگران در خودکشی دسته‌جمعی می‌توان از همه‌ی دردها و رنج‌ها آسوده شد. اگر من و برادرم آن زمان صرف‌نظر کردیم و به زندگی تن دادیم، حالا دیگر چاره‌ای نداریم. او که رفته، من هم جز پیوستن به این مرگ دسته‌جمعی راهی در پیش ندارم. این سال‌ها و فاصله‌ی زمانی بین دوران خودکشی‌های جمعی تا مرگ جمعی امروز، باعث شد با روی کار آمدن دما به آرزوهایم برسم و حالا راحت و بی‌دغدغه در این مرگ به دیگران می‌پیوندم. این سال‌ها درس خواندم، ازدواج خوبی داشتم، به کاری مشغول بودم که دوستش داشتم، در خانه‌ای مرفه با خورد و خوراک عالی زندگی کردم، در سلامتی و سرزندگی به سر بردم و از همه مهم‌تر به فرزند و نوه‌ام عشق ورزیدم و از بودن در کنارشان لذت بردم. همه‌ی این‌ها به لطف دما بود. می‌گویند این مرگ هیچ دردی ندارد. فقط یک لحظه طول می‌کشد. من از مرگ نمی‌ترسم. مردن برای من در این لحظه، سهمناک نیست. با آغوش باز مرگ را می‌پذیرم.

باران

باران، با «تاداسانا» شروع کرد. کف دست‌های چروکش را به هم چسباند و با حالت نیایش جلوِ سینه‌اش گرفت. همراه با دم، بازوها را بالای سرش کشید، کمرش را از پشت به داخل قوس داد و کف دست‌هایش را دوباره روی هم گذاشت. نفسش را بیرون داد و همزمان خم شد و کف دست‌ها را روی زمین سیمانی گذاشت. زانوهایش کمی خم شده بودند. دیگر گذشته بود زمانی که بدون خم شدن زانو «سلام بر خورشید» را انجام می‌داد. از پاهای کشیده‌ی زنانه‌اش، فقط نرمی مفاصل را به زور تمرینات مداوم یوگا حفظ کرده بود. همیشه با این یوگا بدنش را گرم می‌کرد تا برای انجام آساناهای سختی آماده شود که کمتر کسی می‌توانست آن‌ها را انجام دهد.

هوا را همراه دود شعله‌های آتش کوچکی که زیر دیوار روشن کرده بود، به درون ریه‌هایش کشید. ترجیح می‌داد رو به آتش باشد. تنها به این خاطر نبود که از نور، گرما و انرژی پاک‌کننده‌ی آتش کمک بگیرد. می‌ترسید. احساس می‌کرد هر آن قرار است اتفاقی بیفتد. دو هفته‌ای می‌شد که دوباره خواب‌های عجیبش شروع شده بود. همان خواب‌هایی که قبل از آمدنش به شهر قدیم می‌دید. این دو هفته مدام اضطراب داشت. آن روز بیش از قبل. عصر نشده برای آرام کردن خود به زیرزمین آمده بود. زیرزمین کف و دیوارهای سیمانی داشت. خیلی بزرگ نبود، اما از شیاری که قبلاً پنجره‌های زیرزمین در آن بود، نور به داخل می‌آمد. برای همین هم باران آن‌جا را برای یوگا انتخاب کرده بود. امن بود. در روز نور داشت و در شب هم می‌شد آتش کوچکی برپا کرد.

کف دست‌هایش را روی زمین محکم کرد و کم‌کم با تکیه بر آن‌ها بدنش را پایین آورد. هنوز پای راستش را کامل عقب نکشیده بود که بهار سراسیمه بالای پله‌های زیرزمین ظاهر شد. چراغ‌قوه‌اش را همان‌جا خاموش کرد و روی زمین گذاشت. باران سعی کرد تمرکزش به هم نخورد، اما نتوانست مقابل بهار که از درد، دست‌هایش را روی زانو گرفته بود و نفس‌زنان پله‌ها را یکی‌یکی پایین می‌آمد، خودش را به بی‌خیالی بزند. بازدمش را بیرون داد، کمر صاف کرد و روی پا بلند شد. بهار به سرفه افتاده بود. همان‌جا روی آخرین پله ایستاد. با یک دست شکمش را گرفته بود و با دست دیگر سعی می‌کرد سرفه‌ها را متوقف کند. هر چه باران منتظر شد تا سرفه‌های بهار تمام شود و بفهمد جریان از چه قرار است، فایده‌ای نداشت.

اما معلوم بود که اتفاقی افتاده و باید همراهش برود. باران چراغ‌دستی خورشیدی‌اش را از گوشه‌ی دیوار برداشت و به سمت پله‌ها رفت. بهار سرفه‌کنان وزن سنگینش را پشت سر او روی زمین کشید و با تکیه بر یک پا، خودش را به بالای پله‌ها رساند.

باران بالای پله‌ها ایستاد تا بهار جلو بیفتد و او را به سمتی که باید، راهنمایی کند. بهار به‌زحمت کمر چاقش را خم کرد تا چراغ‌دستی خورشیدی‌اش را از روی زمین بردارد. سرفه‌اش قطع شده بود، اما به‌سختی و آهسته قدم برمی‌داشت. دامن گشادی که روی شلوار به پا کرده بود، خنده به لب باران آورد. البته باران درک می‌کرد. بهتر بود پاها را گرم‌تر نگه دارد تا دردشان کم شود. بهار را به یاد می‌آورد که هنگام ورودشان به شهر قدیم، چالاک و زرنگ بود. دامن تنگی پوشیده بود و موهایی را که روی شانه‌هایش ریخته شده بود با سنجاقی به شکل گل، پشت گوش زده بود. هنوز همه‌ی موهایش سفید نشده بود. این سال‌ها چه‌قدر آن‌ها را شکسته بود. بیست سال کم نبود و همه‌ی آن‌ها در مرز هفتادسالگی، از بیماری‌های زیادی رنج می‌بردند و کم‌کم انتظار مرگ را می‌کشیدند.

بهار قبل از آمدنش به شهر قدیم، خبرنگاری حرفه‌ای بود که به واسطه‌ی خبرهای انتقادی و طعنه‌آمیزی که درباره‌ی وضعیت مردم تهیه می‌کرد، چندین بار از دما اخطار گرفته بود. شاید از بین همه‌ی فراری‌ها بهار تنها کسی بود که ماندن و رفتن برایش حکم مرگ‌وزندگی داشت. اگر می‌ماند خیلی زود دما بی‌هوشش می‌کرد و او را با خود می‌برد. فرار هم قطعاً بازی با مرگ بود. ممکن بود او هم به سرنوشت دویست فراری دیگر دچار شود.

بهار تمام شهر قدیم را برای پیدا کردن وی‌دی قدیمی گشت که بتواند صدایش را با آن ضبط کند. آن زمان به‌راحتی از این ساختمان به ساختمان دیگر و از این خرابه به خرابه‌ی دیگر سرک می‌کشید، نخاله‌ها را جابه‌جا می‌کرد و اگر احساس خطر می‌کرد، خود را سریع در مخفیگاهی پنهان می‌کرد. همان موقع بود که مرد جوانی برای تهیه‌ی گزارش به شهر قدیم آمده بود. باستان‌شناس بود و برای تحقیق و جمع‌آوری اشیای قدیمی از طرف دما مجوز ورود به شهر قدیم و اقامت سه‌شبه را در آن‌جا گرفته بود. یکی از مادران باستان‌شناس جوان جزء فراریانی بود که هیچ‌گاه معلوم نشده بود چه اتفاقی برایش افتاده است. به خاطر فرار مادرش، دما یکی از پدران‌ش را هم، بی‌هوش کرده و برده بود. باستان‌شناس جوان، پروژه‌ی تحقیقاتی‌اش را درباره‌ی اشیای قدیمی بهانه کرده بود تا شاید بتواند از حقیقت ماجرای فراری‌ها و سرنوشت مادر خود سر دربیاورد. همچنین مخفیانه با خانواده‌های دیگر فراریان ارتباط برقرار کرده بود و قول داده بود گزارشی از فراری‌ها و وضعیت زندگی‌شان برای آن‌ها تهیه کند و ببرد.

اعتماد کردن به باستان‌شناس جوان ساده نبود. مرد جوان هم این را می‌دانست. برای همین دست‌خالی نیامده بود. برای اثبات ادعای خود، وی‌دی کوچک سیاری با خود آورده بود که بعضی از بستگان فراری‌ها پیام‌شان را در آن ثبت کرده بودند. حومه‌ی شهر چادر زده بود و چون می‌خواست برگردد، او را به قرارگاه‌شان راه نداده بودند. بهار گزارشی از زنده بودن خود و دیگران و زندگی آزادانه‌شان در شهر قدیم تهیه کرد و به او داد تا با خود ببرد. باران آن روزها را به یاد آورد و امیدی که با ارسال گزارش به دل‌شان افتاده بود. هر چند غیرممکن به نظر می‌رسید، اما دل‌شان می‌خواست فرزندان و خانواده و دوستان‌شان از زنده ماندن و موفقیت آن‌ها در فرار از دما باخبر شوند، اما این احتمال که این گزارش هرگز به دست کسی نرسد، خیلی بیشتر بود. بهار همیشه از فراری‌های جدید، سراغ گزارش‌های ارسال و باستان‌شناس جوان را می‌گرفت. هیچ‌کدام حتا چیزی درباره‌اش نشنیده بودند.

نفس بهار که سر جا آمد، توضیح داد تندر، افرا و شهاب آن روز ظهر که برای پیدا کردن دارو سمت ویرانه‌های کارخانه‌ی داروسازی رفته بودند، پیرمردی را پیدا کردند که در اتوبوس قدیمی مخفی شده بود. بی‌هوشش کرده و او را بعد از بازجویی و پاک‌سازی با خود به قرارگاه آورده‌اند. به هوش که آمده، مدام سراغ فردی به اسم باران را گرفته است. باران نام پیرمرد را پرسید. بهار مطمئن نبود. از شهاب شنیده بود اسمی که روی هولوگرام دستش نوشته شده بود چیزی شبیه به کوه، قله یا تپه بود. باران ناخودآگاه ایستاد و بدون این‌که خودش بداند چرا، پرسید ماهور نبود؟ بهار تأیید کرد بله ماهور بود. یعنی ممکن بود همان کسی باشد که این‌همه سال انتظارش را می‌کشید. سعی کرد توجه نکند که همه‌ی این سال‌ها کجا بوده و چرا تا الان نیامده و چه بر او گذشته، چه شکلی شده و هزاران سؤال که یک‌باره ذهنش را بمباران کرده بود. نمی‌خواست از پیش برای خودش نتیجه‌گیری کند. شاید هم کس دیگری باشد. بهتر بود امید نبندد و بدون هر پیش‌فرضی با فراری جدید مواجه شود. هر چه بیشتر سعی می‌کرد ذهنش را آزاد کند، کمتر موفق می‌شد. قلب باران تند می‌زد و هیجانی که این روزها امانش را بریده بود، انگار ترش کرده باشد، راه مری‌اش را به سمت دهان پیش گرفته بود و می‌خواست بیرون بریزد. لحظه‌ای ایستاد و با دست شکمش را فشار داد، شاید دلهره‌ای که به حلقش آمده بود، دوباره درون معده‌اش برگردد. بعد سینه‌اش را صاف کرد و چند نفس عمیق کشید. دم، بازدم. دم، بازدم. سعی کرد خودش را آرام کند. بی‌فایده بود. آدرنالین را ناخودآگاه به سمت عضلات ساق و ران پایش فرستاد و با گام‌هایی بلند و محکم، بی‌اعتنا به بهار که به‌سختی قدم برمی‌داشت، به سمت

پارکینگ ساختمان مخروبه‌ای دوید که قرارگاه‌شان بود.

تندر بیرون ساختمان مخروبه ایستاده بود و با ریش بلندشده‌اش بازی می‌کرد. باران در تاریکی متوجه حضورش نشد. نزدیک حفره‌ای که بین خرابه‌ها به در ورودی پارکینگ منتهی می‌شد، به او بر خورد و یک‌دفعه از ترس جیغ کوتاهی کشید. تندر خندید و باران وقتی لب‌های چروک و دهان بی‌دندان او را در نور چراغ‌دستی خورشیدی‌اش دید، با دست عقبش زد و بی آن‌که حرفی بزند وارد مخروبه‌ی ساختمان شد. قرارگاه‌شان را در زیرزمین ساختمانی بنا کرده بودند که قبلاً مسکونی بوده است. مصالح ساختمانی خوبی در آن کار شده بود. دما بیشتر آجر، سنگ و تیرآهن استفاده‌شده در آن را برای ساختمان‌های شهر جدید به آن‌جا منتقل کرده بود، اما خوشبختانه سراغ زیرزمین نیامده بود و پارکینگ آن، که زیرزمینی بزرگ با کف و دیوارهای سنگی بود، دست‌نخورده مانده بود. دیوارهای دور ساختمان، تخریب شده بود و نخاله‌های ساختمانی، ورودی آن را مخفی کرده بودند. برای همین زیرزمین دست‌نخورده و مرتب، هیچ‌وقت توسط نیروهای دما کشف نشد. بهرام قبل از فوتش، یک مولد برق خورشیدی و لوله‌ی هوا از بیرون به داخل قرارگاه کشیده بود که بتوانند داخل زیرزمین نور، برق و تهویه داشته باشند. زیرزمین پنجره‌ای به بیرون نداشت و صدا و نور داخل آن، از بیرون قابل‌تشخیص نبود. همین بسته بودن فضا باعث شده بود که تابستان‌ها خیلی گرم و زمستان‌ها خیلی سرد نشود و سیستم‌های قدیمی سرمایشی و گرمایشی که از بین مخروبه‌ها پیدا کرده بودند، با مولد برق خورشیدی کوچک، جواب‌گو باشد. قرار گذاشته بودند برای دست‌شویی از زیرزمین خارج شوند و تا مجبور نشدند، سراغ دست‌شویی پارکینگ نروند. البته با توجه به کهولت، بیماری و خستگی، اغلب‌شان از همان دست‌شویی استفاده می‌کردند.

تنها مشکل‌شان آب بود. همه‌ی شهر را گشته بودند، اما دما همه‌ی راه‌های آب زیرزمینی شهر قدیم را بسته بود. بعد از چند روز گشتن، بالاخره سایه توانسته بود در خانه‌ای قدیمی و مخروبه، آب پیدا کند. خانه‌ی قدیمی با قرارگاه فاصله داشت، اما چاره‌ای نبود. در حیاط خانه‌ی قدیمی باقی‌مانده‌ی گلخانه‌ای دیده می‌شد. احتمالاً برای آبیاری گلخانه، چاه اختصاصی و غیرقانونی حفر کرده بودند. سایه و تندر از همان گلخانه برای کاشت سیب‌زمینی، هویج، گوجه‌فرنگی و سبزیجات دیگری استفاده کرده بودند که تخم‌شان در اتاقک کوچک کنار گلخانه بود. هفته‌ای دوبار همه‌باهم، قبل از طلوع آفتاب و در تاریکی برای آوردن آب به گلخانه می‌رفتند و برمی‌گشتند. اگر احساس امنیت می‌کردند، تندر و سایه آن‌جا می‌ماندند تا به وضع صیفی‌جات کاشته‌شده رسیدگی کنند. گاهی که مأموران دما در شهر قدیم پرسه می‌زدند، مجبور بودند روی باغچه‌ها را با

پارچه‌ای بپوشانند که مأموران متوجه فعالیت آن‌ها نشوند، که در آن صورت نه تنها باغچه، بلکه آب آشامیدنی را هم از دست می‌دادند.

البته سال‌ها از آخرین سرکشی مأموران دما به آن‌جا می‌گذشت. برای خودشان هم عجیب بود که چرا دما برای یافتن آن‌ها جست‌وجوی گسترده‌ای نکرده بود. تنها کاری که کرده بود، تخلیه‌ی انبار فراری‌ها بود. برای همین شهاب می‌گفت دما مطمئن است آن‌ها زنده نمانده‌اند یا خیلی زود از گرسنگی و تشنگی خواهند مرد. به همین خاطر برای یافتن آن‌ها هزینه نکرده بود. افرا بدبین‌تر بود. می‌گفت همیشه احساس می‌کند زیرنظر هستند، اما هیچ‌وقت نتوانست ادعایش را ثابت کند. نه کسی به آن‌جا سر می‌زد، نه پروازی از بالای شهر انجام می‌شد و نه هیچ نشانه‌ای از رفت‌وآمدی مشکوک مشاهده کرده بود. هولوگرام‌هاشان را هم که از همان ابتدا جدا کرده بودند. بهرام نظر دیگری داشت. تجربه‌ی کار کردنش در زیردایره‌ی کنترل دما به او یاد داده بود که دما اگر می‌خواست، به راحتی آن‌ها را نابود می‌کرد. می‌گفت مطمئن است زیرنظر دما هستند. همیشه بوده‌اند. دما امکانات زیادی داشت. می‌توانست با ماهواره‌های جدیدی که در مدار زمین قرار داشت، جزئیات زندگی آن‌ها را زیرنظر بگیرد. ماهواره‌های جدید سنسورهای حرارتی هم داشتند و می‌توانستند هر موجود زنده‌ای را در هر جایی روی زمین تشخیص دهند. البته هزینه‌ی استفاده از این تکنولوژی سر به فلک می‌کشید و بعید بود دما برای پیدا کردن شش فراری گرسنه و بی‌آزار از آن استفاده کند. این‌ها را فقط به باران گفته بود. نمی‌خواست همه را نگران کند. سودی نداشت. راه برگشتی در کار نبود و تا زمانی که کاری به کارشان نداشتند و زندگی می‌کردند، چه اهمیتی داشت که دما چه خوابی برای‌شان دیده بود.

باران همیشه فکر می‌کرد شاید بخشی از آزمایشی نامعلوم بودند. فکرش بیشتر به سمت آزمایش‌های جامعه‌شناختی و روان‌شناختی می‌رفت. فکر می‌کرد رفتار آن‌ها به عنوان یک گروه، زیرنظر است. برای دما جالب بود که برابر گرسنگی و تشنگی و تنهایی و مشکلات دیگر چه واکنشی نشان می‌دادند. اثبات یا رد این‌که آیا انسان امروزی دور از تمدن توانایی بقا داشته باشد، خود می‌توانست بزرگ‌ترین پروژه‌ی تحقیقاتی زیست - اجتماعی باشد، آن هم با نمونه‌های واقعی و عینی. گاهی با بهرام درباره‌ی این دیدگاه مفصل صحبت می‌کرد. بهرام از تئوری باران خوشش می‌آمد، اما هر دو از تصور این‌که هیچ آزادی‌ای نبود و هر جا و همه‌جا تحت کنترل دما بودند، حال‌شان به هم می‌خورد. بهرام می‌گفت کاش دما حمله می‌کرد و همه‌شان را می‌گرفت، اما چه فرقی داشت؟ باز هم در چنگال دما می‌ماندند. باران دلش می‌خواست کاری کند دما در پروژه‌ی زیست - اجتماعی‌اش شکست بخورد، اما نمی‌دانست چه‌طور. به هر حال چه آن‌ها دوام می‌آوردند و چه از بین می‌رفتند، دما نتیجه‌گیری خود را منتشر

می‌کرد. بارها خواسته بود با بهار و سایه و افرا و شهاب هم در این‌باره صحبت کند، اما بهرام راست می‌گفت؛ لزومی نداشت با آگاهی دادن از این احتمال، کاری می‌کردند که آن‌ها هم از خودشان منجر شوند. گاهی که باران سایه را می‌دید که غرق در فکر شده و اخم‌هایش را درهم می‌کشد، با خود فکر می‌کرد شاید سایه هم همین تصور را دارد و به دلایل مشابه به دیگران نمی‌گوید. به‌هرحال بعد از گذشت سال‌ها و دیدن گاه‌به‌گاه مأموران دما که به شهر قدیم فقط سرکشی‌ای کلی می‌کردند، تئوری‌های مختلف به پس‌زمینه‌ی ذهن و زندگی آن‌ها رفته بود، اما هرگز جرئت ریسک کردن نبود. رویارویی با نیروهای دما، با هر تئوری‌ای که به ذهن‌شان می‌رسید، حکم مرگ داشت.

گاه‌گاهی بعضی از مردم شهر قدیم به آن‌جا فرار می‌کردند. اگر می‌توانستند از دست مأموران دما بگریزند و خود را به فراری‌ها برسانند، به‌راحتی قرارگاه فراری‌ها فاش می‌شد. دما سیستم ردیابی در هولوگرام دست افراد تعبیه کرده بود تا بتواند محل استقرار فرد را، هر جایی که هست، پیدا کند. سیستم ردیابی هولوگرام‌ها را بهرام برای همه شرح داده بود. همان ابتدای فرارشان. بهرام بعد از روی کار آمدن دما، تکنیسین بخش هولوگرام‌ها شده بود؛ یکی از زیرمجموعه‌های زیردایره‌ی کنترل دما. هیچ‌کس باور نمی‌کرد تمام این مدت دما از روی هولوگرام‌ها، آن‌ها و محل‌شان را ردیابی می‌کرده. حتا خود بهرام تصور نمی‌کرد دامنه‌ی ردیابی، شهر قدیم را هم پوشش دهد. برای همین بعد از بازجویی مفصل و قبل از انتقال فراری‌ها به محل استقرارشان، ابتدا هولوگرام‌ها را از دست‌شان می‌بریدند. فراری واقعی که حاضر به تحمل این درد می‌شد، حتماً می‌خواست از سلطه‌ی دما فرار کند و پیش آن‌ها بماند. البته تا آن روز هیچ‌یک از فراری‌ها دوام نیاورده بودند. خیلی زود بیمار می‌شدند و دارویی‌هایی که شهاب پیدا می‌کرد و به آن‌ها می‌داد مؤثر نبود. انتهای جنوبی شهر، پشت پارک قدیمی، زمین‌های مسطحی بود که خاک‌شان نرم بود. تا آن روز سی و دو نفر فراری را آن‌جا دفن کرده بودند. تمام این سال‌ها، باران گرچه منتظر ماهشور بود، می‌ترسید او هم با آمدن به آن‌جا، مثل دیگران بیمار شود. با همین توجیه‌ها بود که دل شکسته و منتظر خود را تسکین می‌داد.

باران از پله‌های زیرزمین به‌سرعت پایین رفت. از لای در محکم فلزی نه صدایی می‌شنید، نه نوری دیده می‌شد. تا داخل نمی‌رفت هیچ‌چیز معلوم نمی‌شد. رمز در را وارد کرد و هُل داد. زیرزمین روشن بود. نگاهی به اطراف انداخت. روی تخت‌ها کسی خوابیده بود. دور میز هشت‌نفره‌ی غذاخوری هم خلوت بود. به قسمت پشت ستون آسانسور رفت. با اجاق برقی و یخچال و کمد‌های فرسوده‌ای که از مخروبه‌ها به آن‌جا منتقل کرده

بودند، توانسته بودند آشپزخانه‌ی کوچکی برای خودشان فراهم کنند. سایه پای اجاق ایستاده بود و سیب‌زمینی و هویج پخته‌شده را از قابلمه در کاسه می‌کشید. لحظه‌ای سر برگرداند و باران را تماشا کرد که سرعتش را کم کرده بود و به سمت تشک پهن‌شده‌ی کنار دیوار آشپزخانه می‌رفت. سایه انگشتش را عمود جلو بینی‌اش گرفت و به باران علامت سکوت داد. فراری جدید خوابیده بود.

باران آهسته بالای سر فراری ایستاد که به خواب عمیقی فرو رفته بود. پشتش به باران بود و از زاویه‌ای که باران ایستاده بود، نمی‌توانست چهره‌اش را تشخیص دهد. کنار فراری نشست. از موهای خاکستری و هیکل پیرمرد که روی بازوی راستش خوابیده بود و پاهایش را مثل نوزادی در شکمش جمع کرده بود، چیزی دست‌گیرش نشد. به مچ چپش نگاه کرد که باندپیچی شده بود. اگر هولوگرامش را می‌دید می‌فهمید خودش است یا نه. حالا باید صبر می‌کرد تا بیدار شود. دلش می‌خواست دستش را پیش ببرد و دست چپ پیرمرد را بگیرد. اگر همان ماهوری بود که می‌شناخت، بهترین راه برای مطمئن شدن، همین بود. باران متوجه نشد سایه چه زمانی آشپزخانه را ترک کرده بود. شهاب از دور صدایش زد. باران بلند شد و به سمت سالن راه افتاد. همه آمده بودند و پشت میز غذاخوری نشسته بودند. افرا، شهاب و تندر پراکنده درباره‌ی مواجهه‌شان با فراری حرف می‌زدند. باران سرش گیج می‌رفت و انگار خواب‌وبیدار باشد، نمی‌توانست صحنه‌ها و صداها را از هم تشخیص دهد. از حرف‌های آن‌ها چیز خاصی دست‌گیرش نمی‌شد. فقط دو سرنخ؛ این‌که فراری یکی از رمزها را می‌دانسته و نامش ماهور است. همین کافی بود. احتمال وجود ماهور دیگری که رمز را بداند خیلی کم بود. همه‌ی این سال‌ها هیچ‌کدام از فراری‌هایی که به شهر قدیمی آمدند، رمز عبور را نمی‌دانستند. این اولین بار بود و همه بابت این موضوع تعجب کرده بودند. باران هر چه به حافظه‌اش فشار آورد، نتوانست رمز عبوری را به یاد آورد که به ماهور داده شده بود. حتا رمز عبور خودش را هم به یاد نداشت.

رمز عبور، یکی از اقدامات امنیتی فراریان بود. همه‌ی فراریان باید همزمان خارج می‌شدند. اگر کسی می‌ماند و گرفتار می‌شد، بهتر بود راه رسیدن به محل اقامت فراری‌ها را در شهر قدیم نداند. هیچ‌یک از فراری‌ها، غیر از چهار نفری که پیش از سفر به شهر قدیم، برای پُر کردن انبار و آماده‌سازی محل سکونت به آن‌جا می‌رفتند، از محل اقامت و انبار خبر نداشتند، اما باید برای کسانی که ممکن بود آن روز نتوانند بیایند و بعد به آن‌ها ملحق می‌شدند، راهی در نظر می‌گرفتند. همین شد که طرح رمزگذاری اجرا شد. آخرین گروه اعزامی به شهر قدیم که قرار بود آماده‌سازی نهایی و کنترل‌های لازم پیش از رفتن را انجام دهد، رمزهای عبور را در مناطق مختلف گذاشته و نقشه‌ی پیدا کردن هر رمز را به یک

نفر داده بود. به این شکل افرادی که احیاناً دیرتر به آن جا می‌رسیدند، می‌توانستند با باز کردن رمز و پیدا کردن نقشه، به دیگران پیوندند. البته، فقط کسانی که جعبه‌ی چوبی کوچک را با نشان یین و یانگ همراه نقشه‌ی علامت‌گذاری شده در دست داشتند، اجازه‌ی ورود داشتند. تعبیه‌ی بیش از دویست رمز، طبق نقشه‌های قبلی، کار راحتی نبود و گروه چهارنفره‌ی اعزامی مجبور شده بود شب را همان جا در شهر قدیم سپری کند.

سایه برای کشیدن غذا به آشپزخانه رفت. با ظرف غذا در دست برگشت. پشت سرش ماهور وارد قسمت سالن اصلی شد. باران با دیدن او از جا بلند شد و ناباورانه به چهره‌ی شکسته‌ی پیرمرد چشم دوخت. انگار عضلاتش در اختیارش نبودند، نه می‌توانست حرکت کند و نه می‌توانست چیزی بگوید. ماهور از بین شش نفری که دور میز چوبی کهنه نشسته بودند، به سمت باران قدم برداشت. بوی تند عرق تنش از لابه‌لای بوی ماندگی و گردوخاک زیرزمین، بینی باران را آزد، اما به روی خود نیاورد. ماهور لبخند بر لب داشت و چشمان کم‌نورش میان چین‌وچروک پلک‌ها به خط باریکی تبدیل شده بود. دستش را دراز کرد و دست‌های گوشت‌آورده و چروک‌شده‌ی باران را در دست گرفت. همان دست‌ها بود. ماهور انگشتان سرد و خشکش را روی مستطیل قرمز کوچک مچ دست باران کشید. همان جایی که سال‌ها پیش هولوگرام دما تزریق شده بود. بعد نگاهی زیرچشمی به پانسمان دست خود انداخت.

باران دلش می‌خواست گریه کند، از خوشحالی یا از غصه‌ی سال‌های ازدست‌رفته، خودش هم نمی‌دانست، اما گریه نکرد. حالتی داشت بین خنده و گریه که با بهت به هم دوخته شده بود. مدام از یکی به دیگری می‌رفت. هم می‌خندید و هم می‌گریست. صندلی را برای ماهور عقب کشید و کنار هم نشستند. نگفته‌ها زیاد بود. نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. اول ماهور بگوید چرا روز قرار نیامد یا باران از اتفاقات آن روز و بیست سال زندگی سختش در شهر قدیم بگوید، یا این‌که ماهور توضیح دهد این‌همه سال رمز را کجا نگه داشته بوده و الان چرا به شهر قدیم آمده، یا باران، ماهور را به دیگران معرفی کند. البته همه‌ی آن‌ها قبلاً ماهور را در تجمعات دیده بودند، اما به یاد نداشتند. فقط به‌نظرشان آشنا بود. سایه اشاره کرد اول چیزی بخورند و حرف‌ها به بعد از شام موکول شود. بهترین راه‌حل بود: به تأخیر انداختن ردوبدل شدن حجم زیاد اطلاعات تا سؤال‌های ذهن تک‌تک‌شان واضح شود.

همه در سکوت به خوردن ادامه دادند. هیچ‌کس به دیگری نگاه نمی‌کرد. باران سرش پایین بود. می‌ترسید اگر نگاهش با کسی تلاقی کند، مجبور شود حرف بزند و هنوز نمی‌دانست چه بگوید و از آن مهم‌تر از چیزهایی که ممکن بود بشنود می‌ترسید. باران در سکوت و حالت درهم صورت ماهور، ترس و

نگرانی می‌دید. در چهره‌ی ماهور اضطراب موج می‌زد. همان نگاهی که سال‌ها پیش، بعد از استقرار دما در چشم‌های ماهور دیده بود؛ روز آخری که از فردایش ماهور را از بیمارستان به محل دیگری منتقل کردند و یک ماه بعد باران را هم به مرکز فراگیری علوم شرقی فرستادند. آن زمان باران از تغییر حرفه‌اش راضی نبود، اما بعد از گذشت سال‌ها، تنها چیزی که برایش مانده بود، لحظه‌های آرام و انرژی‌بخش یوگا بود، اما سر شام هر کاری می‌کرد آرام نمی‌شد. دلهره‌ای که در حرکات دست و دهان ماهور می‌دید، به جان او هم افتاده بود و راه مری‌اش را بسته بود. نمی‌توانست چیزی را قورت دهد. مطمئن بود خبرهای خوبی نمی‌شنود. خواب‌هایش هم همین را نشان می‌داد.

باران ترجیح می‌داد ماهور برود سر اصل مطلب و چیزی درباره‌ی همسرش و زندگی مرفه و احتمالاً داماد و نوه‌ی جدیدش نگوید. نمی‌خواست تصور کند تمام سال‌هایی که در این شهر مخروبه به‌سختی آب و غذا و دارو برای خود دست‌وپا می‌کرده‌اند و باران همواره چشم‌به‌راه ماهور بوده، ماهور در اتاق مرتب خود با همسرش گفت‌وگو می‌کرده و برای نوه‌ای که هیچ ارتباطی با باران پیدا نمی‌کرد، قصه می‌گفته. انگار ماهور ناخودآگاه همه‌ی این‌ها را به پس‌زمینه‌ی ذهنش فرستاده بود و فقط از روز قرار می‌گفت و از این‌که نتوانسته بود همسرش را تنها بگذارد و بیاید، عذرخواهی می‌کرد. برای‌شان گفت دما چه‌طور همسران فراری‌ها را دست‌گیر و بی‌هوش کرده بود. با این‌که پیش‌تر هم از فراری‌های جدید شنیده بودند، اما باز همه به فکر فرو رفتند، به‌خصوص تندر که بعد از گذر سال‌ها، هر چند وقت یک‌بار صدای گریه‌ی ملتمسانه و پشیمانش، همه را در رخت‌خواب بیدار نگه می‌داشت. ماهور می‌خواست بداند بیست سال پیش، سر فراری‌ها چه آمد. چرا دما چیزی اعلام نکرده بود. اگر فراری‌ها را گرفته بودند، چرا دما هیچ گزارش پیروزمندانه‌ای پخش نکرده بود. اگر نه، پس بقیه کجا بودند. پاسخ این سؤال هم آسان بود، هم سخت. آسان بود چون دما بیست سال پیش نتوانسته بود شرایط را آن‌طور که باید کنترل کند و گزارش افتخارآفرینی در کار نبود. سخت بود چون غیر از هفت نفری که توانسته بودند فرار کنند، سرنوشت بقیه‌ی فراری‌ها نامعلوم بود.

بیست سال پیش، اوایل تابستان، کسانی که طی پنج سال در جلسات مختلف و مخفیانه‌ی مخالفان دما شرکت کرده بودند، طبق برنامه‌ریزی‌های دقیق قبلی، خود را به ایستگاه قدیمی قطار باربری رساندند. هماهنگی و اجرای نقشه‌ی فرار کار بسیار پیچیده‌ای بود. چهار نفر از اعضای گروه مخالف دما، به بهانه‌های مختلف، مجوز بازدید شهر قدیم را از دما می‌گرفتند و با رفتن به آن‌جا، شهر قدیم را برای فراری‌ها آماده می‌کردند.

مهم‌ترین کار، آماده‌سازی و پُر کردن انبار مواد غذایی و پیدا کردن راهی برای جابه‌جایی افراد به شهر قدیم بود. باید همه‌ی مخالفان همزمان خارج می‌شدند، وگرنه دما بازماندگان را مجازات می‌کرد. بهترین راه، استفاده از واگن‌های انتقال مصالح ساختمانی از شهر قدیم به شهر جدید بود. تنها دو قطار برای انتقال مصالح به شهر جدید، تهیه و استفاده شده بود. البته تعداد واگن‌هاشان زیاد بود و هر واگن آن با طول چهل متر طوری طراحی شده بود که بتوانند تیرآهن‌های بازیافت‌شده از ساختمان‌ها را نیز با آن‌ها جابه‌جا کنند. برای مخالفان تنها یک واگن کافی بود.

سیستم کنترل و هدایت قطار مغناطیسی را وی‌دی کوچکی فعال می‌کرد که در کابین راننده تعبیه شده بود. باران مسئول برنامه‌ریزی و هماهنگی حمل‌ونقل بود. بهترین کسی که برای این کار سراغ داشت، بهرام بود که به واسطه‌ی سال‌ها کار در زیردایره‌ی کنترل دما، تسلط خوبی بر سیستم‌های الکترونیکی داشت. پذیرفتن بهرام در جمع مخالفان دما کار ساده‌ای نبود. اعضای گروه می‌ترسیدند فردی را بپذیرند که چنین مستقیم زیرنظر دما کار می‌کرده است. باران مجبور شده بود زندگی بهرام را برای همه شرح دهد. ریسک بزرگی کرده بود. با شناختی که از تنهایی بهرام و پُر حرفی‌اش داشت، می‌دانست بهرام ممکن است همه را لو بدهد. اما بعدها، پس از چند سال زندگی با بهرام فهمیده بود که بهرام دوست داشت همه‌چیز را با جزئیات تعریف کند و با درد دل کردن آرام می‌شد، اما نه پیش هر کسی. بعد از فرار فقط با باران درد دل می‌کرد. هیچ‌وقت حرف کسی را پیش کس دیگری نمی‌زد و اتفاقاً حواسش بود به چه کسی چه چیزی را گفته یا نگفته.

بهرام کوچک‌ترین پسر خانواده‌ای پُر جمعیت بود. هنگام سر کار آمدن دما، خواهران و برادرانش همه بالای چهل سال داشتند و توسط دما بی‌هوش شده بودند. بهرام هرگز از آن‌ها خبری نگرفته بود. از همان روز قسم خورده بود، مانند شخصیت «لی» در کتاب یونی‌کامپ، تا از بین بردن کامل دما با دست خودش، آرام ننشیند. از کتابی کهنه و قدیمی که دوستی به او هدیه داده بود، با وسواس زیادی محافظت می‌کرد و هر بار در جلسه حاضر می‌شد، آن را برای دیگران تعریف می‌کرد. باران چند بار از او خواسته بود کتاب را قرض بدهد، اما بهرام قبول نکرده بود. فایل کتاب هم در وی‌دی نبود و می‌ترسیدند با اسکن کردن و قرار دادنش در وی‌دی، دما متوجه وجود کتاب شده و آن را توقیف کند، یا از بین ببرد.

روز فرار به شهر قدیمی، بین راه بهرام کتاب را از زیر پیراهنش بیرون کشید و به باران داد. خوشحال بود از این‌که او اولین قدم مهم را در مبارزه با دما برداشته. اگر بهرام نبود، هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست وارد سیستم کنترل قطار بشود و آن را دست‌کاری کند. قطار در ایستگاه موقت

و نیمه‌ساخته‌ای در شمال شهر جدید، نزدیک جاده‌ی کاف ۶ بود. بهرام باید برنامه‌ی جداسازی واگن‌های اضافی را وارد سیستم کنترل و هدایت می‌کرد و بعد از روشن کردن مولدهای برق خورشیدی قطار، تاریخ، زمان و مسیر حرکت را در سیستم ثبت می‌کرد. کاری که برای بهرام بیش از یک ربع زمان نمی‌برد. بهرام صبح آن روز، پیش از آغاز فعالیت‌های روزانه، خودش را به دفتر کارش در زیردایره‌ی کنترل دما رساند. به انبار تجهیزات رفت و با استفاده از دستگاه مخدوش‌کننده‌ی هولوگرام که به‌تازگی برای افرادی ساخته شده بود که می‌مردند، هولوگرام خود را از بین برد. می‌خواست دستگاه را با خود بیرون بیاورد که متوجه شد خود دستگاه هم هولوگرام دارد. حتماً موقع خروج آلام می‌داد و باعث قفل شدن درها می‌شد. دستگاه را همان جا رها کرد و بیرون آمد. فکر کرد در شهر قدیم احتمال ردگیری هولوگرام‌ها خیلی کم خواهد بود.

درست نیم‌ساعت قبل از زمان حرکت به شهر قدیم، قطار را آماده کرد و دقیقاً طبق برنامه، سر ساعت نه صبح، واگن قدیمی با دویست نفر سرنشین به سمت شهر قدیم راه افتاد. بعد از حرکت قطار، بهرام به واگن آمد و کنار باران و همسر قراردادی‌اش نشست. همان‌طور که کتاب را به باران می‌داد، شروع به تعریف اتفاقات آن روز صبحش کرد. از لحظه‌ی بیدار شدنش برای باران تعریف کرد تا همان لحظه که کنار هم نشسته بودند. بعد شروع کرد به پیش‌بینی آینده و آنچه پیش رو داشتند. باران ابتدا مثل همیشه با متانت و صبر گوش داد. هر چند حواسش جمع نبود و تمام مدت چشمش را بین فراری‌ها می‌گرداند. امیدوار بود ماهور آمده باشد و هنوز یکدیگر را پیدا نکرده باشند، اما هر چه گشت، اثری از ماهور نبود. برای این‌که بهرام دست از حرف زدن بردارد، باران خودش را مشغول ورق زدن کتاب نشان داد، درحالی‌که زیر لب گفت‌وگویی اعتراض‌آمیز با ماهور پیش گرفته بود.

از ایستگاه قطار تا محل اقامتی که گروه آماده‌سازی، برای ورود افراد تدارک دیده بود، دو ساعت پیاده راه بود. تمام مسیر، باران دماغ بود و مضطرب. نمی‌فهمید چرا ماهور نیامده. مگر قول نداده بود؟ حتماً می‌آید. ماهور گفته بود فردی به نام سرو در آپارتمان‌شان به او شک کرده است. لابد مجبور شده است برای برطرف کردن بدگمانی او کمی صبر کند. حتماً تا یکی دو روز آینده می‌آید. ماهور بدقول نبود. هیچ‌وقت. رمز را هم که داشت. تنها ترس باران از همسر قراردادی ماهور بود. حتماً از آمدن ماهور پشیمان شده بود. پس این‌همه صحبتی که با او شد، بی‌نتیجه بود؟ باران فکر می‌کرد او را خوب توجیه کرده که همراه‌شان بیاید. زن خوبی بود. مثل خودش از جدایی‌ای که دما برایش رقم زده بود، درد کشیده بود. باران خوب می‌دانست اگر همسر ماهور نیاید، ماهور هم نمی‌آید. ماهور هیچ‌وقت کسی را فدای خواسته‌ی خودش نمی‌کرد. به‌هرحال هنوز فرصت

باقی بود و باران چشم‌به‌راه می‌ماند تا ماهور بیاید. حتماً راهی پیدا می‌کرد که همسرش را متقاعد کند. به خاطر او هم که شده و به خاطر عشق‌شان که دما از آن‌ها دریغ کرده بود.

طی سه سال، گروه آماده‌سازی با رفت‌وآمدهای متعدد به شهر قدیم، راه‌های ورودی به زیرزمین موزه‌ی شهر را بازسازی کرده بود و در فضای وسیع و تخریب‌نشده‌ی زیرزمین، محلی برای خواب و اقامت افراد آماده کرده بود. کف و دیوارهای خشک و سفید بتونی زیرزمین، تمیز و رنگ‌شده نبود. اسباب و وسیله‌ی خاصی در گوشه و اطراف دیده نمی‌شد. به‌نظر باران خیلی دلگیر بود. نوری به داخل راه نمی‌یافت و فضای تاریک زیرزمین با چراغ‌های کم‌نوری روشن شده بود. گردوخاک تمام فضا را پُر کرده بود. کنار محل پارکینگ موزه، اتاقکی بود که گروه آماده‌سازی آن را به انبار تبدیل کرده بودند. بعد به‌مرور، انبار را با غذا، آب، مواد شوینده، لباس، پتو و دارو پُر کرده بودند. قرار بود ابتدا آن‌جا مدتی دور هم جمع باشند تا برای اقدامات بعدی تصمیم بگیرند. مهم‌ترین تصمیم‌گیری درباره‌ی شیوه‌ی نابودسازی دما بود که هنوز درباره‌ی آن به توافق نرسیده بودند. بعضی می‌گفتند کودتایی نظامی باید صورت بگیرد، بعضی معتقد به حملات مسلحانه و ترور افراد اصلی دما بودند، بعضی بمب‌گذاری یا آتش زدن مقر اصلی دما را پیشنهاد داده بودند، اما هر کدام با مشکلات و موانع مختلفی روبه‌رو می‌شد و هیچ‌کدام پیروزی‌ای قطعی همراه نداشت. در ضمن بزرگ‌ترین مشکل، مردم راضی بودند که احتمالاً با تغییر دما مخالفت می‌کردند. از آن سخت‌تر سرنوشت فرزندان غیربیولوژیکی بود که به خطر می‌افتاد. باران هم مثل دیگران وقتی وارد سالن بزرگ و شلوغ زیرزمین موزه شد، خودش را دل‌داری داد که این‌ها همه موقت است و به یک سال نرسیده، نقشه‌شان عملی می‌شود و به شهر جدید برمی‌گردند.

فکرش را هم نمی‌کرد مجبور شود بیست سال در مخروبه‌های شهر قدیم از مأموران دما مخفی شود. ناسپاس نبود. خودش هم می‌دانست اگر یک لحظه، یکی از اتفاقات آن روز درست پیش نمی‌رفت، او هم مانند دیگران به سرنوشتی احتمالاً شوم دچار می‌شد. مردان و زنان مسن از نفس‌افتاده، یکی‌یکی وارد زیرزمین موزه شدند. بعضی‌ها راحت‌تر پله‌ها را پایین می‌آمدند و بعضی سخت‌تر. هر کس دنبال جایی می‌گشت برای نشستن، زمین گذاشتن کوله‌ی سنگینش و نفس تازه کردن که ناگهان در زیرزمین محکم بسته شد. نگاه نگران باران به اطراف چرخید. زیرزمین کم‌نور شده بود. قرار نبود کسی بیرون بماند. انگار لحظه‌ای ته دلش خالی شد. یعنی چه کسی در را از بیرون به روی‌شان بسته بود؟ با هر سری که می‌چرخاند نگاهش با نگاه

نگران فرد دیگری تلاقی می‌کرد. صدای زمین افتادن افراد از حالت نشسته و ایستاده، سرها و نگاه‌های وحشت‌زده را به سمت خود برمی‌گرداند. باران هر چه گشت منشأ صدای فیس‌فیس پخش شدن گاز را در هوا پیدا نکرد. فرصتی هم نداشت. نه فرصت تحلیل موقعیت، نه فرصت تصمیم‌گیری و نه فرصت واکنش نشان دادن. خودش هم مانند دیگران به دقیقه نرسیده، پخش زمین شد.

به هوش که آمدند، دست‌هاشان از جلو با دست‌بندی محکم بسته شده بود. چشمان باران می‌سوخت و از پشت لایه‌ی اشکی که مژه‌هایش را مدام خیس می‌کرد و دیدش را تار، به‌سختی اطراف را می‌دید. فراری‌های نیمه‌بی‌هوش، کف سالن درازبه‌دراز افتاده بودند و مأموران سیاه و زردپوش و ماسک‌زده‌ی دما تهدیدآمیز بالای سرشان ایستاده بودند. اثری از کوله‌ها نبود. تمام وسایل‌شان را از آن‌ها گرفته بودند. بعضی‌ها حال‌شان به‌هم خورده بود. بالا می‌آوردند. باران حالت تهوع داشت و سرش گیج می‌رفت. نقطه‌ی ریزی روی بازوی چپش می‌سوخت و می‌خارید. مثل جای گزش حشره. دلش می‌خواست دستش آزاد می‌بود و می‌توانست بازویش را بخاراند. به‌سختی نشست و سر چرخاند. خانم مسنی گوشه‌ی سالن تشنج کرده بود. روی زمین به‌پهلوی افتاده بود و کف از دهانش بیرون می‌ریخت. یکی از مأموران ماسک‌زده‌ی دما سمت او رفت و با تزریق دارویی، آرامش کرد. بوی استفراغ و ته‌مانده‌ی تیز و ترش گاز بی‌هوش‌کننده و صدای جیغ و شیون مردان و زنان مسن ترس‌زده در فضا پیچیده بود.

صدای مرد جوانی از بلندگو پخش شد. مرد جوان توضیح داد که تمام این مدت، دما در حال نظارت و کنترل آن‌ها و پی‌گیری برنامه‌ریزی و اجرای فرارشان بوده است. با پوزخندی موفقیت‌شان را در این راه تبریک گفت. همه ساکت شده بودند و کم‌کم نگاه‌هاشان به‌هم مشکوک شده بود. همه فکر می‌کردند فرد یا افرادی به آن‌ها خیانت کرده‌اند. بیشترین چشم‌غره‌ها به سمت بهرام بود که گوشه‌ای کز کرده بود و اشک از چشمانش جاری بود. کم‌کم پیچ‌ها بلندتر شد و همه، با افرادی که کنارشان ایستاده بودند به حدس‌وگمان و پیدا کردن مظنون اصلی پرداختند. باران کنار بهرام رفت، کمی خم شد و دست‌های دست‌بندزده‌اش را روی شانه‌ی بهرام گذاشت. به او گفت چه‌طور باید با نفس عمیق، دم‌وبازدم صحیح، خودش را آرام کند. البته بدون باز کردن بازوها از هم، دم‌وبازدم صحیح ممکن نبود. بهرام پرسید کتاب را گرفته‌اند؟ باران با سر جواب مثبت داد. مأمور جوان اعلام کرد همه‌ی آن‌ها در پنج صف بایستند تا مأموران دما آن‌ها را راهنمایی کنند. یک نفر فریادی مخالفت‌آمیز زد و همه پس از او شروع به دادوبیداد و اعتراض کردند، اما وقتی که مأمور دما او را با تزریق دارویی درجا از پا درآورد، اعتراض‌ها خوابید و یکی‌یکی پشت‌سرهم در

ردیف‌هایی طولانی به انتظار ایستادند.

ده مأمور دما به سمت صف‌ها آمدند. هر دو نفر، مسئول یک صف بودند. یکی‌شان چمدان بزرگ فلزی را باز کرد و از داخل آن ابزار اندازه‌گیری و آزمایش را درآورد. دیگران در طول صف‌ها حرکت می‌کردند و هولوگرام‌ها را در وی‌دی سیاری ثبت می‌کردند که در دست داشتند. یکی از مأموران به آخر صفی رسید که باران و بهرام در آن ایستاده بودند. هولوگرام بهرام خوانا نبود. او را از صف بیرون آورد. مأمور دیگری را صدا زد تا بهرام را به گوشه‌ای ببرد و مراقبش باشد. وزن و قد هر یک از مخالفان اندازه‌گیری می‌شد، نمونه‌ی خون‌شان گرفته می‌شد و معاینات مختلفی از اعضای بدن‌شان صورت می‌گرفت. بعد در گروه‌های هشت‌نفره با دو مأمور دما از زیرزمین خارج می‌شدند و چند دقیقه‌ی بعد، صدایی شبیه به حرکت وسیله‌ی نقلیه‌ای از بیرون به گوش می‌رسید.

در این بین تعدادی از مردان و زنان هم به سمتی فرستاده می‌شدند که بهرام ایستاده بود. نوبت به باران رسید. به نظر همه‌چیز عادی بود تا این‌که معاینات آغاز شد. با ضربه‌ی آرامی که مأمور دما به پشت او زد، آهی کشید. از کودکی کمردرد داشت. برایش سخت بود در کلاس‌های شلوغ مدرسه بنشیند و روی زمین چمباتمه بزند، اما درس خواندن را دوست داشت. تنها چیزی بود که از آن لذت می‌برد. همیشه با خودش می‌گفت بزرگ که شد دکتر می‌شود تا کمردرد خودش را خوب کند. بعدها دکتر شد، اما آن زمان برای رسیدن به دبیرستان و دانشگاه باید بر درد کمرش پیروز می‌شد، وگرنه نمی‌توانست ساعات طولانی مطالعه کند و درس بخواند. دوست مادرش کتابی به او داد که عکس حرکات و حالات نرمشی مختلف بدن در آن کشیده شده بود. باران که آن زمان ده سال داشت، شروع کرد به تمرین حرکات کتاب که بعدها فهمید حرکات یوگا بوده. با انجام مداوم تمرینات کتاب بود که توانست کمردردش را فراموش کند.

بعد از اتمام معاینه، مأمور دما باران را هم به سمتی فرستاد که بهرام و دیگران ایستاده بودند. بعد از چند ساعت که مخالفان در گروه‌های هشت‌نفره از آن‌جا منتقل شدند، نوبت به بیست و دو نفری رسید که ظاهراً در آزمایش‌های انجام‌شده، قبول یا رد شده بودند. معلوم نبود کدام. نتیجه‌ای اعلام نشده بود، جز این‌که نتیجه‌ی آزمایش‌های آن‌ها با دیگران سازگار نبود. هیچ‌کدام نمی‌دانستند وضع‌شان بهتر است یا بدتر. به دل باران که بد آمده بود. می‌دانست با بیرون رفتن از زیرزمین، همه‌ی رؤیاهایش برای رسیدن به آزادی، تغییر و عشق، از بین خواهد رفت.

امیدوار بود مرگ راحتی در انتظارش باشد. پایش را که بیرون گذاشت، از لای پلک‌های نیمه‌بسته‌اش که نمی‌خواست همه‌ی نور آفتاب را به داخل راه دهد، سه ون بزرگ سفید و زرد را دید. کنار ایستاد و به بهرام هم اشاره کرد که صبر کند. مسئولان ون‌ها پیاده شدند و درهای عقب ون را باز کردند و کمک کردند فراری‌ها یکی‌یکی بالا بروند و روی صندلی‌های عقب ون بنشینند. دو گروه هفت و هشت‌نفری هر کدام همراه دو مأمور دما سوار ون‌ها شدند. هنوز مسئول ون درها را نبسته بود که باران و هفت نفر دیگر که منتظر نوبت سوار شدن خودشان بودند، از لای در عقب ون بی‌هوش شدن هم سفران خود را دیدند.

مسئول آخرین ون در عقب را باز کرد و یکی‌یکی آن‌ها را سوار کرد. بعد به سمت ورودی زیرزمین رفت. دو مأمور دما عقب ون ایستاده بودند. باران و بهرام روبه‌روی هم نشستند. دو خانم و یک آقا کنار بهرام و دو آقا کنار باران جا گرفتند. باران مردی را که کنارش نشسته بود می‌شناخت. شهاب پزشک متخصص ارتوپدی بود که علی‌رغم مخالفتش با دما و سیستم تولد نوزادان مصنوعی، از طرف دما به عنوان پزشک مراقب نوزادان و کودکان مصنوعی، به خانه‌های خردسالان فرستاده می‌شد. شهاب اشاره‌ای به بهرام و دیگران کرد. همه‌ی سرها به سمت او خم شدند. گفت حواس‌شان به او باشد و همراهی کنند. باران و دیگران با تعجب نگاهی به او کردند و بی‌دلیل با سر پاسخ مثبت دادند. باران مانده بود شهاب می‌خواهد چه کار کند. با دستان بسته و بدون هیچ امکانی. همان موقع شهاب جلو چشمان تعجب‌زده‌ی دیگران، با دست راست، مچ دست چپش را شکست. شست و انگشت کوچک را زیر بقیه‌ی انگشتان گذاشت و آن‌ها را لاله‌ای‌شکل به هم چسباند. بعد کف دست راستش را دور آن‌ها حلقه کرد. با یک فشار محکم و سریع، درست کمی پایین‌تر از مچ دست چپش، استخوان‌های مچ دستش را جابه‌جا کرد. صدای تقه‌ای در ون پیچید. ابتدا دست چپ، بعد دست راستش را به‌نوبت از دست‌بند آلیاژی دما بیرون کشید که با قفل الکترونیکی محکم شده بود. بعد با تقه‌ای دیگر مچ دستش را جا زد. همه‌ی این‌ها بیش از یکی دو دقیقه طول نکشیده بود. باران تمام‌مدت نگاهش بین دست‌ها و صورت شهاب می‌رفت و می‌آمد که لبش را گاز می‌گرفت تا از درد داد نزند.

باران انرژی هیجانی را احساس کرد که از بالا رفتن آدرنالین خون افراد داخل ون در هوا موج می‌زد. نفس عمیقی کشید. فرصت فکر کردن و تصمیم‌گیری نبود. باید با جریان راه‌افتاده همراه می‌شد و می‌رفت. باید به واکنش‌های ناخودآگاهش اعتماد می‌کرد. بهرام ایستاد و بدون این‌که حرفی بزند، دست‌های جفت‌شده را در دست‌بند دما، جلو شهاب گرفت. شهاب به همان روش، دست‌های بهرام را از دست‌بند بیرون آورد.

باران، تحمل دیدن درد چهره‌ی بهرام را نداشت. برای همین چشم‌هایش را بست، اما صدای تقه‌ی استخوان‌های دست بهرام که دوبار تکرار شد تا ته روحش را خراشید. بهرام و شهاب پشت درِ ون منتظر ایستادند تا مأموران دما وارد شوند. مأموران که انگار صدایی از داخل ون شنیده بودند، آهسته و بااحتیاط در را باز کردند و وارد شدند. بهرام و شهاب آن دو را زمین زدند. سایه و تندر روی یکی از آن‌ها و باران و بهرام هم روی یکی دیگر نشستند و آن‌ها را با فشار بدن‌شان به کف ون چسبانده‌اند. مأموران جوان دما فریاد می‌زدند و زیر دست و پای فراری‌ها تقلا می‌کردند. بهار در را از داخل بست. مأموران دما سعی می‌کردند با تکان دادن شدید بدن خود، فراری‌ها را از روی خود پس بزنند و باعث تکان خوردن ون بشوند، اما به‌هرحال، جز مسئول ون کس دیگری بیرون نبود که به دادشان برسد. شهاب هم این مدت بی‌کار نبود. کیسه‌ی زردوسفید مأمور دما را از شانه‌اش جدا کرد، سرنگ و داروی بی‌هوشی را بیرون کشید و هر دو مأمور را بی‌هوش کرد. ون آرام گرفت. فراری‌ها بلند شدند و یکی‌یکی بیرون آمدند.

باران باورش نمی‌شد. چه‌کار کرده بودند؟ چه بلایی سر مأموران دما آورده بودند؟ اگر گیر می‌افتادند هیچ راه نجاتی نداشتند، اما هوای بیرون دلپذیر بود و بعد از پایین آمدن آدرنالین خونش، احساس آرامش می‌کرد. بیرون ون بهرام مشغول باز کردن دست‌بندهای دیگران شد. وی‌دی سیار مأمور دما را از جیبش بیرون کشیده بود. آن را روی قفل الکترونیکی دست‌بندها می‌گرفت تا شماره‌ی قفل دست‌بند را پیدا کند. بعد شماره را روی قفل صفحه‌ی کوچک رمز دست‌بند وارد می‌کرد تا باز شود. باران دست‌های آزادشده‌اش را کمی بازوبسته کرد و مچ‌هایش را مالش داد. بعد نفس عمیقی کشید. دم. بازدم. خودش را برای ادامه‌ی پیکار پیش رو آماده کرد. شهاب با سرنگ پُرشده‌ای منتظر بیرون آمدن مسئول ون بود. پشت ورودی زیرزمین ایستاد و تا مسئول ون با چمدان فلزی از در خارج شد، سرنگ را کنار گردنش فرو کرد. افرا و تندر کمک کردند و بدن بی‌هوش و سنگین‌شده‌ی مسئول ون را کشان‌کشان به ون رساندند و عقب ون جا دادند. بهرام به سمت جلو ون راه افتاد و پشت سیستم کنترل و هدایت آن نشست. مقصد را شهری دور ثبت کرد، مولدهای اضافی برق ون را فعال کرد و به ون دستور داد بعد از دو دقیقه حرکت کند. از ون پیاده شد. بعد به دیگران پیوست و همه، دور شدن ون را تماشا کردند.

فرصت نبود. هر آن ممکن بود مأموران دما سر برسند و از روی هولوگرام‌ها، محل آن‌ها را پیدا کنند. بهرام سعی کرد با وی‌دی سیار، برنامه‌ی از کار انداختن هولوگرام‌ها را پیدا کند، اما بی‌فایده بود. سایه از پله‌های زیرزمین پایین رفت و چاقو در دست برگشت. شهاب سریع دست‌به‌کار

شد. مچ دست سایه را گرفت و مستطیل کوچکی روی پوستش حک کرد. اول پوست را برداشت، اما هولوگرام در لایه‌ی عمیق‌تری بود و شهاب مجبور شد یک لایه از گوشت دست سایه را هم جدا کند. خون زیادی از مچ سایه بیرون زد. سایه بی‌صدا گریه می‌کرد. عضلات صورتش را طوری از درد جمع‌وباز می‌کرد که جلو فریاد زدن و گریه‌اش را بگیرد. باران می‌دانست که دل سایه را ندارد. مانده بود چه کار کند. از خون نمی‌ترسید، اما از درد چرا. چاره‌ای نبود. باید تحمل می‌کرد و با دیگران پیش می‌رفت. بهرام به زیرزمین رفت تا وسایل پانسمان را پیدا کند. تا بهرام برگشت، شهاب کندن هولوگرام‌های دیگران را شروع کرد. اول تندر، بعد افرا. تا نوبت باران رسید. شهاب وقتی ترس و رنگ‌پریدگی او را دید، اول جای برش را محکم با دستش مالش داد تا کمی سر شود. بعد حواس باران را پرت کرد و تا باران آمد از درد فریاد بکشد، کار شهاب تمام شده بود و فقط سوزش شدید زخم مانده بود. شهاب آخر از همه مشغول کندن مچ دست خود شد. زخم‌ها را با آب شستند، ضدعفونی و پانسمان کردند. به انبار غذا رفتند و تا جایی که امکان داشت، کوله‌هاشان را پُر کردند. تندر، مخفیگاهی زیر انبار زیرزمین پیدا کرد. به نظر می‌رسید چاهکی باشد برای تعمیرات تأسیسات و فاضلاب ساختمان. هر چه دم‌دستشان رسید از لباس و کفش و مواد غذایی داخل چاهک انداختند. بعد بدون هیچ حرف یا بحث و گفت‌وگویی دنبال شهاب راه افتادند و آن‌جا را ترک کردند.

تا تاریکی هوا راه رفتند. همه‌ی سعی‌شان دور شدن از زیرزمین موزه بود که می‌دانستند حتماً تا آن زمان، توسط مأموران دما اشغال شده. بعد به دنبال سرپناه، ورودی ساختمان‌ها، زیرزمین‌ها و خرابه‌های مختلف را سرک کشیدند. لاشه‌ی چپ‌شده‌ی کامیون حمل‌ونقل مواد غذایی محل مناسبی برای گذران شب بود. چرخ‌هایش لاستیک نداشت. سیستم کنترل و هدایتش نابود شده بود، اما خوشبختانه درهای قسمت بار کامیون سالم بود. افرا داوطلب شد در را از بیرون قفل کند و شب را در قسمت محرک کامیون کشیک دهد. هر چند شب را تا صبح باید بیدار می‌ماند، حداقل از بوی بد محفظه‌ی بسته‌ی بار فرار کرده بود. روزهای بعد هم به دور شدن هر چه بیشتر از مرکز شهر و پیدا کردن مکانی مناسب برای مخفی شدن و خواب گذشته بود.

بعد از شش روز، غذا و آب‌شان تمام شد. زن‌ها برای پیدا کردن آب، در خرابه‌های اطراف شهر گشتند و مردها سری به انبار غذا زدند. باران تمام روز از این ساختمان به ساختمان دیگر می‌رفت و شیرهای آب، مخازن، سیفون‌ها و غیره را برای پیدا کردن آب امتحان می‌کرد. پیش از غروب آفتاب باید به محل قرارشان برمی‌گشتند که همان کامیون چپ‌شده بود. مردها به جای مسیر مستقیم، راه‌شان را دور کرده بودند و از سمت ورودی شهر به

ساختمان مخروبه‌ی موزه رفته بودند. می‌خواستند تعداد مأموران دما را تخمین بزنند و ببینند چه مأموریتی را دنبال می‌کنند. آیا هنوز دنبال آن‌ها می‌گردند یا نه. و این‌که چه چیزهایی از فرار آن‌ها دست‌گیرشان شده است. وقتی برگشتند، گفتند مأموران دما کل انبار را خالی کرده و هر چه را در آن بوده است با خود برده‌اند. دو مأمور دم ساختمان محل قرار نگهبانی می‌دادند. افرا و شهاب از پشت به آن‌ها حمله و بی‌هوش‌شان کردند. شهاب بیرون مراقب بود تا بقیه داخل بروند و از چاهک کف انبار کوله‌ها را با مواد غذایی پُر کنند.

هضم گفته‌های باران، برای ماهور راحت نبود. هر چه باران بیشتر از روز قرار برای ماهور می‌گفت، چهره‌ی ماهور بیشتر درهم کشیده می‌شد و گاه با اخمی در پیشانی سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد. سایه با سینی چای به میز غذاخوری برگشت. همه دور آن نشستند و خاطرات روزهای اول‌شان را در شهر قدیم مرور می‌کردند. چای برای‌شان ضیافت مفصلی محسوب می‌شد. کل چایی که در این بیست سال مصرف کرده بودند، سه بسته چای خشک بود که فقط در مواقع مهم دم می‌کردند و می‌نوشیدند؛ مثل تولدها یا روزهایی که خیلی دلتنگ می‌شدند. فقط یک بسته‌ی دیگر برای‌شان مانده بود. خیلی چیزها همین‌طور جیره‌بندی شده بود؛ کره، پنیر، بیسکویت، شکر و نمک. بیست سال بود شیر، نان و میوه نخورده بودند. سال‌های اول بیشتر با کنسروهای حبوبات و گوشت سر می‌کردند، بعد با سیب‌زمینی و هویج پخته. تندر دندانی در دهانش نمانده بود و همان سیب‌زمینی را هم به‌زور می‌خورد.

ماهور سراغ بهرام را گرفت. پنج سال پیش برای پیدا کردن تجهیزات الکتریکی بیرون رفته بود تا بتواند سیستم گرمایشی بهتری در قرارگاه راه بیندازد. تا عصر که برنگشت، دنبالش رفته بودند. در یکی از ساختمان‌های نیمه‌خراب، زیر آوار تازه ریخته‌شده مدفون شده بود. از مچ دست بیرون‌زده از آوار که هنوز هولوگرام رویش بود، فهمیده بودند بهرام است. خون غلیظی از نوک انگشتانش روی خرابه‌ها می‌چکیده. معلوم بود زخم بدی برداشته. بیرون کشیدنش از میان آن‌همه سنگ و آجر و گچ ریخته‌شده ممکن نبود. بدنش را همان جا به حال خود رها کرده بودند، تندر با شنیدن دوباره‌ی خاطره‌ی مرگ بهرام، اشکش جاری شد. سایه رو به ماهور با طعنه گفت همیشه همین‌طور است. خیلی زود اشکش درمی‌آید، دل‌نازک است. تندر بلند شد و به سمت تختش رفت و همان جا به گریه کردن ادامه داد. بهار برای ماهور توضیح داد بعد از مرگ بهرام، تندر تا یک هفته گریه می‌کرده و هنوز هم هر چند روز یک‌بار به محل ریزش آوار می‌رود.

شب از نیمه گذشته بود، اما ماهور تازه می‌خواست صحبت کند. گیج و خسته بود. نمی‌دانست از کجا شروع کند. مدام می‌گفت وقت کم است و ممکن است

فرصت از دست برود. افرا همان جا پشت میز غذاخوری سرش به جلو خم شده بود و خروپف می‌کرد. سایه بلندش کرد و او را تا تختش رساند. بهار هم دیگر نمی‌توانست بیدار بنشیند. عذرخواهی کرد و شب‌به‌خیر گفت. انگار سایه و شهاب هم مردد بودند، بین خوابیدن و نشستن پای حرف‌های ماهور، اما با شروع صحبت‌های او، خواب از سرشان پرید و میخ‌کوب‌شده روی صندلی‌های چوبی کهنه، چشم به دهان ماهور دوختند. اتفاقات افتاده، ویروس کشنده و اپیدمی و کپسول‌های زمان و واکسن و غیره مانند داستانی غیرواقعی آن‌ها را شگفت‌زده کرده بود. سایه با هیجان از ادامه‌ی اتفاقات می‌پرسید و شهاب حیرت‌زده از جا بلند می‌شد، دور خودش می‌چرخید و دوباره می‌نشست. باران باورش نمی‌شد. همه‌ی این مدت از شکست در مبارزه با دما، تأسف می‌خورد و حالا دما، خودبه‌خود نابود شده بود. شهاب نگران بود. پرسید خود ماهور چه‌طور؟ ویروس حتماً در بدن او هم هست. ماهور با سر جواب مثبت داد. برای همین می‌گفت وقت کم است. بعد برای‌شان مکانیزم فعال شدن ویروس را شرح داد. خودش هر آن ممکن بود خشک شود، اما گمان می‌کرد آن شش نفر در معرض خطر نباشند، چون بیست سال می‌شد که دارویی مصرف نکرده بودند.

ماهور دفترچه‌ی کوچکش را بیرون کشید. آن را به باران سپرد. گفت محل زندگی دخترش مهتاب و نوه‌اش در آن نوشته شده. از باران خواست حتماً همراه او برگردد و به آن‌ها کمک کند و اگر زنده نماند، باران به‌تنهایی سراغ‌شان برود. باران نگاهی به دفترچه انداخت. آن را در دست چرخاند و ورق زد. از اول به آخر و از آخر به اول. با دیدن رمز ورود در آخرین صفحه‌ی دفترچه، لبخند زد. ماهور هم با دیدن لبخند باران لبخندی بر لبانش نقش بست. لبخند ماهور برای باران آشنا بود. همان مهربانی، همان دوست داشتن، همان صمیمیت و حرارت را بار دیگر در لبخند ماهور می‌دید. بعد از گذشت این‌همه سال! آن‌قدر آشنا و نزدیک که انگار تابه‌حال فاصله‌ای بین‌شان نبوده است. باران نگاه مهربان و پُرشوق ماهور را تاب نیاورد و مانند دختر نوجوانی که از نگاه معشوقش خجالت‌زده می‌شود، ناخودآگاه سرش را پایین انداخت و امیدوار بود گونه‌های گل‌انداخته‌اش خیلی به چشم نیایند. شروع کرد به بازی کردن با دفترچه‌ی چرمی. ورق می‌زد و نیم‌نگاهی به ماهور می‌انداخت که خیره به او همچنان لبخند بر لب داشت. باران از صفحات پُرشده با اسامی و شماره‌ها گذشت. می‌خواست بپرسد این‌ها چیست و چرا ثبت شده‌اند که ماهور ناگهان از جا بلند شد. لبخندش محو شده بود. صاف صاف ایستاد، انگار طناب محکمی او را از دو جهت سر و پایش می‌کشید. چشم‌هایش گشاد شده بود، نفس عمیقی کشید و خشک‌شده روی زمین افتاد.

تندر، افرا و بهار با جیغ‌های ممتد باران بیدار شدند. باران خودش را روی بدن ماهور انداخته بود. جیغ می‌کشید، گریه می‌کرد، خودش و ماهور

را با مشتش می‌زد. شهاب و افرا زیر بازوانش را گرفتند و بلندش کردند. بهار به آشپزخانه رفت و برای باران یک لیوان از باقی‌مانده‌ی چای آورد. سایه مات و مبهوت به تماشا ایستاده بود.

باران باید آرام می‌شد، خودش را کنترل می‌کرد. این‌ها را شهاب زیر گوشش زمزمه می‌کرد. راه درازی در پیش داشتند. صبح زود باید حرکت می‌کردند و به شهر جدید برمی‌گشتند.

مهتاب

سپهر هیچ وقت حس نگارهایم را دوست نداشت. می گفت تعبیر زیبایی وجود ندارد که قبلاً به تصویر کشیده نشده باشد. درست. من برای تولد تعبیری جدید حس نگاری نمی کردم یا برای افزودن حس نگاری به بی نهایت حس نگار تولید شده. فقط برای خودم بود. برای لذت خلق کردن. برای بیرون ریختن حرف هایی که بی شکل و بی سروسامان در دلم انباشته می شد. برای تجسم بخشیدن به مفهوم زیبایی که گاه بین من و او وجود داشت و ابعاد بزرگش، توان کامل دیده شدنش را به ما نمی داد. تابه حال جز حس نگار و گزارش های کاری، چیزی ننوشته ام، اما حالا باید از زندگی ام بنویسم. نمی دانم چه طور می شود از زندگی نوشت، وقتی مرگ از درودیوار شهر آویزان است و هر لحظه، هر جایی پیدایش می شود. نوشتن برایم غیرممکن است؛ حالا که مرگ بیشتر عزیزانم را برای همیشه از من دور کرده است. حالا که مرگ ابعاد جدیدتری از عشق را بر من نمایانده است. بعد دردناک و تسکین ناپذیر فقدان و جدایی.

باید برگردم به سال ها پیش. به دختر بچه ی کوچک شاد و بی دغدغه ای که مثل دیگر کودکان، هر روز صبح در آغوش مهربان یکی از مادرانش از خواب بیدار می شد، بهترین لباس ها را به تن می کرد، لذیذترین صبحانه ها را می خورد و با دلنشین ترین خداحافظی ها راهی خانه ی کودکان می شد. به رنگ زرد مورد علاقه ام که آن روزها درودیوار اتاقم را پوشانده بود و موهایم با روبانی آفتاب گردانی هم رنگ لباس های لطیف و راحتم تزیین می شد. روزهای شادابی، سرزندگی و بی مسئولیتی. آرامش و نظم بی بدیلی که صبح و شب را به هم وصل می کرد، لحظه های موزونی می ساخت که تکرارناشدنی بود. سهم من از کودکی، سعادت و طراوت بود. دست های نرم و سفید مادرشکوفه بود که گونه هایم را نوازش می کرد، موهای بلند و لخت مادر قاصدک بود که زیبایی زنانه را به من می شناساند و آغوش گرم مادر نسیم که دلتنگی های بی دلیل و گذرایم را تسکین می داد.

سهم کودکان امروز از کودکی شان چیست؟ مرگ؟ تنهایی؟ ترس؟ چه طور نتوانستیم شادی کودکی مان را به آن ها منتقل کنیم؟ یعنی جز مرگ و مصیبت چیز دیگری در چنته نداشتیم تا برای شان به ارث بگذاریم. بی شک مقصریم. برای آرامش مقطعی خودمان، نسل مان را برانداختیم. خوش به حال کودکانی که همان ابتدا خشک شدند. آن هایی که ماندند و خشک شدن و رفتن مامان و باباهاشان را دیدند، چه ترس هایی تجربه کردند. چه اضطرابی. چه درماندگی ای. حتا اگر زنده بمانند، روان شان چنان آسیب دیده است که امکان ترمیمش نیست. شکسته شدن تمام قطعیت ها در سن آن ها، بدل شان

می‌کند به انسان‌هایی بدبین، تنها و ترس‌زده.

بامداد من روی تختش نشسته است و در بهتی عمیق فرو رفته. سعی دارد آرزوهای ناکام و غصه‌هایش را بنویسد. رویارویی‌اش با مرگ و درک اندک‌ش از زندگی را. که چه بشود؟ همه را در دل غول‌های آهنی سرد و بی‌احساس کپسول‌های زمان بگذاریم. بلکه روزی‌روزگاری موجودی بشرگونه بتواند آن‌ها را بیابد، بخواند و برای این روزهای ما، سری با افسوس تکان دهد. پدرسرو می‌گوید کپسول‌های زمان فقط برای گونه‌های جهش‌یافته‌ی بشرمانند نیست. امیدوار است از نسل کودکان‌مان زنده بمانند و این گنجینه‌ی خاطرات و راه و روش زندگی، کمک‌شان خواهد کرد تا مسیر درست را انتخاب کنند. پدرسرو به واکسن تزریق‌شده دل خوش کرده. امیدوار است جواب دهد و دست‌کم تعدادی را از مرگ نجات دهد.

بشر خودخواه و خودبین! حالا همه‌ی تلاش‌مان صرف بقای نسل‌مان می‌شود و دل خوش کرده‌ایم این بازماندگان آسیب‌دیده‌ی خودخواه‌ترین گونه‌ی بشر، بعدها سراغ کپسول‌ها بروند و ژن‌های نگه‌داری‌شده‌ی حیواناتی را بیرون بیاورند و فعال کنند که ما منقرض‌شان کردیم. اصلاً آن زمان معلوم نیست از زیست‌گاه موردنیاز آن‌ها چیزی باقی مانده باشد که بتوانند زنده بمانند. خیلی سخت بود انتخاب گونه‌هایی که در کپسول زمان ذخیره شوند. البته کل پژوهشکده دست‌نخورده باقی مانده است. وظیفه‌ی من این بود که نژادهای اصلی هر گونه را انتخاب کنم که اگر پژوهشکده از بین رفت، حداقل تعدادی دی‌ان‌ای قابل‌استفاده باقی مانده باشد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آخرین روز کاری‌ام صرف این شود. انتخاب سخت و غیرممکنی بود. من که تمام کودکی‌ام به تماشای تصاویر و فیلم‌های حیوانات در وی‌دی گذشته بود و دیوانه‌وار دوست‌شان داشتم، چه‌طور می‌توانستم تصمیم بگیرم ژن کدام گونه‌ی تمساح را در کپسول نگه‌داری کنم. تمساح افریقایی یا آسیایی؟ یا امریکایی؟ کدام بیشتر به‌کار دنیا می‌آمد؟ موجوداتی که از زمان دایناسورها تا این روز دوام آورده بودند، آیا برابر این ویروس عجیب مقاومت می‌کنند که هر لحظه جهش جدیدی پیدا می‌کند تا در بدن موجودات بیشتر و متنوع‌تری فعال شود؟ یا لاک‌پشت‌ها. کدام یک از بیش از سیصد گونه‌ی آن‌ها بعدها بیشتر برای طبیعت کارآمد خواهد بود؟ لاک‌پشت‌های سه‌انگشتی، خال‌دار، گوش‌قرمز... هیچ‌کس در جایگاهی نبوده و نخواهد بود که بتواند چنین تصمیمی بگیرد.

ژن بیشتر گونه‌های سگ و گربه را بدون این‌که اعلام کنم، یواشکی لابه‌لای بسته‌های ذخیره‌ی ژن‌ها جای دادم. انتخاب بین سگ هاسکی و چاواچاو

برایم غیرممکن بود، اما سگ‌های بولدآگ و باکسر را که دوست نداشتم از بین‌شان حذف کردم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم. خواستم عذاب‌وجدانم را با کنار گذاشتن ژن نژادهایی از سگ آرام کنم، اما حالا بیش‌ازپیش عذاب‌وجدان دارم و نمی‌دانم چه کاری درست و چه کاری غلط بوده است. امیدوارم پژوهشکده‌ای که سال‌ها در آن کار کرده‌ام، با همان شرایط اتمسفری و دمایی بتواند این ژن‌های نگه‌داری‌شده در خلأ را حفظ کند و نگذارد ویروس عجیب میم ب خ ش ۲۰۱ آن‌ها را از بین ببرد. اگر خودم زنده می‌ماندم، می‌توانستم همه‌ی آن‌ها را حفظ کنم، اما زنده ماندنم محتمل نیست.

حالا که به زنده ماندن فکر می‌کنم، دلم نمی‌خواهد زنده بمانم. بی‌فایده است. حتا اگر تعدادی از ما که واکسن گرفته‌ایم، خشک نشویم، با بی‌غذایی و بی‌آبی و بیماری‌هایی که بعد شایع می‌شود، چه‌کار باید بکنیم؟ بدون دارو، بدون امکانات، بدون اطلاعات. در چنین شرایطی بقای بشر که قدرت و پیشرفتش بیش از آن‌که به جهش ژنتیکی‌اش مدیون باشد، مدیون توسعه‌ی تکنولوژی بوده، بعید می‌نماید. قطعاً تماشای مرگ بازماندگان از مرگ به نوعی دیگر، دردناک‌تر خواهد بود. گرمایی شدید در تمام بدنم احساس می‌کنم. پدرسرو می‌گویند تب است. تب واکسن، اما نیست. خودم می‌دانم که نیست. به یاد ندارم چنین حالتی را تجربه کرده باشم. من و همسالانم تا این روز بیمار نشده‌ایم. بیماری هم مثل مرگ تجربه‌ی تازه و ناخوشایندی است. انگار بدنم در اختیارم نیست. سرم سنگینی می‌کند. شانه‌هایم درد دارند و دلم می‌خواهد دراز بکشم. چشم‌هایم می‌سوزند. آب می‌خواهم. مدام بدنم آب می‌طلبد. برای بامداد هم آب می‌آورم. او هم تب کرده است. قبلاً در آزمایشگاه پژوهشکده، حیواناتی را دیده بودم که تب داشتند. کاش آب فراوان به آن‌ها داده بودم. چه می‌دانستم این‌قدر تشنگی می‌آورد.

در خانه‌ی کودک، بعضی بچه‌ها می‌گفتند چون نسل ما مصنوعی به وجود آمده است، بیمار نمی‌شویم. می‌گفتند پدران و مادران‌مان، فقط ما را بزرگ می‌کنند، مثل خاله‌های خانه‌ی کودک. هیچ‌کدام ما را به دنیا نیاورده‌اند. آن زمان مربیان‌مان به ما گفته بودند یکی از سه زنی که با آن‌ها زندگی می‌کنیم ما را به دنیا آورده است و این هویت باید مخفی بماند. هر چند وقت یک‌بار که شباهتی با یکی از مادرها می‌دیدم، مطمئن می‌شدم که او مادر واقعی‌ام است و به او بیش‌ازپیش تمایل و علاقه نشان می‌دادم. گاه دستم را روی دست مادر نسیم می‌گذاشتم و از شباهت انگشتان و ناخن‌هایم با انگشتان و ناخن‌های او، به وجد می‌آمدم. گاهی پشت‌سر مادر قاصدک موهای خرمایی لختم را شانه می‌زدم و می‌پنداشتم این شباهت

تصادفی نیست. گاهی که دلم می‌خواست فقط سرزنده و شاد باشم، خودم را دختر حقیقی مادرشکوفه تصور می‌کردم.

فکر می‌کردم به هر حال پدر واقعی‌ام به مادر مربوط می‌شود. اگر مادر حقیقی‌ام مادر قاصدک می‌بود، پدرم حتماً پدر بهمن می‌بود و این فکر آزارم می‌داد، اما اگر برعکس به قضیه نگاه می‌کردم، شباهت چشم‌هایم با چشم‌های پدرماهور آن قدر زیاد بود که نمی‌شد آن را ناشی از پیمان خونی عمیقی ندانست. درست مانند چشم‌های پسر، بامداد و شباهت بی‌کم‌وکاست‌شان با چشم‌های پدرش، سپهر.

اما بعدها، پس از اولین دیدار علمی و حرفه‌ای‌ام از مرکز پرورش نوزادان مصنوعی، حقایقی تلخ جایگزین همه‌ی فانتزی‌ها و حدس‌ها و گمان‌هایی شد که گاهی با شوخی و خنده‌ی پدر و مادرهایم فراموش می‌شدند. در خانه‌ی جوانان که تحصیل می‌کردم، به بازدید محرمانه‌ای دعوت شدم که برای دانشجویان رشته‌های زیست‌شناسی، ژنتیک و بعضی رشته‌های مرتبط دیگر ترتیب داده شده بود تا از بین ما، متخصصان موردنیاز مرکز پرورش نوزادان را جذب کنند. آن‌جا بود که فهمیدم با داشتن شش پدر و مادر، در اصل بی‌پدر و مادر بودم.

تا چند هفته‌ی پیش هم انکوباتورها نوزادان مصنوعی را پرورش می‌دادند. نوزادانی با رشد سریع که در دوازده‌سالگی به انسان کامل بزرگ‌سال تبدیل می‌شدند؛ مأموران دما. انسان‌هایی مصنوعی با خصوصیات ژنتیکی مهندسی‌شده. اغلب‌شان کم‌هوش، اما با توان فیزیکی و نظامی زیاد، طراحی می‌شدند. بعضی هم بنا به نیاز دما با مشخصات موردنیاز دیگر. مراکز مخصوصی برای نگهداری و پرورش آن‌ها ایجاد شده و زمانی که دوازده سال‌شان می‌شد، فعالیت‌شان را آغاز می‌کردند. آن‌طور که از پاییز شنیده بودم، دما چرخه‌ی مشخصی برای تولید و امحای مأموران‌ش داشت. همیشه تعداد مشخصی از آن‌ها فعالیت می‌کردند و هر زمان توان فعالیت را با تمام قوا نداشتند، از چرخه حذف می‌شدند.

پرستو بعد از همان بازدید به مرکز پرورش نوزادان مصنوعی پیوسته بود. همان اوایل گاهی باهم دیدار می‌کردیم. برایم عجیب بود که چه‌طور می‌تواند به راحتی درباره‌ی نوزادان مصنوعی و مأموران دما صحبت کند، درحالی‌که خود ما هم مانند آن‌ها مهندسی‌شده و در انکوباتورها متولد شده بودیم. تفاوتی بین خودم و موجودات بیچاره‌ی متولد شده در انکوباتورها نمی‌دیدم. پرستو می‌گفت آن‌ها احساس ندارند. اینسولار مغزشان طوری مهندسی شده که هیچ احساسی را درک نمی‌کنند. نه عشق، نه تنهایی، نه غم، نه شادی و نه حسرت. فقط ترسی را احساس می‌کنند که برای بقا لازم است.

خودم را همیشه نوعی دون‌پایه از آزمایش‌های بشر می‌دانم. معلوم نیست انسان طبیعی چه ادراکات دیگری دارد که از ما دریغ شده. قطعاً

همان‌طور که مأموران دما به عدم ادراک احساس خود واقف نیستند، من و هم‌نوعانم نیز از ادراک خاصی که ممکن است در انسان واقعی باشد، ناآگاه‌ایم. انسان طبیعی و مهندسی‌نشده، هر چند در زمینه‌هایی ممکن است نسبت به ما ضعف داشته باشد، هر چه هست خیالش راحت است که با کل ظرفیت‌های ادراکی ممکن پا به دنیا نهاده. اصلاً انسان بودم یا نه؟ چه گونه‌ای از انسان محسوب می‌شدم؟ هفته‌های زیادی درگیر این افکار بودم. هفته‌هایی که با هیچ‌کس نمی‌توانستم گفت‌وگو کنم. از نگاه کردن در شش جفت چشم پریشان و نگران پدران و مادرانم طفره می‌رفتم.

پذیرش ناممکن بود. معلوم نبود ژن‌های من مخلوط ژن‌های چه زنان و مردانی بوده است. چه کسی به خودش اجازه داده که خصوصیات ژنتیکی من را تغییر دهد و آن‌طور که شده بودم، من را طراحی کند. حتماً لذت زیادی می‌برده است وقتی ژن موهای لخت و بلند من را کنار حافظه‌ای را قوی قرار می‌داده است. با خودش فکر می‌کرده من مخلوق طراحی او هستم که او آن‌طور که میل داشته من را شکل داده است. برای همین دما خود را مالک ما می‌داند. روزهای زیادی غرق این افکار و تصور دل‌وجرئت فرد یا افرادی بودم که ژن‌های مختلف را برای تشکیل ژن من تغییر داده بودند. غرق در این فکر که چه وجدان ناپاک و خبیثی داشته و چه‌طور تاریکی تمام وجودش را فرا گرفته بوده است.

از خودم بیزار بودم. به خودم که در آینه نگاه می‌انداختم، چیزی نمی‌دیدم جز نقاشی زیبا و مصنوعی یک انسان که احتمالاً ذوق‌زده رنگ‌و‌آب وجود مرا طراحی و ترکیب کرده بود. وجودم برای خودم غیرقابل‌تحمل بود. اصلاً معنا نداشت. یعنی من ساخته شده بودم که بنابر نیازهای دما و جامعه‌ی انسان‌های واقعی، استعدادهای درخشان ازپیش‌تعیین‌شده‌ام را به کار برم و وظایف مشخصی را مفید و بی‌کم‌وکاست به عهده بگیرم. آیا بین من و ربات‌های گران‌قیمتی که در کارخانه‌ها وظایف مشخصی را بی‌نقص انجام می‌دادند، تفاوتی وجود داشت؟ من فقط با ظاهر زیباتر گونه‌ای از جانوران — بشر خودخواه — ساخته شده بودم.

تا این‌که یک روز پدرماهور به اتاقم آمد. نگرانی عمیقی در چشمانش دیدم. عاطفی و احساساتی بودن هم حتماً از خصوصیات ژنتیکی بود که در من کار گذاشته بودند. هم من و هم دیگران، تا بتوانیم پدرها و مادرهامان را دوست بداریم و به آن‌ها دل ببندیم. همه‌ی این‌ها را به پدرماهور گفتم. دیگر تحمل نداشتم. داشتم از درون نابود می‌شدم. می‌پوسیدم. سرم را به سینه‌اش چسباندم. از این‌که اشک‌ها و آب بینی‌ام پیراهنش را خیس می‌کرد، خجالت‌زده بودم. پدرماهور با استدلالی ساده آرامم کرد که خودم هم می‌دانستم، اما نیاز داشتم کس دیگری برایم بازگو کند. خود

انسان‌های غیرمهندسی‌شده هم ژن‌های رندوم داشتند و تنها چیزی که در من و همنسلان من دست‌کاری شده بود، ژن‌های بروز بیماری‌ها و نواقص دیگر بود. همان موقع هم به پدرماهور گفتم، کارشان یعنی کار نسل آن‌ها، نادرست و غیرانسانی بوده. هنوز هم این دلخوری در من هست. نمی‌توانم نسل خودخواه آن‌ها را به خاطر گرفتن حق پدر و مادر حقیقی و تولد با ژن‌های رندوم انتخاب‌شده‌ی طبیعی ببخشم. پدرماهور با من موافق بود. قبول داشت عادلانه نبود. می‌گفت تولد و زندگی آن‌ها هم عادلانه نبوده است. آن‌ها هم در انتخاب پدر و مادر و خانواده‌شان حقی نداشتند. مجبور شده بودند استعداد برجسته‌ی خود را در خدمت جامعه به کار بگیرند. خیلی‌ها بودند که علاقه به کار خاصی داشته‌اند، اما استعدادشان در کار دیگری بوده و مجبور شده بودند در جهت استعدادشان رشد کنند، نه علاقه‌شان. پدرماهور می‌گفت جبر زندگی است. زندگی پُر از اجبار است. به آدم زور می‌گوید.

در این جبر تفاوتی بین زندگی با مرگ نمی‌بینم. هر دو اختیار را از ما سلب می‌کنند. هر دو راه‌شان را می‌روند و هیچ‌گاه صبر نمی‌کنند. از ما اجازه نمی‌گیرند کی حرکت کنند و کی از حرکت باز ایستند. دو قطب جبار و دردناکی که وجود ما را بالاوپایین می‌کنند. حقیقت تلخی که در دستانش بی‌اختیار و بی‌انتخاب، این طرف و آن طرف کشیده می‌شویم. پدرماهور می‌گفت این نوع نگریستن به زندگی آن را تلخ و غیرقابل تحمل می‌کند. می‌گفت باید مثبت اندیشید و از لحظه‌ها لذت برد. می‌گفت این افکار و سؤالات در ذهن همه به وجود می‌آید و پایانی ندارند. نه انتهایی دارند، نه پاسخی.

پدرماهور چند روز پیش ناگهان گذاشت و رفت. به دنبال کدام پاسخ یا فرار کردن از کدام سؤال. نمی‌دانم. نه خداحافظی کرد، نه چیزی گفت. من هم مثل خودش بهت‌زده از مرگ مادرنسیم، توان حرف زدن را از دست داده بودم. چیزی در درونم مانع می‌شد که بپرسم کجا می‌رود و چرا می‌رود. انگار همه‌ی عمر می‌دانستم روزی خواهد رفت. باید می‌رفت. کجا و چرایش را نمی‌دانستم، اما حالتی در او بود؛ مثل مسافری موقت، منتظر فرصتی برای بازگشت. آن روز بالاخره زمانش فرا رسیده بود. امیدوارم قبل از مرگم ببینمش. یک‌بار دیگر و دست‌های چروک و گرمش را در دست بگیرم.

شاید گفتنش درست نباشد، اما پدرماهور بهترین پدرم بود. با صبر و حوصله و با محبت بود. اگر سؤالی داشتم بادقت گوش می‌داد و با توجه پاسخ می‌گفت اما زیاد خودش را درگیر مسائل روزمره نمی‌کرد. هر وقت خواسته‌ای داشتم که با آن مخالفت می‌شد، می‌توانستم روی جانب‌داری پدرماهور حساب کنم. از آن بهتر، هر موقع خراب‌کاری‌ای از من سر می‌زد، خودم را پشت پدرماهور مخفی می‌کردم که با بزرگواری و بزرگ‌منشی از من دفاع می‌کرد. تفاوت‌هایم با نسل خودشان و نیازهایم را درک می‌کرد.

سال آخر خانه‌ی نوجوانان بودم. پرستو جشن تولد مفصلی در آپارتمان‌شان گرفته بود. تا آن سال همیشه همراه یکی از پدر یا مادرهایم در مهمانی‌های حضوری دوستانم شرکت می‌کردم، اما آن سال برای اولین بار احساس کردم تنها رفتن را ترجیح می‌دهم. احساسم را به دوستانم گفتم و قرار گذاشتیم همگی باهم بدون هیچ پدر یا مادری به مهمانی برویم. تنها مشکل، خاله‌آذر بود که ما را تا آپارتمان‌هامان همراهی می‌کرد. باید کاری می‌کردیم که نتواند خبر تنها رفتن ما را به خانواده‌ها بدهد.

در خانه چیزی از جشن نگفتیم. حتا نگفتیم که آن روز دیرتر می‌آییم. قرار شده بود گلشن به محل کار مادرش در بیمارستان برود و از آن‌جا داروی بی‌هوشی با خود بیاورد. خیلی سخت نبود. خاله‌آذر همیشه بعد از ظهرها قبل از رفتن قهوه می‌خورد. دارو را در مقدار کمی آب حل کردیم و زمانی که حواسش نبود داخل قهوه‌اش خالی کردیم. بعد همه به آپارتمان پرستو رفتیم. پدرها و مادرهایش از دیدن ما که تنها آمده بودیم، وحشت کرده بودند و سریع به خانواده‌های ما خبر داده بودند. جشن منحل شد و همه‌ی ما شرمنده به خانه‌هامان بازگردانده شدیم.

دعوی مفصلی راه افتاده بود. جروبحث بین پدر و مادرهایم بر سر این بود که کدام‌شان به خاطر تربیت بد من مقصر است. اما پدرماهور با حوصله سعی می‌کرد بقیه را آرام کند. اتفاق خاصی نیفتاده بود. فقط یک شیطنت دوران نوجوانی بود که خیلی هم به نظرش طبیعی بود. همین شد که همه‌ی انگشتان اتهام، او را نشانه گرفت و پدرماهور به عنوان مقصر اصلی رفتار بد من معرفی شد. از این‌که خودم به خاطر کار بدم مقصر شناخته نشدم، ناراحت بودم. تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی و انجام این خلاف شیرین با من بود که آخرش هم به نتیجه نرسید. از این کار لذت برده بودم. بیشترین لذتش در حس گناه و عذاب وجدان و ترسش بود.

اگر قرار نبود دعوی در کار باشد، ترسی هم به وجود نمی‌آمد و خلاف کردن به این شکل، آن هم بی‌نتیجه، مزه نداشت. برای همین از قبل خواسته‌هایم را با مادرشکوفه یا پدرماهور هماهنگ می‌کردم که راحت‌تر از بقیه می‌پذیرفتند. اگر خرید لباسی بود، یا رفتن به مهمانی یا گردش یا حتا تصمیمات مهم مانند انتخاب رشته‌ی تحصیلی، ازدواج و غیره، بسته به شرایط با یکی از این دو مشورت می‌کردم که من را بهتر درک می‌کردند. مادر قاصدک سخت‌گیری می‌کرد و همیشه دلیلی منطقی برای تغییر خواسته‌ی من پیدا می‌کرد. وسواس ذهنی داشت. مثل پدرسرو. پدربهن هم که آن‌قدر عصبانی و بداخلاق بود که به سختی می‌شد با او حرف زد.

اما به مرور زمان که دعواهاشان سر مسائل تربیتی من بالا گرفت، این مسئولیت سنگین را به یک نفر و آن هم مادر قاصدک سپردند. از آن روز به بعد باید همه چیز را با او هماهنگ می‌کردم. اول خیلی ناراحت شدم و احساس می‌کردم همه‌ی زندگی‌ام با بن‌بستی بی‌پایان روبه‌رو شده است. حس‌نگارهایی که آن زمان می‌ساختم، مملو از احساس اندوه و حسرت بود، پُر از ناله، گله کردن، ولی الان می‌فهمم تا چه حد پوچ و بچگانه بوده. بعد از مدتی که غصه خوردن و مظلوم‌نمایی‌هایم جواب نداد، سراغ راه‌حل بهتری رفتم. همین شد که دوباره لذت دروغ گفتن، مخفی‌کاری، عذاب‌وجدان و گناه را تجربه کردم.

رابطه‌ی من با سپهر با حس گناه آمیخته شده بود. آن زمان هنوز رابطه‌ام را با سپند قطع نکرده بودم. از کودکی باهم بزرگ شده بودیم. من و سپند همه چیز را درباره‌ی هم می‌دانستیم. با یک نگاه به چهره‌اش می‌فهمیدم سرِ حال است یا نه. سپند حتا بی‌آن‌که نگاه کند، تنها با گرفتن دستم، حالم را می‌فهمید. شاید همین شناخت زیاد بود که من را به سمت ماجراجویی بیشتر می‌کشید. من و سپند دوستی‌مان را چند سالی بود که در صفحه‌ی مخصوص روابط دوستی دما ثبت کرده بودیم. اگر دما از رابطه‌ی پنهانی من و سپهر خبردار می‌شد، معلوم نبود به چه دردسری می‌افتادیم.

سپند هیچ‌وقت نفهمید که دو سال تمام به او خیانت کردم. خیلی ساده بود، از سپند که جدا می‌شدم با سپهر قرار می‌گذاشتم. این‌طوری هیچ‌کس متوجه نمی‌شد که دیر آمده‌ام یا جای دیگری بوده‌ام. همه به حساب دوستی رسمی من و سپند گذاشته می‌شد. سپهر خیلی راحت‌تر از من از پس خانواده‌اش برآمده بود. با این تهدید که اگر جلو ورود من را به آپارتمان‌شان بگیرند یا به دما یا حتا خانواده‌ی من، گزارش کنند، هر دو باهم به شهر قدیم فرار می‌کنیم، توانسته بود پدرها و مادرهایش را با ما همدست کند.

عصرهای شیرینی بود. سیرو صعود من و سپهر در آسمان عشق ممنوعه و لذت بی‌حد پنهان‌کاری. بیش از خود هیجان بوسه و هم‌آغوشی، ترس از ناشناخته‌ای که رابطه‌ی ما را به سمت خود می‌کشید، آدرنالین در بدنم ترشح می‌کرد و همه‌ی سلول‌های بدنم را به هیجان درمی‌آورد. سعی می‌کردم با یاد آوردن چهره‌ی مظلوم سپند، احساس گناه را بیشتر و بیشتر کنم تا به اوج لذت برسم. تا این‌که سپند درخواست رسمی ازدواجش را ثبت کرد و من هم باید این کار را می‌کردم. لیست من دو نام بیشتر نداشت، سپند و سپهر. جرئت نداشتم نام سپهر را اول بنویسم. به مادرها و پدرهایم چه می‌گفتم؟ حتماً شک می‌کردند. هم آن‌ها و هم سپند، اما از دیدن لیست بلندبالای سپند تعجب کردم. به ترتیب همه‌ی دخترانی را که

می‌شناخت در لیستش نوشته بود. من اولین انتخابش بودم.

هنوز نتایج بررسی دما نیامده بود. از اضطراب، توان خوردن و خوابیدن نداشتم. یک شب به اتاق پدرماه‌ور رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت بهتر بود نام سپهر را اول می‌نوشتم. آن شب از عشق با من صحبت کرد. گفت شوخی‌بردار نیست. این‌طور نیست که بتوانی به راحتی فراموش کنی. از مشکلات زندگی با کسی برایم گفت که دوستش نداشته باشم. حسرتی در کلامش بود و آه عمیقی کشید. ناخودآگاه از او پرسیدم خودش تابه حال عاشق شده است؟ با سر تأیید کرد. بعد با خجالت پرسیدم چه کسی بوده؟ جواب که نداد، این بار با پُرویی پرسیدم مادر نسیم که نبوده است؟ و گفت نه، نبوده است.

به هر حال باید صبر می‌کردم تا نتیجه‌ها بیاید، اما طاقت نیاوردم. موضوع را به سپهر گفتم. آن زمان کارآموز زیردایره‌ی کنترل دما بود. گفت درستش می‌کند. هیچ وقت نپرسیدم چه طور می‌خواست این کار را بکند و یا این که اصلاً او کاری کرده بود یا نه. نمی‌خواستم بدانم، اما نتیجه‌ی بررسی ژنتیک من و سپند که منفی شد و به سپهر خبر دادم، لبخند شیطنت‌آمیزی زد و چشمانش در صفحه‌ی سه بعدی وی دی درخشید. روزهای درخشان زندگی من از آن جا آغاز شد. پایان کارآموزی و شروع کار جدی، انتقال به خانه‌ی جدید با سپهر و یک سال بعد تولد پسر عزیزمان، بامداد.

اکنون که این خاطرات را می‌نویسم، حالا که نه سپهر زنده مانده است و نه احتمالاً سپند، شاید راحت تر بتوانم اعتراف کنم که هیچ کس را به اندازه‌ی فرزندم دوست نداشته و ندارم. اگر بنا باشد از کل زندگی‌ام بهترین لحظات را بنویسم، همه‌ی آن‌ها به بامداد برمی‌گردد. به تولدش، بزرگ شدنش، راه افتادنش، حرف زدنش، جشن‌های تولدش و غیره. اگر حسرتی برایم باقی است، به خاطر بامداد است؛ چه بامداد زنده بماند و من بمیرم و چه هر دومان خیلی زود به خاک سپرده شویم.

حسرت قد کشیدن و بالغ شدن بامداد، انتخاب‌ها و تصمیم‌گیری‌ها، عشق و عشق‌بازی‌هایش، ازدواج و بچه‌دار شدنش، همه و همه‌ی تجربیات شیرین زندگی که یا خود بامداد آن‌ها را نخواهد چشید، یا من نخواهم بود که از لذت بردن او لذت ببرم. حسرت عمیق‌تری را با خود به گور می‌برم. حسرت همه‌ی لحظه‌هایی که از بودن در کنار بامداد صرف نظر کردم. مجبور بودم کار کنم. ساعات طولانی و روزهای زیاد. همه‌ی ما مادران و پدران نسل جدید همین وضع را داشتیم. استراحتی در کار نبود. می‌بایست برای چرخاندن کشور تمام نیروی خود را صرف می‌کردیم تا رفاه خود، فرزندانمان و

شش پدرومادر بازنشسته را تأمین کنیم.

به آن‌ها حسودی‌ام می‌شد. آن‌ها بودند که هر روز صبح بامداد را بیدار می‌کردند، صبحانه‌اش را می‌دادند، او را به خانه‌ی نوجوانان می‌بردند و برمی‌گرداندند و تا موقع خواب کنارش بودند. آن‌ها بودند که سلیقه‌ی او را در انتخاب لباس و کفش و چیزهای دیگر می‌دانستند. من حتا هنوز هم نمی‌دانم رنگ موردعلاقه‌ی بامداد چیست؟ غذای موردعلاقه‌اش؟ بازی وی‌دی که دوست دارد، کدام است؟ بامداد درددل‌هایش را با مادرهای من و مادرهای سپهر می‌کرد. از دوستانش برای آن‌ها می‌گفت. مشکلاتش را برای پدربزرگ‌هایش تعریف می‌کرد و از آن‌ها راه‌حل می‌خواست. من و سپهر فقط پدرومادر بیولوژیکی او بودیم. در پرورش و رشد او نقشی نداشتیم و این بزرگ‌ترین حسرتی است که با خود به گور می‌برم.

خیلی وقت‌ها دیروقت که می‌رسیدم، بامداد خیلی سربسته از مسائل پیش‌آمده و حل‌وفصل‌شده‌ی آن روز برایم می‌گفت. مثل دعوی مفصلی که با خورشید، دوستش، در خانه‌ی نوجوانان کرده بود. به من گفت باهم قهر کرده بودند و پدرماهور آشتی‌شان داده بود. من آن‌قدر خسته بودم که نپرسیدم دعوا سر چه بوده است و چه‌طور حل شده است، حالا که به آن زمان برمی‌گردم، دلم می‌خواهد همه‌ی این جزئیات را می‌دانستم. دلم می‌خواهد من راه‌حلی جلو پای پسرم می‌گذاشتم. شاید راه‌حل من بهتر از راه‌حل پدرماهور بود. این‌ها چیزهایی است که هرگز نخواهم فهمید. اگر من و بامداد هر دو فرصت زندگی دیگری داشته باشیم، هرگز او را رها نخواهم کرد و کنار او بودن را با هیچ‌چیز تاخت نخواهم زد. حتا شاید اگر غرورم اجازه دهد، از او بخواهم همه‌ی جزئیات مسائل کوچک و بزرگش را که من از آن‌ها غافل بوده‌ام و فرصت دانستن و درگیر شدن با آن‌ها را نداشته‌ام، برایم بازگو کند.

دیگر زمان بی‌انصافی و دروغ گفتن به خود، گذشته است. درست است بیشتر زمان من صرف کارم می‌شد و من را از بامداد دور می‌کرد، اما نمی‌توانم انکار کنم که کارم را دوست داشتم. مرکز تحقیقات و نگهداری از حیوانات رسش من را به عنوان سرمحقق پذیرفته بود. یک دستیار داشتم که کارش هماهنگی و ثبت درخواست نیروهای کارگر از دما بود. هر روز باید برنامه‌ی کاری روز بعد را تحویل می‌دادیم و اعلام می‌کردیم چه تعداد نیروی کار نیاز است. هر روز تعدادشان کم‌وزیاد می‌شد و صبح‌به‌صبح باید دستورالعمل را برای‌شان در وی‌دی اتاق کنفرانس پخش می‌کردیم. بعضی از کارگرها که برای کار در باغ و رسیدگی به حیوانات فرستاده می‌شدند، هوش بسیار کمی داشتند و مدام باید مراقب آن‌ها می‌بودیم.

بارها درخواست کارگر ناظر یا سرکارگر داده بودیم، اما دما هرگز برای ما نفرستاد. خودم باید همه‌چیز را مدیریت می‌کردم و تازه به کار

تک تک کارگران سرکشی می‌کردم. تمام روز به نظارت کارهای جنبی و پشتیبانی می‌گذشت. گاهی تا بعد از نیمه شب در آزمایشگاه مشغول انجام پروژه‌ها بودیم و تازه بعد از آن به دفتر می‌رفتیم تا گزارش آن روز و برنامه‌ی کار روز بعد را آماده کنیم. دستیار جوانم هم پابه پای من سه طبقه‌ی مرکز را بالاوپایین می‌رفت. دختر زیبایی بود به نام نارون که دوره‌ی مقدماتی نگهداری از حیوانات را دیده بود. دام‌پزشک نبود، اما به راحتی می‌توانست سلامت حیوانات مرکز را تشخیص دهد و در صورت نیاز دام‌پزشکی خبر کند.

سه گربه و چهار سگ در دفتر نگهداری می‌شدند. در باغ هم گونه‌های مختلف پرندگان خانگی و مرزعه، مانند مرغ و خروس و بوقلمون و طاووس. در آزمایشگاه هم موش و خوکچه و خرگوش و دو میمون نروماده داشتیم که البته من هرگز روی میمون‌ها آزمایش نکردم. وقتی کارگران دما ساعت کاری‌شان تمام می‌شد، نارون آن‌ها را آزاد می‌کرد و با خودش به دفتر می‌آورد. اسم‌شان را دختر و پسر گذاشته بود. با سگ‌ها و گربه‌ها دوست شده بودند و عصرها و شب‌های خلوت و ساکت مرکز را با جیغ‌های شیطنت‌آمیزشان پُر می‌کردند. آخرین روزی که از دفتر بیرون می‌آمدم، نارون را دیدم که جسد خشک‌شده‌ی سگ‌ها را کشان‌کشان پشت ساختمان می‌برد تا کنار اجساد خشک‌شده‌ی میمون‌ها و دیگر حیوانات آزمایشگاه رها کند. آن زمان با وجود بغضی که به خاطر مرگ میمون‌ها و دیگر حیوانات گلویم را می‌فشرد، از بیهودگی کار نارون تعجب کردم، اما چهره‌ی خیس از اشک نارون که دست‌های سگ قهوه‌ای شیائلو را گرفته بود و بدنش را در راهروها روی زمین می‌کشید، مدام آزارم می‌داد. بعد از رفتن سپهر بود که نارون و تلاشش را برای رسیدن به نوعی آرامش درک کردم.

مرکز تحقیقات حیوانات برای دما مثل یک مرکز اضافی و تفننی بود. انگار اهمیت آن را در حفظ تعادل زیست‌گاه شهری ما نمی‌دانستند یا جدی نمی‌گرفتند. پروژه‌های ثابت ما شامل اندازه‌گیری شاخص‌های زیست‌محیطی شهری و کنترل آن‌ها، کنترل و ردیابی گونه‌های جانوری در خطر توسط ردیاب‌های از پیش نصب‌شده روی جانوران شهری و تهیه‌ی گزارش‌های آماری روندی و پیش‌بینی‌کننده بود. پروژه‌های خاص ما بنا به نیازهای مختلف تعریف می‌شد؛ برای مثال تأثیرات زیست‌محیطی آلاینده‌های کارخانه‌ی تازه‌تأسیس بر زیست‌گاه جانورانی که در نزدیکی آن کارخانه بود.

این پروژه‌های موردی گاه باعث می‌شد چندین روز بامداد و سپهر و خانواده‌ام را نبینم. کارگران دما را که برای جمع‌آوری داده به زیست‌گاه‌ها می‌فرستادیم، زیاد قابل اعتماد نبودند. پروژه‌های ما هیچ‌گاه جزء اولویت‌های دما نبود. برای همین نیروی کافی به ما داده

نمی‌شد. از آن بدتر این‌که نیروی متخصص در اختیار ما قرار نمی‌دادند. داده‌های جمع‌آوری‌شده اغلب خطاهای فاحش داشت و من و نارون مجبور می‌شدیم خودمان وارد سایت شویم و داده‌ها را بازبینی کنیم. گاهی سایت‌ها خیلی دور بودند و گاهی تعداد داده‌های موردنیاز زیاد بود. آن زمان احساس خوب شهروند مفیدی را داشتم که برای زندگی بهتر خود و آیندگانم سنگ‌تمام می‌گذاشتم. فردی تأثیرگذار و فداکار که طبق آموزه‌های جامعه، همواره راضی بود و ناسپاسی نمی‌کرد و بی‌هیچ چشم‌داشتی، از جان و دل — از خود و از فرزندش — برای کار و جامعه‌اش مایه می‌گذاشت. این روزها با خود فکر می‌کنم همه‌ی ساعت‌هایی که به جای گذراندن کنار آرامش خانواده‌ام، برای حفظ سلامت محیط زیست شهری و جانوران آن گذاشتم، آیا ارزشش را داشت؟ اگر می‌دانستم از آن زیست‌گاه شهری نه برای ما انسان‌ها و نه دیگر جانوران چیزی نمی‌ماند، لااقل زمان کوتاه عمرم را در آسایش می‌گذراندم؛ کنار بامداد و عشق‌ورزی به سپهر.

سپهر هم شرایط بهتری نداشت. مسئول آزمایشگاه کارخانه‌ی داروسازی بود و دما حتا منشی، دستیار یا کارگر هم به او نمی‌داد. چند سال اخیر، ساعت‌های زیاد کار در آزمایشگاه، خستگی زیادی در او برجا گذاشته بود که با مصرف داروهای مکمل و نیروبخش هم انگار از بدنش خارج نمی‌شد. ساعت عادی کار روزانه‌اش، چهارده ساعت بود که گاهی تا هجده ساعت هم در آزمایشگاه می‌ماند. سپهر کلاً کم‌خواب بود، اما باز هم این‌حد کم‌خوابی اذیتش می‌کرد. تا این حد که دو سال اخیر کمتر فرصت می‌شد شب‌ها باهم گفت‌وگویی کنیم. گاهی اوقات بی‌مقدمه به عشق‌بازی می‌پرداختیم. بدون این‌که عشقی در کار باشد، یا بهتر است بگوییم بی‌آن‌که فرصتی برای عشق و عشق‌ورزیدن باشد.

تقریباً سه سال پیش بود، یک نیمه‌شب خنک بهاری. سپهر از من خواست با او به بالکن اتاق بروم و گپ بزنیم. هوا صاف و ستاره‌باران بود. سپهر می‌خواست موضوع مهمی را برایم بگوید. بامداد و پدران و مادران‌مان ساعت‌ها می‌شد که خواب بودند. امیدوار بودم حرف‌هایش حاوی خبر خوبی باشد، مثل گرفتن مرخصی، مجوز استفاده از تفریحگاه ساحلی، کاهش ساعات کاری‌اش، تولید داروی نیروبخش جدیدی که از خستگی‌ها مان کم کند یا حتا صحبتی عاشقانه و محبت‌آمیز. اما صحبت‌های هیجان‌زده‌ی سپهر درباره‌ی گروهی از محققان همنسل ما بود که خود را ماد (موش‌های آزمایشگاهی دما) می‌نامیدند. محققان این گروه را دانشمندان مختلف حوزه‌های پزشکی، ژنتیک، داروسازی و زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی بودند. تا آن زمان که به سپهر هم پیشنهاد عضویت داده

بودند، حدود سی نفر عضو داشتند. سپهر از من می‌خواست که هر دو به آن‌ها بپیوندیم. هدف این گروه انتقام گرفتن از دما بود به خاطر دست‌کاری ژنتیکی ما، گرفتن حق تولد طبیعی، گرفتن حق پدر و مادر بیولوژیکی و همچنین ساعات کاری زیاد که به دلیل زیاد بودن جمعیت کهن‌سال بر ما تحمیل می‌شد. با قسمت اولش موافق بودم و خودم هم همیشه به خاطر تولد مصنوعی، دما و پدران و مادرانم را سرزنش می‌کردم، اما قسمت دوم که چگونگی انتقام‌گیری بود، مجابم نمی‌کرد. در این حد که با سپهر دعوایم شد که اگر از چنین چیزی خبر داشته است، چرا زودتر به دما گزارش نکرده.

زمان به سرعت اما سنگین می‌گذشت. حرف‌های سپهر را نمی‌فهمیدم؛ انگار خودش نبود و کس دیگری به جای او حرف می‌زد. سعی داشت چیزی را که مسلماً غلط بود و هر دو می‌دانستیم، درست و منصفانه جلوه دهد. هر چه از نیمه‌شب می‌گذشت، خنکی هوا رو به سردی می‌گذاشت. مجبور شدیم داخل اتاق برگردیم. در سکوت فراگیر شب، صدامان که نمی‌توانستیم کنترلش کنیم و پایین نگهش داریم، به آپارتمان‌های دیگر می‌رسید. روی تخت نشستیم. سپهر جلو آینه‌ی مدور میز توالت ایستاده بود. دست‌هایش را با حرارت بالاپایین می‌برد و پشت سرهم، هر چه استدلال به او یاد داده بودند بازگو می‌کرد.

می‌گفت کاری از دست ما بر نمی‌آید. نمی‌شد جلو ماد را گرفت. ماد خیلی سال بود تشکیل شده بود و دیگر از فاز برنامه‌ریزی و طرح‌ریزی وارد فاز اجرا شده بود و برای همین به اعضای بیشتر نیاز داشت. ما به آن‌ها می‌پیوستیم یا نه، آن‌ها کار خودشان را می‌کردند. اگر نتیجه می‌گرفتند که حتماً این‌طور می‌شد، ما می‌توانستیم جایگاه خوبی در حکومت جدید به دست بیاوریم. شاید همه‌ی این وعده‌ووعیدها به نظر شیرین بود. تصویر دنیایی خلوت، بدون کهن‌سالانی که دایم نیاز به توجه و مراقبت داشتند، ساعات کاری کم و زمان و امکانات زیاد برای تفریح و لذت بردن از زندگی. چه کسی بدش می‌آمد؟ اما به چه قیمتی؟

بلند شدم و جلو سپهر ایستادم. بازوانش را در دست گرفتم و نگاهم را در چشم‌هایش متمرکز کردم. پرسیدم یعنی حاضر است پدرها و مادرهای خودش را با دست خودش از بین ببرد؟ سرش را پایین انداخت که از چشمانش جواب مثبتش را نخوانم. دوباره پرسیدم. باید جواب می‌داد. مگر آن‌ها را دوست نداشت؟ من را پس زد و به سمت تخت حرکت کرد. با قطعیت گفت نه؛ آن‌ها را دوست نداشت. حتا از آن‌ها متنفر بود. ترجیح می‌داد خودش تا جوان است زندگی راحت‌تری داشته باشد تا این‌که آن‌ها چند سال دیگر با انواع داروهای تقویتی و درمانی زنده بمانند.

شوکه شده بودم. نکند دربارهی من هم این‌طور فکر می‌کرد؟ نکند احساس و علاقه‌اش به من هم واقعی نبود؟ چه‌طور ممکن بود پدرها و مادرهایش را دوست نداشته باشد؟ کسانی که با آن‌ها بزرگ شده بود. این‌همه سال به او رسیدگی و محبت کرده بودند. ناسپاسی سپهر برایم قابل‌درک نبود. جرئت نداشتم دربارهی خودم بپرسم. از جواب نهی احتمالی‌اش می‌ترسیدم. پرسیدم بامداد چه‌طور؟ او را دوست داشت؟ انگار ربط این سؤال را با سؤال قبلی من متوجه نشده باشد، گفت معلوم است و ادامه داد این کار به نفع بامداد هم هست و همه‌ی همنسلانش. امکانات زیادی در اختیارشان قرار می‌گیرد و خیلی راحت‌تر و سریع‌تر می‌توانند به آرزوهایشان برسند.

اما سپهر از آرزوهای بامداد چه می‌دانست. هیچ‌گاه فرصت گذراندن زمان مناسبی با بامداد پیدا نکرده بود که حتا باهم گفت‌وگویی کنند. پدر بامداد در اصل پدرماهور بود و پدرسرو و دیگران که او را عاشقانه دوست داشتند، برایش زمان می‌گذاشتند و رازدارش بودند. بر فرض که با ایده‌ی وحشیانه‌ی حذف پدرها و مادرها می‌شد کنار آمد، فکر این را نکرده بودند که نسل بامداد با همه‌ی وابستگی عمیق احساسی که به پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایشان داشت، چه‌طور می‌توانست با اندوه از دست دادن آن‌ها کنار بیاید؟ نسل ما تجربه‌ای از مصیبت و مرگ نداشت، چه برسد به فرزندان‌مان. تبعات آسیب‌های جدی روحی و روانی این کار را چه‌طور می‌خواستند جبران کنند؟ آیا واقعاً ارزشش را داشت؟

سپهر عصبی شده بود. صدایش بالا رفته بود و دست‌هایش را بالای سرش تکان می‌داد. دقیق نمی‌دانست شیوه‌ی اجرای طرح به چه صورت خواهد بود. فقط می‌دانست مرگ طراحی‌شده، تدریجی، بدون درد و بدون دردسر است. مرگی که باعث تبخیر ناگهانی بخشی از آب بدن می‌شود و جسدی بی‌بو و خشک‌شده از خود برجا می‌گذارد. قرار بود طبق این طرح، ویروس مهندسی‌شده، کم‌کم و از طریق داروهای تقویتی وارد بدن پدرها و مادرها شود و طی پنج سال به‌تدریج باعث فوت آن‌ها شود. همه‌اش یک جای کار می‌لنگید. با این‌که حتا حرف زدن دربارهی این کار شوم حالم را به‌هم می‌زد، اما این‌که نگران پسرم بودم، نمی‌گذاشت به‌راحتی گفت‌وگو را پایان دهم. سپهر نام و مشخصات ویروس را نمی‌دانست. به او نگفته بودند، اما خوب می‌دانست ویروس را نمی‌شد به‌راحتی کنترل کرد. از سازوکار ویروس فقط این را می‌دانست که در خلل استخوان‌های ترمیم‌شده توسط هیدروکسی‌آپاتیت می‌نشست و از آن‌جا فعال می‌شد. پدران و مادران ما سال‌ها این ماده‌ی سازگار با بدن را برای جلوگیری از پوکی استخوان و رفع دردهای استخوانی مصرف کرده بودند.

سپهر می‌گفت جای نگرانی نیست. ویروس فقط از طریق تزریق مستقیم وارد بدن می‌شود و در هوا از بین می‌رود. بچه‌ها و نسل ما در خطر نبودند،

اما من باز هم توجیه نمی‌شدم. تنها از دستم برمی‌آمد که لااقل خودم و سپهر را از این کار وحشتناک و غیرانسانی دور کنم. هر دو می‌خواستیم یکدیگر را متقاعد کنیم. سپهر صدایش را بالا برده بود. دست‌هایش می‌لرزید و رنگش پریده بود. می‌گفت کلمه‌ی «انسانی» برایش بی‌معناست. کدام انسان؟ آیا ما اصلاً انسان بودیم؟ ما که با لقاح مصنوعی و در انکوباتورها به وجود آمده بودیم. از آن بدتر، پدرها و مادرهامان اگر انسان بودند با ما و سرنوشت ما این‌طور بازی می‌کردند؟ از ضعف و عصبانیت لب‌هایش بی‌رنگ شده بود. به آشپزخانه رفتم و برایش شیرعسل آوردم. روی تخت نشسته بود و سرش را خم کرده بود. دو دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. لیوان شیر را یک‌نفس بالا کشید. آرام‌تر که شد گفت به او پیشنهاد داده‌اند در صورت همکاری با ماد، مدیریت کل کارخانه‌های داروسازی را در حکومت بعدی عهده‌دار شود. از آن بدتر این‌که کسانی که با آن‌ها همکاری نکنند، سرنوشت بدی در انتظارشان خواهد بود. سرنوشتی مرگ‌بار. البته اگر موفق می‌شدند.

از آن آدم‌های ناسپاس و وحشی پدر و مادرگش هیچ نوع خشونت و خون‌ریزی‌ای بعید نبود. برای همین نمی‌دانستم به سپهر چه بگویم. اگر می‌گفتم با ماد همکاری کند و ماد شکست می‌خورد، دما او را راحت نمی‌گذاشت و برعکس اگر با ماد معامله نمی‌کرد، تغییراتی که دیر یا زود رخ می‌داد، ممکن بود او را نابود کند. فقط گفتم نمی‌خواهم بدانم تصمیمش چیست و نمی‌خواهم هیچ‌چیز درباره‌ی این موضوع بشنوم. از سپهر خواش کردم مکالمه‌ی آن شب ما را جایی بازگو نکند. بهتر بود من اصلاً از ماجرا چیزی نمی‌دانستم. همین هم ممکن بود برایم دردسرساز شود.

عجب حماقتی کردم! عجب اشتباهی! باید همان موقع به دما گزارش می‌کردم. سپهر که هنوز معامله‌ای نکرده بود و در خطر نبود. اگر گزارش کرده بودم، کار به این‌جاها نمی‌رسید. این‌همه آدم کشته نمی‌شدند. این‌طور دنیا به فلاکت و مصیبت نمی‌افتاد. نمی‌دانم چرا این‌کار را نکردم. حتا از ذهنم هم عبور نکرد. انگار کار درست، سکوت بود. حالا که به گذشته برمی‌گردم و صحنه‌صحنه‌ی آن شب طولانی را به یاد می‌آورم که تا صبح به حرف زدن گذشت، تلخی گزنده‌ای ته حلقم احساس می‌کنم.

شاید من هم مثل سپهر بدم نمی‌آمد شرایط زندگی و کارمان بهتر شود. از نفوذ بیش‌ازحد مادرها روی بامداد دلخور بودم. دوست داشتم به جای این‌که ساعت‌ها در مؤسسه کار کنم و مادرها به جای من مزه‌ی بودن کنار پسر را بچشند، خودم پیش فرزندم باشم. دوست داشتم فرزندان بیشتری

داشتم. بارها درخواست کرده بودم، اما دما مجوز نمی‌داد. معلوم بود چرا. جمعیت به اندازه‌ی کافی زیاد بود و توزیع امکانات به گونه‌ای بود که هیچ‌چیز اضافی‌ای وجود نداشت.

حالا که به آن شب فکر می‌کنم، من هم مثل سپهر کینه و بغض داشتم. هم از مادرها و پدرهایم، هم از دما. فقط با خودم روراست نبودم. خالص نبودم. نمی‌توانستم به قاطعیت سپهر، نه بگویم. نمی‌توانستم خودم را موجودی ناسپاس و شرور بدانم. قطعاً آن قدر بی‌رحم نبودم که بتوانم در اجرای چنین طرحی دست داشته باشم و یا به هر شکلی در آن دخیل باشم، اما اگر کس دیگری می‌خواست این کار را انجام دهد، من به راحتی می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم و خود را به ندیدن و ندانستن بزنم.

آن شب نه تنها روی دیگری از سپهر را دیده بودم، بلکه با بخشی از درون خودم مواجه شدم. بخشی که — تا این روز که ویروس مورد گفت‌وگوی آن شب، ممکن است هر آن جان خودم را بگیرد — حاضر نبودم با آن روبه‌رو شوم. نمی‌خواستم یا نمی‌توانستم این بخش غیرانسانی خود را ببینم. شاید هم حق با سپهر بود. من و هموعانم انسان طبیعی نبودیم. پس تقصیر ما نبود، اما بود. بیش از این نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم و خودم را گول بزنم.

اگر این حرارت شدیدی که همه‌ی بدنم را گرفته کمی خنک می‌شد، راحت‌تر و دقیق‌تر می‌توانستم وقایع آن زمان را بازگو کنم. بدنم مدام عرق می‌کند. سرد و گرم می‌شوم. یک دفعه لرز به بدنم می‌افتد. در آینه که خودم را نگاه کردم، رنگم پریده و چشم‌هایم بی‌حال بود. تا حالا این‌طور نشده بودم. تلخی عجیبی در دهانم احساس می‌کنم. سرم سنگین است. دلم می‌خواهد دراز بکشم و چشم‌هایم را ببندم. بخوابم و دیگر بیدار نشوم، اما دردی در سینه‌ام احساس می‌کنم. انگار وزنه‌ای روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته باشند. باید بنویسم و می‌دانم تا این نوشته تمام نشود، وزنه برداشته نمی‌شود و نفس آخرم نمی‌تواند از سینه‌ام خارج شود.

این‌ها را که می‌نویسم، از خودم خجالت می‌کشم. این احساس شرم دمای بدنم را بالاتر می‌برد، اما باید بگویم. باید بنویسم. هر چند الان دیگر خیلی دیر است و همان دو سه سال پیش باید می‌گفتم. زمانی که گفتن این‌ها می‌توانست جلو این فاجعه را بگیرد و دست مرگ را از شهرها و کشورها کوتاه نگه دارد؛ آن زمان فقط به خودم فکر می‌کردم. می‌ترسیدم. خیلی چیزها برای از دست دادن داشتم. سپهر، بامداد، زندگی‌ام و.... نمی‌دانستم که ترس و سکوت، چند سال بعد همه‌چیز را از من خواهد گرفت.

حالا دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم، اما به این دلیل نیست که این جزئیات را بازگو می‌کنم. شاید لازم باشد یک نفر حقیقت ماجرا را آن‌طور که دیده و شنیده تعریف کند. شخص سومی که نه مستقیم با دما و نه با ماد همکاری داشته و تنها شاهد جنگ قدرت این دو و نابودی میلیون‌ها آدم بوده است. به خواننده حق می‌دهم که دیگر به من اعتماد نکند و حتا بیش از این حاضر نباشد خواندن این متن را ادامه دهد، اما اگر دنبال حقیقت اتفاقات رخ داده باشد، دست‌کم بخش زیادی از قضایا دست‌گیرش می‌شود.

از سپهر خواسته بودم چیزی برایم تعریف نکند، اما انگار طاقت نمی‌آورد. هیچ‌وقت مستقیم نگفت که با ماد همکاری می‌کند، اما جزئیاتی که از اجرای پروژه‌ی آن‌ها برایم می‌گفت، نشان از آن داشت که دست‌کم در انجام آزمایش‌های دارویی به آن‌ها کمک می‌کند. نمونه‌های مختلف ویروس میم ب خ ش در آزمایشگاه، آزمایش شده بود. تنها نمونه‌ی موفق آن، میم ب خ ش ۱۰۲ بود که نتیجه‌ی آزمایش‌های آن روی موش‌ها و میمون‌ها مثبت بود. این ویروس نوع جدیدی از ویروس‌های استخوانی بود که به‌ندرت نمونه‌های آن در پنجاه سال اخیر مشاهده شده بود. در مرحله‌ی رونشینی، برخلاف دیگر ویروس‌ها، روی سلول نمی‌نشست و به جای آن جذب نوع خاصی از پروتئین موجود در ماتریس می‌شد. این پروتئین مخصوص در اصل کاتالیزوری برای جذب هیدروکسی‌آپاتیت بود که به واسطه‌ی داروهای دما وارد بدن افراد کهن‌سال شده بود.

در مرحله‌ی بعد، ویروس وارد استئوسیت یا سلول‌های استخوانی می‌شد و در آن‌جا بعد از بیوستتز و کامل شدن، راهی استئوسیت‌های دیگر می‌شد. کشنده بودن ویروس، به فعل‌وانفعالات این مرحله از تکثیر ویروس برمی‌گشت. در مرحله‌ی آزاد شدن ویروس از سلول میزبان و نفوذ آن در سلول‌های سالم، حرارت زیادی تولید می‌شد و آب موجود در سلول‌ها و آب ماتریس و لاملا را تبخیر می‌کرد. در نتیجه، فرد با کاهش ناگهانی آب بدن و از کارافتادگی سیستم استخوانی مواجه می‌شد و براساس شوک واردشده به بدن، می‌مرد. انتقال ویروس میم ب خ ش ۱۰۲ از بدنی به بدن دیگر امکان نداشت و در هوا از بین می‌رفت. تنها از راه تزریق مستقیم به شبکه‌ی استخوانی منتقل می‌شد. برای همین ماد خیالش راحت بود که می‌تواند ویروس را کنترل‌شده و به‌تدریج در معاینات ادواری کهن‌سالان وارد بدن‌شان کند و مرگ‌شان تدریجی اتفاق بیفتد و حتا زیاد مشکوک به‌نظر نیاید.

مرحله‌ی تولید و آزمایش‌های اولیه، حدود دو سال طول کشید. چند هفته‌ی پیش، ماد وارد فاز جدید آزمایش روی نمونه‌ی انسانی شده بود که ویروس میم ب خ ش ۱۰۲ در بدن اولین میزبان خود جهش یافت و به‌سرعت از طریق هوا منتشر و وارد بدن دیگر انسان‌ها شد، بعد دوباره جهش یافت و

به راحتی روی سلول‌های استخوانی انسان‌ها و حیوانات دیگر نشسته و منتشر شده بود. همین شروع اپیدمی و فاجعه‌ی مرگ‌باری شد که تا امروز جان انسان‌های زیادی را گرفته است. اول از همه خود گروه ماد را که فکر می‌کرد می‌تواند مرگ را کنترل کند و در اختیار بگیرد. بعد هم دما که تصور می‌کرد می‌تواند زندگی انسان‌ها را زیر سلطه‌ی خود بیاورد.

حتماً اسناد کاملی از این آزمایش‌های در وی‌دی‌های ارگان‌هایی هست که اعضای ماد آن‌جا مشغول بودند. خواننده‌ای که دنبال این اسناد است، بهتر است به دنبال فایل‌هایی بگردد که در ظاهر عادی‌اند، اما رمزگونه نوشته شده‌اند و اطلاعات آن‌ها به راحتی قابل دسترسی نیست. اطلاعات دیگری که شاید برای خواننده جالب باشد، لیست بیش از دویست نفر فراری به شهر قدیم است. این افراد حدود بیست سال پیش به شهر قدیم گریختند و هنگام ورود به شهر توسط دما دستگیر شدند. براساس خصوصیات ژنتیکی و سیستم دفاعی بدن، به گروه‌های مختلف تقسیم شدند و از آن سال به بعد برای انجام آزمایش‌های لازم توسط دما و این اواخر توسط گروه مخفی ماد، از آن‌ها استفاده شد.

من هم مثل دیگران از وجود این کهن‌سالان بی‌نوا خبر نداشتم. سپهر همین یک ماه پیش، درست پیش از اجرای مرحله‌ی آزمایش ویروس میم ب خ ش ۱۰۲ روی انسان برایم تعریف کرد. پنج نفر از آن‌ها، سه زن و دو مرد، همه‌ی این سال‌ها در اختیار سپهر بوده‌اند و سپهر در مرحله‌ی نهایی آزمایش‌هایش در آزمایشگاه کارخانه‌ی داروسازی، داروهای جدید را روی آن‌ها تست می‌کرده است. شنیدن این حرف برایم غیرقابل تحمل بود و حالم را به هم زد. از آن روز به بعد با سپهر حرف نزدیم. متأسفم که چهره‌ی سپهر کمی پیش از آن‌که بمیرد، برای من فرو ریخت. هر چند هنوز دوستش دارم، هرگز نتوانستم او، دما و ماد را ببخشم. از همه بدتر خودم را که خیلی از این‌ها را دیده و شنیده بودم و به روی خود نیاورده بودم. البته این اواخر فرصت هم نبود. تا آمدم به خودم بیایم و حرف‌های سپهر را سبک‌وسنگین کنم و تصمیمی بگیرم، همه‌چیز نابود شده بود.

سپهر می‌گفت شش نفر دیگر از فراری‌ها هنوز در شهر قدیم ساکن هستند. می‌گفت هنگام ورود دویست فراری به شهر قدیم، دما آن‌ها را بی‌هوش کرده و تصادفی سیستم دفاعی بدن بعضی‌ها را با تزریق داروی جدیدی دست‌کاری کرده است. شش نفری که دست‌گیر نشدند و در حال حاضر در شهر قدیم هستند، جزء این گروه بوده‌اند. بدن این افراد برابر انواع ویروس‌ها از خود مقاومت نشان می‌دهد. می‌گفت این همه سال، دما آن‌ها را به حال خود گذاشته و تحت نظارت داشته. بارها سیستم دفاعی مهندسی‌شده‌ی این افراد را در معرض ویروس جدیدی گذاشته و آن را آزمایش کرده است. یک نفر

را که قطعاً از مخالفان دما بوده و دما می‌خواسته به شکلی او را از جامعه حذف کند، به آن ویروس آلوده می‌کرده و نزد آن‌ها می‌فرستاده تا ببیند سیستم دفاعی بدن آن‌ها بالاخره فرو می‌پاشد یا نه، اما تا این روز، برای‌شان مشکلی پیش نیامده. حدس‌وگمان‌های اعضای ماد این بوده که برابر ویروس میم ب خ ش ۱۰۲ هم مقاومت می‌کنند.

یعنی حالا امید ما باید این شش نفر باشد؟ کهن‌سالان ساختارشکن و ناسپاسی که بیست سال دور از تمدن زندگی کرده‌اند؟ سرنوشت فرزندان‌مان، اگر زنده بمانند، در دست این شش نفر خواهد بود؟ برای من که کابوسی وحشتناک‌تر از این نیست. چه‌طور می‌شود به آن‌ها اعتماد کرد؟ ندانستن سرنوشت فرزندم برایم ترسناک است. نمی‌توانم دستانش را در دست کس دیگری تصور کنم. وقتی به تنهایی او در دنیایی نابودشده فکر می‌کنم و شش مرد و زن کهن‌سالی که آن‌ها را مانند بره‌هایی که برای چرا می‌روند، برای یافتن آب و غذا بین مخروبه‌های شهر هدایت می‌کنند، حالم به‌هم می‌خورد. حتا با بی‌رحمی تمام آرزو می‌کنم اگر من زنده نماندم، بامداد هم زنده نماند.

اگر بنا بر زنده ماندن باشد، باید از واکسن تولیدشده ممنون بود. هر چند به‌نظرم بدن من و بدن بامداد واکنش یکسانی به آن نشان نداده‌اند. تب من خیلی شدیدتر است و حالم رو به بدی دارد، اما بامداد با مصرف داروی آرام‌بخش حالش بهتر شد. واکسنی که طراحی شده، در اصل واکسن نیست. براساس ویروس میم ب خ ش ۱۰۲ طراحی نشده، بلکه همان دارویی است که سیستم دفاعی بدن را برابر ویروس‌ها مقاوم می‌کند. نمی‌دانم چه موادی در آن هست و سازوکارش چیست. وقتی سپهر درباره‌ی فراری‌ها و آزمایش‌های انجام‌شده روی آن‌ها گفت آن‌قدر ناراحت شده بودم که فراموش کردم درباره‌ی دارو یا ماده‌ی تقویت‌کننده‌ی سیستم دفاعی بپرسم. بعد هم هرگز فرصت نشد جزئیاتش را پرس‌وجو کنم. خیلی زود ویروس، اپیدمی شد و تمام هم‌وغم ما زنده ماندن و سیر شدن بود.

به‌هرحال احساس خوبی ندارم. حرارت بدنم بیشتر از آن است که فقط واکنش به دارو یا ماده‌ی جدیدی باشد. بامداد و دوستش سپیده که یکی دو ساعت پیش به ما پیوستند، بعد از خوردن قرص، تب‌شان فروکش کرده. انگار بدن‌شان هم با این دارو و هم با واکسن سازگارتر بوده است. کاش می‌دانستم چه‌طور خودم را مداوا کنم. بدنم خیلی سنگین شده و سرم را به‌زحمت روی گردنم نگه می‌دارم. فکر می‌کردم بعد از نوشتن این خطوط، سبک‌تر می‌شوم، اما هرگز این‌طور وزن بدنم را احساس نکرده بودم. انگار به تکتک انگشتان دست‌وپایم وزنه وصل باشد و با طنابی بدنم را به زمین

بکشند. می‌روم دراز بکشم.

امیدوارم این روزها بگذرد و اگر زنده ماندم خودم بتوانم دفترچه‌ام را همراه نمونه‌ی دی‌ان‌ای حیوانات مختلف، از کپسول زمان بیرون آورم. اگر نه، امیدوارم پسرم بامداد این دفترچه را پیدا کند، بخواند و من و پدرش را ببخشد. هر چند بخشیدن ما بسیار دشوار خواهد بود.

سایه

سایه بالای بدن خشک ماهور ایستاد. نمی‌توانست واکنشی نشان دهد. ماهور را نمی‌شناخت، اما مرگ ناگهانی‌اش، او را ترسانده بود. باران، خودش را روی سینه‌ی خشک‌شده‌ی ماهور انداخته بود و از او جدا نمی‌شد. افرا و شهاب او را به‌سختی از روی بدن بی‌جان ماهور بلند کردند. زیربغلش را گرفتند و کشان‌کشان او را به تختش رساندند. بهار به‌زور به او چای می‌نوشاند و شهاب در گوشش چیزی زمزمه می‌کرد. می‌خواستند آرامش کنند. باران به‌سختی کمرش را نگه داشته بود و روی تخت نشسته بود. مثل کسی که تازه از خواب عمیقی بیدار شده باشد، گیج و منگ بود. نگاه سایه، مدام بین چهره‌ی میبهوت و رنگ‌پریده‌ی باران و چشمان باز و خشک‌شده‌ی ماهور، می‌رفت و می‌آمد. توان قدم برداشتن نداشت. با دهان نیمه‌باز، بالای سر ماهور درجا می‌زد. نمی‌دانست به کدام سمت گام بردارد. انگار مسیر ساده‌ی حرکت از جسد ماهور را تا اولین صندلی یا اولین تخت، یا در زیرزمین و یا حتا به سمت باران، تشخیص نمی‌داد. احساس سنگینی عجیبی در پایش داشت. پاهای کلفت و ورم‌کرده‌اش، مثل تنه‌ی درختی در زمین فرو رفته بودند. با گذشت هر لحظه که نمی‌توانست از ماهور دور شود و یا حتا نگاهش را از بدن او بردارد، ترسش عمیق‌تر می‌شد. نکند راه رفتن را فراموش کرده؟ نکند او هم مثل ماهور در حال خشک شدن است، یا اصلاً خشکش زده و خودش نمی‌داند؟ اما نه. ماهور در یک‌آن خشک شد و بر زمین افتاد و او هنوز ایستاده بود. به‌سختی دست‌هایش را بالا آورد و انگشتان چروک و متورمش را جلو چشمانش گرفت. آن‌ها را بازوبسته کرد و مطمئن شد که لااقل دست‌هایش خشک نشده‌اند.

چند سالی بود غده‌های اشکی‌اش از کار افتاده بود. دلش می‌خواست بنشیند و بدون اشک گریه کند. همان‌طور که سال‌های اخیر از پشیمانی و نومیدی بارها این کار را کرده بود. دیدش کم شده بود و نیاز به جراحی داشت. با انتخاب خودش و فرار به شهر قدیمی، به داروهای شفابخش دما پشت‌پا زده بود و حالا عدسی چشمش کدر شده بود و با امکاناتی که داشتند، راهی برای شفاف کردنش وجود نداشت. کدام بهتر بود؟ نمی‌دانست. این‌که این‌همه سال با درد زانو و کمر و دندان‌هایی که مدام مجبور می‌شد بکشدشان سر کرده بود، چشمش کم‌بینا شده و منتظر بود تا روزی مرگ با دردناک‌ترین و فجیع‌ترین بیماری یا اتفاق او را از دنیا بیرون ببرد، یا این‌که مثل ماهور سالم و سلامت تا این روز زندگی می‌کرد و

یکبارہ بدون درد و بدون لحظه‌ای سختی و زجر می‌مرد. هر چند لحظه‌ی آخر، وحشتی عمیق در چشمان ماهور دیده بود، به‌نظرش برای آن‌ها که انتظار مرگ را می‌کشیدند، این ویروس به نوعی نجات‌دهنده بود. وحشت از مرگ در هر حال وجود داشت. چه با مرگ طبیعی، چه با ویروس عجیب.

خم شد و دفترچه‌ی چرمی کهنه را برداشت که کنار ماهور روی زمین سیمانی افتاده بود. عضلات شل و آویزان را به کار گرفت و بدن سنگینش را به‌سختی به تخت رساند. دفترچه‌ی کوچک را در دست گرفت. ماهور گفته بود رمز الکترونیکی هشت‌رقمی دفترچه، مجموع عدد اسم خودش و باران است، اما سایه هیچ‌کدام از این اعداد را نمی‌دانست. بهرام هم نبود که بتواند رمزش را هک کند. باران در حال‌وهوایی نبود که بتواند از دفترچه‌ی چرمی محافظت کند. امیدوار بود وقتی باران حالش بهتر شد، این اعداد را به یاد بیاورد و بتواند قفل دفتر را باز کند. هر چند می‌دانست آن‌چه دنبالش بود، امکان نداشت در آن لیست باشد. کسی که او سال‌ها پیش دوستش داشت مجبور به جدایی نشده بود؛ خودش جدایی را انتخاب کرده بود. منطقی و خشک. برای خوش‌آمدِ دما. برای راحت‌تر زندگی کردن. بی‌دردسر ادامه دادن. مگر زندگی بدون عشق، هر چند کم‌دردسر، زندگی می‌شد؟ سایه غبطه می‌خورد به باران. به این‌که دست‌کم همه‌ی این سال‌ها مثل او در توهم عشق به سر نبرده بود و اگر شرایط بیرونی طور دیگری بود، عشقش محقق می‌شد، اما آن‌چه دوست داشت در دفترچه‌ی چرمی ببیند نه به این خاطر بود که از معشوق قدیمی‌اش قهرمانی در ذهنش بسازد و برای خود توجیه کند که او در راه مبارزه و به خاطر عشق او کشته شده است، بلکه با تمام وجود دلش می‌خواست او را تمام‌شده بداند. دانستن این‌که سرو ۱۸۹۳۵۳۳۰ مرده باشد به او آرامش می‌داد. خیالش راحت می‌شد که مثل ماهور یک‌دفعه با او مواجه نمی‌شود و بین عشق و نفرت گرفتار نمی‌گردد. در آن لحظه از او متنفر بود و تصور دفن شدن او با دست‌کم پانزده جسد دیگر، برایش شیرین بود.

الان وقت این فکرها نبود. باید دست‌به‌کار می‌شدند. تندر و افرا را صدا زد. با اشاره‌ی سر و چشم به آن‌ها فهماند که باید جسد ماهور را از آن‌جا دور کنند. تندر و افرا هر کدام زیر بازوی ماهور را گرفتند و او را کشان‌کشان به سمت آشپزخانه بردند. سایه جلو آن‌ها دوید و تشک و رخت‌خواب کنار دیوار را جمع کرد. بدن ماهور را همان جایی که هنگام ورود به قرارگاه استراحت کرده بود، روی زمین سرد و بی‌تشک، کنار دیوار رها کردند. سایه بالای سرش آمد. دل نداشت چشم‌های باز ماهور را ببندد. ملافه‌ی کهنه و پاره‌ای را که پیش‌تر روی تشک کشیده بودند، رویش انداخت و تا بالای سرش کشید. ملافه را مرتب کرد تا بیشترین قسمت ممکن بدن ماهور را بپوشاند، بدون این‌که از روی سرش کنار رود. هر کاری کرد

نشد. آخر سر بی‌خیال پاها و دست باندپیچی‌شده‌ی او شد که از زیر پارچه‌ی رنگ‌ورورفته بیرون زده بود. بعد او را رها کرد تا به دیگران بپیوندد.

باران دراز کشیده بود. چشم‌هایش را بسته بود و سعی می‌کرد گریه‌اش را متوقف کند. بقیه در حال جنب و جوش بودند. افرا و بهار در حال جمع‌آوری مواد غذایی بودند. تندر کوله‌های کهنه‌ای آورده بود که بین نخاله‌های ساختمانی پیدا کرده بودند و آن‌ها را با هر چه دست‌شان می‌رسید، پُر می‌کردند. چیز زیادی نبود. چند بسته بیسکویت، سیب‌زمینی و هویج پخته و بطری‌های آب. شهاب از طبقه‌ی داروها، کیف کهنه‌ی سفید و زرد داروهای دما را و هر چه دارو وجود داشت، آورده بود و روی میز گرد غذاخوری گذاشته بود. نوشته‌ی روی تک تک داروها را می‌خواند. بعضی‌ها را داخل کیف می‌گذاشت و بعضی‌ها را داخل کابینت پُلیمری برمی‌گرداند که زمانی کِرم یا زرد کم‌رنگ بود و به مرور قهوه‌ای بدرنگ شده بود. بدون این‌که تصمیمی اعلام شود و یا نقشه‌ای کشیده شود، همه خودبه‌خود دست‌به‌کار شده بودند. بیست سال زندگی کنار هم، زبان مشترکی بین‌شان به وجود آورده بود. همه می‌دانستند که باید به گفته‌ی ماهور عمل کنند، به شهر جدید بروند و اگر کاری از دست‌شان برمی‌آید، انجام دهند. دست‌کم به خاطر باران هم که شده باید به نوه و دختر ماهور کمک می‌کردند. اگر همراهش نمی‌رفتند، باران خودش به تنهایی راهی می‌شد.

راه افتادن در تاریکی ممکن نبود. باید تا سپیده دم صبر می‌کردند. شاید ده یا پانزده سال پیش می‌توانستند در تاریکی هم راه‌شان را به راحتی پیدا کنند و مسافتی طولانی را بپیمایند، اما حالا با چشم‌های کم‌سو، نفس‌های تنگ و عضلات شل‌شده، دیگر ممکن نبود؛ خستگی روز پشت سرگذاشته را هم باید به آن اضافه می‌کردند. بدون رد و بدل شدن هیچ حرفی، هر کدام به تخت‌هایشان رفتند. کسی انتظار نداشت آن شب خواب به چشمش بیاید. مثل بقیه‌ی توافقی‌های ناخودآگاهی که بین‌شان ایجاد شده بود، می‌دانستند بهتر است حرفی نزنند، از جا بلند نشوند و دست‌کم تا طلوع آفتاب، به بدن‌شان استراحت دهند. حتا اگر هم خواب‌شان می‌برد، صدای گریه و ناله‌ی گاه‌به‌گاه تندر که با دیدن مرگ انسانی دیگر، داغش تازه شده بود، آن‌ها را از خواب می‌پراند. سایه با خود فکر کرد کاش شهاب داروی آرام‌بخش به تندر می‌زد. گاهی که تندر خیلی بی‌تابی می‌کرد و ناآرام بود، شهاب به او آرام‌بخش تزریق می‌کرد. آن شب هم قطعاً به دارو نیاز داشت. اعصاب شکننده و احساسات رقیق تندر تحمل فشار روانی و احساسی‌ای را نداشت که آن شب به او وارد شده بود. حتماً صبح روز بعد با رفتن آن‌ها، حالش بدتر هم می‌شد.

سر میز صبحانه، شهاب حساب کرد تا شهر جدید، دست‌کم سه روز پای پیاده در راه خواهند بود. یک روز برای خروج از شهر قدیم و رسیدن به سر

جاده‌ای که به شهر جدید منتهی می‌شد، دو روز هم در جاده‌ی شهر جدید. با توجه به توان فیزیکی و شناختی که از راه و مسافت داشت، محاسبه‌ی دقیقی کرده بود. برای هر روز ده ساعت پیاده‌روی مفید و مابقی را استراحت و تجدید قوا در نظر گرفته بود. البته همه‌ی این‌ها به شرطی بود که مانعی سر راه‌شان نباشد. اگر چیزی که ماهور درباره‌ی سرعت گسترش ویروس گفته بود درست می‌بود، وقتی به مرز شهر جدید می‌رسیدند، نباید با مأمور زنده‌ی دما مواجه می‌شدند. مسلماً بهار نمی‌توانست همراه‌شان برود. وضعیت درد مفاصل زانو و کندی حرکتش هنگام راه رفتن، مانع‌شان می‌شد. قرار شده بود تندر هم پیش بهار بماند که بهار تنها نباشد. سایه سراغ کیسه‌ی پارچه‌ای کهنه و سیاهش رفت. کاغذها و مقواهایی را که طی این سال‌ها از بین خرابه‌ها و دورریزها پیدا کرده بود، در آن نگه‌داری می‌کرد. با ارزش‌ترین گنجینه‌اش بود. تنها دو چیز ارزشمند داشت که نمی‌دانست برای چه کسی به یادگار خواهد گذاشت؛ شعرهایی که روی تکه‌کاغذها و پارچه‌ها و مقواهای پاره در کیسه‌ی مشکی نگه‌داری می‌کرد و ساز چوبی زهی - زخمه‌ای که بهرام برایش ساخته بود. هیچ‌وقت درست کوک نشد، اما برای سایه همین که یاد پدرش را زنده می‌کرد، لذت‌بخش بود.

سال‌ها پیش هنگام رسیدن به شهر قدیم، وقتی دما همه‌ی آن‌ها را بی‌هوش کرده و متعلقات‌شان را از آن‌ها گرفته بود، سایه سه کتاب شعر قدیمی را که یادگار پدر بزرگش بود، برای همیشه از دست داد. عاشق بوی کاغذهای کهنه‌ی کتاب‌ها بود که دست کم دویست سال قدمت داشت. اگر به دست دما می‌افتاد، آن را اسکن سه‌بعدی می‌کرد و در موزه یا کتابخانه‌ی مجازی می‌گذاشت و معلوم نبود چه بلایی سر اصلش می‌آورد. سایه همیشه به خودش افتخار می‌کرد که میراثی از گذشتگان به او رسیده بود. تصور داشتن پدر و پدر پدر و قبل از آن باز جدی دیگر، برایش دلنشین بود. دوست داشت خودش را متعلق به نسل اندر نسل انسان‌ها بداند. چیزی که هرگز در پسرخوانده‌ی خود نمی‌دید. نه نیازش را و نه حقیقتش را. چه فرقی می‌کرد اگر بعد از او کتاب‌ها به پسرخوانده‌اش می‌رسید؟ هیچ. و خودش این را خوب می‌دانست. از همان زمانی که نوزاد گریان را در آغوشش گذاشتند می‌دانست از گوشت و پوست و رگ و ریشه‌ی او نیست، که گذشته‌اش چون خود او به مردان و زنانی عزیز و دوست‌داشتنی‌ای بر نمی‌گشت که زمانی حرفه‌ی خانوادگی‌شان ساخت و فروش سازهای موسیقی بود. می‌دانست بوی چوب و چسب و کاغذ همیشه برای او بیگانه خواهد بود، همان‌گونه که خود سایه هم برایش بیگانه باقی می‌ماند.

وقتی پسرخوانده‌اش بزرگ می‌شد و کم‌کم درک و منطقش شکل می‌گرفت، بارها خواسته بود از پدر و مادر و کارگاه سازسازی کوچک‌شان قبل از جنگ، برای او بگوید، اما پسر میان بازی‌های سه‌بعدی وی‌دی و جشن و مهمانی‌های حضوری و مجازی دوستانش، فرصتی برای شنیدن خاطرات او نداشت. سایه

به او حق می‌داد. چرا باید حوصله می‌داشت؟ شنیدن داستان زندگی او و پنج پدر و مادر دیگر برای کسی که درکی از گذشته‌ها نداشت و نیازی هم به این درک احساس نمی‌کرد، بی‌معنا بود. نه تنها گذشته‌ها و رفتگان برایش بی‌معنا بودند، ساز و موسیقی هم تعریف و جایگاه دیگری برای او داشت. از آن بدتر مهر و محبت بود که سایه و پسرش در تعبیر آن هرگز به نقطه‌ی مشترکی نمی‌رسیدند. سایه دلش برای جوانی پسرش تنگ نشده بود. برای کودکی‌هایش چرا، اما کودکی‌ها به هر حال سپری شده بود و بر نمی‌گشت. برابر پسر جوانش احساس حقارت می‌کرد. هیچ وقت دلش نمی‌خواست لحظه‌های بی‌مهری و بی‌محلی کردن‌های او تکرار شود. نمی‌توانست حرفی بزند. حتا جایگاه یک مادر کامل را نداشت. یک مادر از سه مادر تخصیص داده شده. یک سوم اقتدار مادری برای مقابله با او کافی نبود. از نظر سایه، پسرش موجود مصنوعی لوس و بی‌مسئولیتی بود که تنها بعد پُر زرق و برق و زیبای زندگی را دیده و چشیده بود و اگر ورق برمی‌گشت، همان‌طور که حالا برگشته بود، حتا شانس زنده ماندن نداشت. از آن بدتر لیاقتش را.

سایه خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد. حرف‌های شهاب و دیگران را نمی‌شنید. از فکرهایش و از این‌همه خشم و نفرتی که او را رها نمی‌کرد، خسته بود. ناخودآگاه سرش را با عصبانیت تکان داد که ذهنش را از افکار تلخ و تاریک بتکاند. دستش را روی چوب نیمه‌صیقلی کاسه‌ی ساز کشید. می‌خواست آن را همراه کیسه‌ی سیاه اشعارش، به بهار بسپرد. سعی کرد روی حرف‌های گروه تمرکز کند، اما نمی‌توانست. انگار گوشش را با پنبه‌ای کیپ کرده بودند. با چشم بقیه را دنبال می‌کرد. سعی می‌کرد روی لب‌ها تمرکز کند و با لب‌خوانی بفهمد برنامه چیست، اما بی‌فایده بود. ناچار به درون خودش برگشت و گذاشت افکار پلیدش آن قدر جولان بدهند تا از پا بیفتند. افکاری که به هیچ وجه نمی‌توانستند یاد و خاطره‌ی پسرخوانده‌اش را به روزهای خوشی و شادی او گره بزنند. هر چه می‌گشت ارتباطی بین او و تنها خاطرات دلنشینش نمی‌یافت. همین او را دل‌زده‌تر می‌کرد.

سایه، اوایل جدایی از سرو و زندگی با همسر قراردادی و پسرخوانده و دیگر پدرها و مادرهای قراردادی او، سعی می‌کرد از لحظات گذشته‌اش با سرو، خاطره‌ای افسون‌وار و دلنشین برای خود بسازد. پنج سال باهم بودن کم نبود. زمان‌های خوبی را باهم سپری کرده بودند، اما آن‌چه از آن روزها می‌خواست به یاد داشته باشد، خاطره‌ی زندگی‌ای رؤیایی بود. او دوست داشت در عشق افسانه‌ای که در ذهنش پرورش می‌داد، خود را معشوقی فداشده و قربانی ببیند. از خود و سرو، عاشق و معشوقی ساخته بود با عشقی فراانسانی که در آن وصال ممکن نبود و تنها در دوری و دست نیافتن معنا می‌یافت. بعدها که به روزهای اول زندگی سرد و خشک قراردادی‌اش می‌اندیشید، خودش را ملامت نمی‌کرد. چاره‌ای نداشت. او و سرو طبق توافق

و قول و قرارهایی که از اول گذاشته بودند، از هم جدا شده بودند. هر کدام زندگی جدیدی پیش رو داشتند. سایه، به توهم گرم و دلنشین گذشته‌ای رؤیایی، برای تحمل کردن روزهای سخت و دلسردکننده‌ی پیش رویش نیاز داشت.

سایه فرزند شهر نبود. پدرش پیش از جنگ، کارگاه کوچکی در حومه‌ی شهر داشت که تمام روز را در آن به ساخت ساز، فروش و آموزش نواختن سنتی سازهای مختلف زهی می‌گذراند. کارگاه او نزدیک کارخانه‌های تولید مواد شیمیایی بود و تنها خواهر سایه، همراه با پدرش در اولین حمله‌های کشور همسایه به کارخانه‌های اطراف شهر، کشته شدند. سایه تازه شش سالش تمام شده بود که مجبور شد کارگاه ویران‌شده‌ی پدر را، همراه با بوی گرم چوب و نوای جان‌بخش سازهایش رها کند و همراه مادرش به یکی از خوابگاه‌های کارخانجات کنسروسازی نقل مکان کند. دلش آوازهای عاشقانه‌ی پدرش را می‌خواست، اما هر روز همراه بچه‌های زیاد همسالش باید به مدرسه می‌رفت و صدای معلم و کشیده شدن قلم‌های زیاد را روی کاغذهای نامرغوب می‌شنید. آن زمان هم همیشه خیال‌بافی می‌کرد. خودش را تنها دختر کلاس در نظر می‌گرفت. در ذهنش بچه‌های دیگر را از تصویر کلاس پاک می‌کرد و فقط زیباترین پسر را نگه می‌داشت. سپس زیباترین پسر شروع به ساز زدن می‌کرد و آوازی زیبا و عاشقانه برای او می‌خواند و او آهسته بلند می‌شد و با نوای زیبای موسیقی می‌رقصید. درست همان‌طور که پدر، نُک انگشتان کوچکش را می‌گرفت و او را به رقص دعوت می‌کرد. یک‌بار، چنان غرق این خیال بود که فضا و مکان را گم کرده و در کلاس شروع به رقصیدن کرده بود. بچه‌ها و معلم کلاس مسخره‌اش کرده بودند. خیلی خجالت کشیده بود و تا یک هفته به بهانه‌ی مریضی به مدرسه نرفته بود.

اگر تنها شاگرد تک‌فرزند کلاس نبود، از خیال‌پردازی‌ها و سربه‌هوایی‌هایش خیلی اذیت می‌شد، اما محبوبیت زیادی بین بچه‌ها داشت. همه به او غبطه می‌خوردند که خواهر و برادر چندقلوی دیگر ندارد و او به آن‌ها حسادت می‌کرد که دست‌کم چشم‌به‌راه برگشتن پدرشان بودند. به او و مادرش یک تخت دوطبقه در سالن بزرگ خوابگاه داده بودند. او پایین می‌خوابید و مادر بالا. مادرش می‌ترسید سایه در خواب راه برود، یا زیاد غلت بزند و پایین بیفتد. همین هم می‌شد. بارها سایه از روی تخت پایین افتاده بود. شب‌ها در خواب حرف می‌زد، گاهی فریاد می‌کشید. خواب‌های آشفته‌ای می‌دید که هرگز یادش نمی‌ماند. بعدها زمانی که داروهای دما را مصرف می‌کرد، بدخوابی‌اش رفع شد و دوباره با قطع کردن آن‌ها و زندگی در شهر قدیم، در خواب راه می‌رفت و حرف می‌زد.

غیر از تخت آن‌ها، نوزده تخت دیگر هم در سالن خوابگاه بود. هر تخت برای یک خانواده. در بعضی تخت‌ها سه یا چهار بچه کنار هم می‌خوابیدند، اما سایه جای خودش را داشت. مادرش کم‌ غذا بود و همیشه از سهم غذای خود به سایه می‌داد. او تا آن‌جا که می‌توانست می‌خورد. بقیه‌اش را جایی پنهان و روز بعد بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد. تا پیش از فرارش به شهر قدیمی، اضافه‌وزنش را گردن مادرش می‌انداخت، هر چند تا زمانی که دما سر کار نیامده بود، او اصلاً اضافه‌وزن نداشت. بچه‌ها هم به خاطر همین هوائش را داشتند. گاهی اگر شیرینی یا میوه گیرش می‌آمد، نگه می‌داشت و برای معلمش می‌آورد. معلمش زنی جوان، اما رنجور و لاغری بود که خودش شش فرزند داشت و بعدها در یکی از خودکشی‌های جمعی، خودش را کشت. این را همیشه به یاد داشت؛ چون تصویر معلمش را به عنوان مسن‌ترین فردی که در آن سانحه خودکشی کرده بود، منتشر کرده بودند. بعد از دیدن چهره‌ی او در وی‌دی که تصویر او را پیش از مرگش نشان می‌داد، دیگر نمی‌توانست مفاهیم را در ذهنش از هم تفکیک کند. از زندگی و از مرگ متنفر شده بود. حالا که آن روزها را مرور می‌کرد، از همه‌ی اتفاقات، از تک‌تک لحظه‌ها و از همه‌ی آن آدم‌ها، مادرش، دوستانش، معلمش و... نفرت داشت. به همان اندازه که از سرو و دما و پسرخوانده و همسر قراردادی‌اش منزجر بود. اعتراف راحتی نبود، اما حالا بعد از گذشت این‌همه سال و تلاش‌های زیادش برای یافتن عشق، یا برای فرار از نفرت، می‌دانست تنها کسی که او زمانی واقعاً دوستش داشته، پدرش بوده است.

تندر از کمد وسایل که در آشپزخانه بود، چهار جفت کفش ساق‌دار آورد و به هر کدام از راهیان، یک جفت داد. این کفش‌ها خراب‌شدنی نبودند، اما برای روز مبادا نگه داشته شده بودند. بقیه‌ی وقت‌ها با کفش غیرساق‌دار هم می‌شد سر کرد. حالا هم روز مبادا بود. راه طولانی و راهپیمایی زیاد. سایه خم شد و پایش را توی سوراخ کفش نانوچرم بی‌شکل کرد. یک دقیقه که در پایش می‌ماند، فرم پایش را می‌گرفت و احساس راحتی می‌کرد. بعدُ ساز دست‌ساز چوبی را به بهار داد. اگر وی‌دی داشتند، بهرام می‌توانست شکل دقیق و حتا نقشه‌های ساخت هر سازی را که می‌خواستند از آرشیو یا از موزه‌ی مجازی بگیرد و طبق آن‌ها ساز را بسازد، اما مجبور شده بودند به حافظه‌ی روبه‌زوال سایه اکتفا کنند و نتیجه ساز ناکوکی شده بود با هشت سیم فلزی که معلوم نبود گیتار است یا سازی دیگر. به‌هرحال حتا اگر ساز کامل و دقیقی هم داشتند، هیچ‌کدام نمی‌توانستند آن را بنوازند. پیش از جنگ هم ساز و موسیقی غیرمجازی، به‌ندرت باقی مانده بود. بعد از جنگ و بعد از دما، موسیقی بخشی از آرشیو بی‌نهایت صدای وی‌دی‌های جدید سه‌بعدی بود که طبق امواج مغز شنونده و حال‌وهوای او، می‌توانست بی‌نهایت ترکیب زیبا تولید کند. سایه بارها سعی کرده

بود با تمرکز روی خاطراتش و یادآوری صدای ساز و آواز پدرش، کاری کند که وی‌دی همان آهنگ را بسازد، اما نتیجه همان نمی‌شد. بیشتر آهنگ ملایم و نوستالژیک غمناکی می‌شد با پس‌زمینه‌ی صداهاى جنگل. آهنگ محزون و غمناکی که اشک سایه را درمی‌آورد، اما هر وقت روی خاطره‌ی کودکی و رقص‌های رمانتیکش تمرکز می‌کرد، وی‌دی آهنگ متناسبی برایش ترکیب می‌کرد که او را باری دیگر به رقص وا می‌داشت و لبخند بر لب‌هایش می‌نشاند. برای لحظات کوتاهی هم که شده او را از دنیای پُرنفرتی دور می‌کرد که در آن گرفتار شده بود. دلش موسیقی خواست و رقص. اگر زنده می‌ماند، زنده می‌رسید به شهر جدید، زنده برمی‌گشت، این بار بدون موسیقی بر نمی‌گشت.

تندر و شهاب مشغول جمع کردن زیرانداز و پتوهای یک‌نفره‌ی نانوفیبر شدند که دیگر مثل اول به اندازه‌ی یک کف دست در نمی‌آمد و هر کدام دست‌کم، یک‌پنجم کوله‌پشتی جا می‌گرفت. اگر پمپ خلأ قسمت حمل لباس کوله‌پشتی‌ها هنوز کار می‌کرد، می‌شد با آن فشرده‌شان کرد، اما فرصت کم بود و امکانات ناچیز. چهار کوله‌پشتی آماده شد و چهار نفر آن‌ها را بر دوش انداختند و راهی شدند. نور قرمز و صورتی خورشید در حال طلوع، ساختمان‌های خاکستری نیمه‌خراب شهر قدیمی را روشن کرده بود و گرگ‌ومیش زیبای آن را به رخ سایه می‌کشید که هاله‌ای صورتی روی چهره‌اش افتاده بود. شاید این آخرین طلوعی بود که می‌دید. نمی‌دانست با بیرون رفتن از شهر خالی و ساکتی که این سال‌ها مأمّن و مخفیگاهش بوده، چه بر سرش خواهد آمد. آیا هرگز به آن‌جا برخواهد گشت؟ آینده‌ی مبهمی که احتمال مرگ در هر لحظه‌ی آن بیشتر از زنده ماندن بود، امیدوارکننده به نظر نمی‌رسید. فقط نوع مرگ بود که در رفتن و ماندن تفاوت ایجاد می‌کرد. مردن با ویروس جدید خشک‌کننده ممکن بود به هر حال اتفاق بیفتد. چه می‌ماندند و چه می‌رفتند. هر چند ماهور با توضیحاتی که داده بود، احتمال ابتلا به ویروس را برای آن‌ها خیلی ضعیف دانسته بود، تنها با رفتن به شهر جدید می‌شد مرگی را که دما این‌همه سال برای آن‌ها کنار گذاشته بود، به خود هدیه دهند. سایه به اندازه‌ی شهاب خوش‌بین نبود. فکر نمی‌کرد تا زمانی که به شهر جدید برسند، بیشتر نیروهای دما از پا درآمده باشند. به هر حال حاضر نبود آخرین فرصت ماجراجویی را به هیچ قیمتی از دست بدهد. به‌خصوص به بهای زیستن عمر طولانی، روزهای بی‌انتهای بی‌کاری و درد پیری کشیدن. ترجیح می‌داد اگر زنده ماندنی در کار بود، دیگر از روزمرگی و تنهایی پوچ این سال‌ها خبری نباشد و اگر مردنی در کار بود، هر چه زودتر راحت می‌شد.

به سمت درِ خروجی راه افتادند. شهاب به تندر اشاره کرد که احساسی برخورد نکند و گریه‌وزاری راه نیندازد. بهار او را با خود به آشپزخانه

برد. چهار نفر دیگر به ترتیب از پله‌ها بالا رفتند. از ساختمان نیمه‌مخروب قرارگاه تا اولین خیابان اصلی، باید از چند کوچه‌ی افقی و عمودی می‌گذشتند. آسفالت بعضی کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی، هنوز سر جاشان بودند. با این‌که گذر زمان آن‌ها را پُرچین‌وچروک و فرسوده کرده بود و حتا از بین خلل‌و فرج ایجادشده در آن‌ها گاهی علفی بیرون زده بود، آسفالت خیابان‌های اصلی و اتوبان‌های شهر، برای خیابان‌سازی شهر جدید کنده شده و برده شده بود. خیابان‌های اصلی شهر جدید آسفالت نمی‌شد، نوعی پلیمر میکروفیبر مقاوم در آن‌ها استفاده می‌شد، اما به علت هزینه‌ی زیاد تولید و ترمیم پلیمرهای جاده‌ای، خیابان‌های فرعی و کوچه‌ها را آسفالت کرده بودند. فرقی هم نمی‌کرد، به هر حال راه رفتن روی زمین ناصاف برای این پیرمردان و پیرزنان، کار راحتی نبود و همه‌ی امیدشان به ساق بلند کفش‌هایشان بود که از پیچ‌خوردگی پا و زمین خوردن‌شان جلوگیری کند.

هیچ‌کدام نام پیشین خیابان اصلی بدون آسفالت را که به اتوبان منتهی به خروجی جنوبی شهر می‌خورد، به یاد نداشتند. سر راه از باقی‌مانده‌ی پارک کوچکی رد می‌شدند که گل‌و گیاهان هرس‌نشده‌اش سال‌ها به دلخواه خود در هر جهت رشد کرده بودند، اما انگار تازگی و طراوتی در آن‌ها دیده نمی‌شد. شاید خاکستر و خاک و مردگی فضای اطراف، افسرده‌شان کرده بود. برای همین رنگ‌شان بیشتر به خاکستری می‌زد تا سبز. چیزی که عجیب به نظر می‌رسید، سکوت بیش‌از حد پارک بود. همیشه بین صدای حرکت برگ‌ها و شاخه‌ها که گاه نسیمی جابه‌جاشان می‌کرد، صدای فرار کردن و پناه گرفتن موش یا خرگوشی به گوش می‌رسید. آن روز حتا از صدای بال زدن یا قارقار کلاغ‌ها هم خبری نبود. سایه لحظه‌ای ایستاد و شهاب و دیگران را هم دم پارک نگه داشت. همه فکر کرده بودند برای ادای احترام به فراریان ایستاده، اما سایه برگ‌های پیچک راه‌افتاده در خیابان بدون آسفالت و تلّ کاج‌های خشکیده را با پا کنار زد. با دیدن بدن خشک‌شده‌ی گنجشکان مرده، همه ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتند. باران رنگش پرید و دفتر چرمی قفل‌دار را محکم‌تر در دست فشرد. از صبح که سایه دفتر را به او داده بود، آن را از خود جدا نمی‌کرد.

پشت پارک زمین‌های مسطحی بود که شاید روزی برای کشاورزی یا گل‌کاری از آن‌ها استفاده می‌شده است و حالا گورستان سی و دو نفر فراری بود که طی این سال‌ها از دما فرار کرده و به شهر قدیم پناه آورده بودند. راز بیماری‌های عجیب‌و غریب آن‌ها که همه به مرگی زودهنگام منجر می‌شد، برای‌شان فاش نشده بود. البته شهاب نظریه‌ای در این‌باره داشت که به نظر سایه هم منطقی بود. این‌که شهاب و دیگران به واسطه‌ی زندگی در شهر قدیم، بدن‌شان به مرور زمان به ویروس‌ها و میکروب‌های آن‌جا ایمن شده بود، اما به بیماری‌هایی که فراری‌ها با خود می‌آوردند، بدگمان بود.

بعد از تجربه‌ی بیماری و مرگ دومین فراری، هربار فراری جدیدی می‌آمد، شهاب به خودش و پنج نفر دیگر دارویی تزریق می‌کرد. نوعی آنتی‌بیوتیک پیش‌گیرانه. بعد از تزریق گاهی تب خفیفی می‌کردند، اما خیلی زود سرحال می‌آمدند. شهاب همان دارو را به فراری‌ای تزریق می‌کرد که به‌سرعت علایم بیماری را در او می‌دید. افرا که بدبین‌تر بود می‌گفت این‌ها در اصل فراری نیستند. چون بیمار شده‌اند و اگر دما بفهمد به‌راحتی آن‌ها را بی‌هوش می‌کند و می‌کشد، به شهر قدیمی گریخته‌اند. باران هم نظریه‌ی دیگری داشت. می‌گفت شاید بدن‌شان به بریدن هولوگرام از دست، واکنش نشان می‌داد. یا در پروسه‌ی بریدن هولوگرام میکروبی عفونت‌زا وارد بدن‌شان می‌شد یا حتا ممکن بود شوک عصبی ناشی از این کار آن‌ها را از پا درمی‌آورد. شهاب از این نظریه خوشش نمی‌آمد که ظرافت و تمیزی جراحی او را زیر سؤال می‌برد و با اصرار بر علایم بیماری‌ها که نشان‌دهنده‌ی منشأ ویروسی آن‌ها بود، این نظریه را رد می‌کرد. به‌هرحال آن‌چه در مورد همه‌ی آن‌ها مسلم بود، این بود که بیماری ویروسی عجیبی آن‌ها را از پا درمی‌آورد. چه ویروس در شهر جدید وارد بدن‌شان شده باشد، چه در شهر قدیم. چیز عجیب دیگر، مبهم بودن شیوه‌ی رسیدن‌شان به شهر قدیم بود. یا از توضیح دادن درباره‌ی آن طفره می‌رفتند، یا می‌گفتند تا آن‌جا پیاده آمده‌اند. افرا به دیگران ثابت می‌کرد تعداد روزها و ساعاتی که فراری می‌گفت در راه بوده، منطقی به‌نظر نمی‌رسد، اما چاره‌ای نداشتند و نمی‌توانستند او را به حال خود رها کنند.

معمولاً کسانی که به شهر قدیم می‌آمدند، از ورودی غربی شهر وارد می‌شدند. رمزهای کارگذاری شده‌ی بیست سال پیش هم آن‌جا جاسازی شده بود. بهرام و افرا به‌مرور این مسیر را پیدا کرده بودند. گرچه کمی طولانی‌تر بود، تابه‌حال مأموری را در این مسیر ندیده بودند و کم‌خطرتر بود. از ورودی جنوبی، راه خاکی‌ای به موازات جاده‌ی کاف ۶ تا نزدیکی شهر ادامه داشت. احتمال برخورد با دیگران در این مسیر انحرافی کم بود و درعین‌حال درختان بلند کاجی که در امتداد آن بود، هم سایه می‌انداخت، هم مخفیگاهی به وجود می‌آورد که در صورت نیاز بتوانند پشت تنه‌های قطور چنارها پناه بگیرند. سایه رو به افرا پرسید نام این جاده چیست؟ اما افرا هم نمی‌دانست. با خودش فکر کرد شاید مسیری که فراریان به آن اشاره می‌کردند، همین راه یا راهی مشابه این بوده باشد و همه‌ی بدبینی افرا به آن‌ها بی‌دلیل بوده است. تا رسیدن به ورودی جنوبی دست‌کم شش ساعت پیاده راه بود. دو سه ساعت اول در سکوت سپری شد. هر چه بیشتر راه می‌رفتند، صدای نفس‌هاشان بریده‌بریده‌تر و عمیق‌تر می‌شد. سایه خیلی خسته شده بود. دلش ضعف می‌رفت. باران همچنان دفترچه‌ی چرمی ماهور را به سینه چسبانده بود و یک‌نفس پیش می‌رفت. پاهای نرمش را به‌راحتی روی زمین می‌گذاشت و برمی‌داشت، اما باید ملاحظه‌ی دیگران را هم می‌کرد. سایه به شهاب اشاره کرد و او گروه را برای خستگی در کردن متوقف کرد.

مدت‌ها بود سایه از مقایسه‌ی خودش با باران دست برداشته بود. دست‌کم سعی کرده بود دست بردارد. بدن نرم و چابک باران برای همه‌ی آن‌ها غبطه‌برانگیز بود. خیلی وقت‌ها سایه هم پشت‌سر باران تمرینات یوگا را انجام می‌داد، اما حوصله‌اش زود سر می‌رفت. نمی‌توانست زمانی طولانی در یک حالت ثابت باشد. ترجیح می‌داد به جای یوگا، وقتش را صرف جست‌وجوی کاغذپاره در مخروبه‌ها کند یا گوشه‌ای بنشیند و چیزی بنویسد؛ شعر یا داستان یا خاطره‌ای. گاهی با کلمات آهنگی می‌ساخت و آن را زیرلب برای خودش زمزمه می‌کرد. افرا یکی دوبار که او را در این حال دیده بود، حسابی سربه‌سرش گذاشته بود و به او خندیده بود، اما تندر خوشش می‌آمد. گاهی کنار سایه می‌نشست تا او ترانه‌ی تازه‌ای بنویسد و برایش بخواند. بعضی وقت‌ها ساز نافرمل و ناکوک را هم دست می‌گرفت و سعی می‌کرد از آن صدایی دلنشین و مناسب با آهنگش بیرون بیاورد. آشپزی هم کار دیگری بود که با علاقه انجام می‌داد. امکانات‌شان محدود بود و مواد غذایی اولیه‌ی خاصی در اختیار نداشتند، اما می‌توانست همان سیب‌زمینی یا هویج پخته را طوری تزیین کند که اشتها آور شوند.

به‌ترتیب برای دست‌شویی از گروه جدا شدند و به سمت خرابه‌ها رفتند. بعد تکه‌ای بیسکویت خوردند که باران بین‌شان تقسیم کرد و دوباره راه

افتادند. تا غروب آفتاب که سر جاده‌ی خاکی خروجی جنوب شهر رسیدند، دوبار دیگر استراحت کردند. سایه دیگر توان قدم برداشتن نداشت. کمی مانده به خروجی، اعضای گروه هر کدام گوشه‌ای نشستند تا افرا جای امنی برای اتراق شبانه پیدا کند. بعد از گذشت این سال‌ها نمی‌شد به استحکام سقف هیچ ساختمانی، چه تخریب‌نشده، چه نیمه‌خراب، اعتماد کرد. معمولاً لاشه‌ی ماشین‌های قدیمی بهترین جا بود که در آن اطراف چندتایی پیدا می‌شد. خوبی دیگر این جاده همین بود. مأموران دما جاده‌هایی را که در آن‌ها تردد داشتند، از باقی‌مانده‌ی اتومبیل‌هایی که چیزی جز اتراق دورشان باقی نمانده بود، پاک‌سازی کرده بودند. افرا به همه‌ی گزینه‌ها سرکی کشید. اول از همه سمت لاشه‌ی ونی رفت که کنار جاده‌ی خاکی بود. چرخ‌های در کار نبود و به‌نظر می‌رسید زمانی سفید بوده است. بعد سراغ وانت چپ‌شده‌ای رفت که صد متر جلوتر، نزدیک خروجی جاده بود. می‌شد صافش کرد و شب را پشت آن به سر برد، به شرطی که باران نبارد. وقتی به سمت گروه برمی‌گشت، ابروهای پُرپشت خاکستری‌اش درهم بود و صورت چروکش از چین‌های زیاد نشانه‌ی ناراحتی، راه‌راه شده بود. چیزی نگفت و همان‌طور با چهره‌ی درهم مسیر آمده را به سمت باقی‌مانده‌ی اتوبوس دوطبقه‌ای پیش گرفت که سر راه‌شان دیده بودند. هوا داشت تاریک می‌شد و همه با نگرانی، چشمان‌شان را ریزوریزتر می‌کردند تا در نور کم غروب، بهتر ببینند و بتوانند افرا را با چشم دنبال کنند. افرا داخل بقایای اتوبوس دوطبقه سرک کشید و بعد قدم تند کرد و با حالتی ناامیدانه در چهره‌اش به گروه برگشت. مشکل لاشه‌ی حیوانات مختلف بود که لابه‌لای کاج‌های خشک و شاخ‌وبرگ‌های پوسیده، اتراق فلزی نابودشده‌ی اتومبیل‌ها را پُر کرده بود. از موش و کلاغ و خرگوش و سگ و گربه و کبوتر گرفته تا مار و خارپشت. افرا حتا جسد روباه خاکستری‌رنگی را هم بین آن‌ها دیده بود. چشمان‌شان باز و بدن همه‌شان خشک شده بود. با وجود این‌که اجساد حیوانات بوی تعفن نمی‌دادند، افرا حالش به‌هم خورد و همان جا کنار جاده بالا آورد.

سایه از پدرش شنیده بود که حیوانات مرگ را از پیش تشخیص می‌دهند و برای مردن، خود را جایی پنهان می‌کنند. این را برای دیگران تعریف کرد. سر راه هم جسد پرندگان کوچک را زیر گیاهان و خس‌وخاشاک کنار جاده دیده بودند، اما پنهان شدن در بقایای آهنی ماشین‌ها به‌نظر عجیب بود. حدس شهاب این بود که بین مخروبه‌ها هم باید جسدهای زیادی باشد. این‌که وقتی این‌همه حیوان جان داده‌اند، بعید است کسی در شهر جدید زنده مانده باشد، چه برسد به این‌که بخواهند آن‌ها را دست‌گیر کنند. بهتر بود همان جا آتش به‌پا کنند و وسط جاده‌ی خاکی اتراق کنند که بیشترین فاصله را از محل تجمع اجساد حیوانات داشت. هر نفر باید دو ساعت کشیک می‌داد. سایه همیشه آخرین نفر بود. دیگر از خستگی نمی‌توانست بیدار بماند و

اگر نیمه‌شب بیدار می‌شد دیگر نمی‌توانست بخوابد. کشیک اول به باران افتاد. سایه اول از همه پتوی نانوفیبرش را درآورد و پهن کرد و پتوی باران را از او گرفت و روی خودش کشید. رو به آتش دراز کشید و همان‌طور که پلک‌هایش سنگین می‌شدند، باران را دید که دفترچه‌ی چرمی ماهور را ورق می‌زد و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش بیرون زده بود. باران که متوجه نگاه سایه شد، با پشت دست گوشه‌ی چشمش را خشک کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. سرش را چرخاند، طوری که تنها زرد و نارنجی و قرمز شعله‌های آتش روی چهره‌اش انعکاس پیدا کنند و رنگ پریده و غم‌زده‌ی صورتش زیر نور آتش، محو شود.

سایه پیش از طلوع آفتاب بیدار شده بود. رو به شرق نشسته بود و طلوع خورشید را با ولع تماشا می‌کرد. شاید دیروز آخرین سپیده‌ی زندگی‌اش نبود، اما آیا باز هم مهلت داشت یک‌بار دیگر زخمی شدن صبح‌گاهی آسمان را با نور قرمزرنگ خورشید ببیند؟ کم‌کم همه بیدار شدند. خوردن صبحانه‌ی همیشگی‌شان که آب‌جوش و بیسکویت بود، زیاد طول نکشید. آتش را خاموش کردند و راه افتادند. جاده‌ی خاکی موازی کاف ۶، اگر به خاطر جوی باریک آب پای راسته‌ی درختان کاج نبود، خسته‌کننده و یکنواخت بود. آب جوی فقط در حدی بود که روی خاک زمین جاری باشد. سایه میوه‌ی خشکیده‌ی کاجی را از کف جوی برداشت و کناری انداخت. سعی کرد دستش را در جوی بشوید، اما دستش گلی شد. انگشتانش را در گل کم‌عمق کف رود فرو برد و بازی‌بازی کرد. از نرمی تماس انگشتانش با خاک نرم و نمدار لذت برد. بعد دستش را روی سطح آب گرفت تا گل‌ها را جدا کند و بشوید. صدای ملایم آب که گاه با برخورد به سنگ یا چوب به گوش می‌رسید، سکوت اطراف را می‌شکست. هر جا که صدای آب بلند می‌شد، معلوم بود که سر راهش با مانع حجیم‌تری برخورد کرده است، احتمالاً با کاج‌های افتاده از درخت‌های اطراف، یا جسد جانوری که خشک شده و توی جوی افتاده. بعد از چندبار دیدن این صحنه، سایه حواسش بود اگر صدای آب دلبری کرد، سر به سمتش نچرخاند. پیش از صرف ناهار جایی نایستادند. هر چند، دیوار درختان قطور کاج، آن‌ها را از دیدرس جاده‌ی اصلی حفظ می‌کرد، باز هم احساس می‌کردند در دید هستند. با وجود سایه‌ی خنک درختان کهن، هم برای صرف ناهار و هم گذراندن شب، ترجیح دادند دورتر از جوی اتراق کنند. سقوط ناگهانی لاشه‌ی پرنده‌ای خشک‌شده و حتا میوه‌های خشکیده‌ی کاج‌ها، آن‌ها را از درخت‌ها دور می‌کرد.

بعد از یک روز راهپیمایی دیگر، پیش از غروب آفتاب، نزدیک شهر جدید رسیدند. تمام مسیر، هیچ اتومبیل یا مأموری در جاده‌ی خاکی یا جاده‌ی اصلی کاف ۶ ندیده بودند، اما آن‌جا از دور می‌توانستند ایست‌بازرسی دما را تشخیص دهند. هوا که تاریک شد، افرا و شهاب به ایست‌بازرسی رفتند تا سروگوشی آب دهند. جسد سه مأمور دما را پشت ایستگاه پیدا کرده بودند، یکی‌شان بر اثر ضربه‌ی چاقویی که زیر قفسه‌ی سینه‌اش وارد شده بود

و دو نفر دیگر بر اثر خشک شدن مرده بودند. شهاب زمان مرگ دو مأمور خشک شده را نمی‌توانست حدس بزند، اما مأموری که بر اثر ضربه‌ی چاقو مرده بود، حدوداً سه روز پیش کشته شده بود. شب را همان جا اتراق کردند. افرا و شهاب، هر چه سعی کردند نتوانستند میز نانوپلیمر ایستگاه بازرسی را جابه‌جا کنند یا از دیوارهای آن قسمتی را جدا کنند. می‌خواستند با ساختن دیوار کوتاه حفاظ‌مانند، نور آتش را از دیدرس جاده‌ی کاف ۶ مخفی کنند، اما بی‌فایده بود. برای همین شعله‌ی آتش را کم‌رمق کردند و این‌بار برای هر کشیک دو نفر بیدار ماندند.

راه زیادی تا شهر جدید باقی نمانده بود. افرا و شهاب هر یک چاقو در دست جلوتر از بقیه راه افتادند. سایه با اکراه پشت سرشان، به‌زور پایش را می‌کشید و پیش می‌رفت. خستگی این چند روز، درد شدیدی در کمرش ایجاد کرده بود. انگار میله‌ی محکمی پشت پای راستش بود که با هر حرکت، درد تیزی از کمر تا ساقش ایجاد می‌کرد. مچ هر دو پایش ورم کرده بود و با وجود این‌که ساق‌های کفشش همسان با ورم مچ پاها تغییر فرم داده بود، احساس راحتی نمی‌کرد. چیزی که سنگینی‌اش را بیشتر می‌کرد و حرکت رو به جلوش را سخت‌تر، نگرانی از مواجهه با نیروهای دما و از آن بدتر، روبه‌رو شدن با اتفاقات افتاده‌ی احتمالی بود. اتفاقات دردناکی که نشانه‌هایش از همان ابتدای ورود به شهر دیده می‌شد. جسد انسان‌های خشک شده که گوشه‌وکنار خیابان‌ها کنار اجساد حیوانات، شهر را به گورستانی بی‌صدا و متروک تبدیل کرده بود. سایه سعی کرد ذهنش را به چیزهای مثبت برگرداند. به‌نظرش شهر نسبت به بیست سال پیش سبزتر و باصفا تر شده بود. اگر می‌شد تصویر اجساد را حذف کرد، ردیف درخت‌های سرو و کاج کاشته شده در بولوارها و گل‌های لاله و نرگس که باغچه‌ها را پوشانده بودند، می‌توانستند از هر تازه‌واردی به شهر، دلبری کنند. خیابان‌ها و ساختمان‌ها همان‌طور تمیز و سالم مانده بودند، اما داخل آن‌ها چه؟ حتماً اجساد افراد خشک شده در اتاق‌های رنگارنگ و آرام و آشپزخانه‌های بزرگ و.... نه؛ نمی‌خواست به پسر خودش فکر کند. به این‌که در کدام یک از این بولوارها، بلوک‌ها و آپارتمان‌ها ساکن بوده است. به این‌که همسرش و فرزندش چه کسانی بوده‌اند. به این‌که حالا کجا هستند. آیا بدن خشک شده‌شان هنوز در آپارتمان‌شان مانده بود؟

جز صدای قدم‌هاشان و خش‌خش گاه‌به‌گاه کوله‌ها و وسایل داخل آن‌ها، صدایی به گوش نمی‌رسید. آفتاب تازه‌ی بهاری انتظار دیگری ایجاد می‌کرد. نه تنها صدای آواز و پرواز پرندگان، بلکه صدای شادی و خنده‌ی کودکان در پارک‌ها و بولوارها و صدای گپ‌وگفت پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایی که دسته‌جمعی برای پیاده‌روی از آپارتمان‌ها بیرون زده باشند. اما سکوت حتا با وزش باد هم نمی‌شکست. ون‌های رها شده، با آرم

زرد دما که رویش «مخصوص حمل اجساد» چسبانده شده بود، در هر خیابان و بولوار اصلی دیده می‌شد. سایه با دهان باز، اجساد تلنبارشده‌ی پیرمردها و پیرزن‌ها را پشت وون‌ها تماشا می‌کرد و حدس می‌زد مأمور دما در حال چه‌کاری بوده که ناگهان مرگ سراغش آمده است. این را به شهاب گفت و هر دو بازی حدس‌وگمان را شروع کردند. بعضی‌ها راحت بود. اگر جنازه‌ای غیر از جنازه‌ی مأمور در برانکار بود، احتمالاً مأمور دما در حال حمل برانکار بوده و اگر مثلاً در پشتی وون بسته بود، مأمور دما یا در حال باز کردن یا بستن در، خشک شده بود. شهاب خیلی خوب حدس می‌زد. استدلال‌هایش قانع‌کننده بود. باران که گوش تیز کرده بود و به بازی کلامی‌شان گوش می‌داد که گاه به خنده‌ی آرام آن دو منجر می‌شد، با ناراحتی نگاهی به سایه انداخت. ملتمسانه می‌خواست این بازی پایان یابد. حق داشت. سایه و شهاب از خود خجالت کشیدند. راست می‌گفت باران. چه لحظات ترسناکی بوده. هر آن، هر لحظه. سایه حالا با هر قدمی که برمی‌داشت، نمی‌دانست آیا پاهای ورم‌کرده و پُردردش به زمین باز می‌گردد یا نه. احساس می‌کرد دیگر مرده و به پایان مسیر زندگی رسیده است. چیز دیگری پیش رو نبود. ماشین‌های رها شده با درهای باز یا نیمه‌باز که در سرتاسر خیابان‌های شهر بود و سکوتی که از همه‌جا منعکس می‌شد، این شهر را هم شبیه شهر قدیمی کرده بود. شاید همین خلوت و سکون باعث شده بود فراری‌ها احساس امنیت کنند و یادشان برود آن‌جا به مرگ محکوم هستند، هم به دست مأموران دما و هم احتمالاً به دست ویروس خشک‌کننده.

سر اولین تقاطع اصلی شهر، ماشین بزرگی از جنس استیل پارک شده بود. مخزن بزرگ استوانه‌ای‌شکلی که پشتش بود، نور خورشید را منعکس می‌کرد و چشم چهار فراری را می‌زد. نزدیک‌تر رفتند تا در سایه‌ی خود ماشین بهتر بتوانند براندازش کنند. پمپی به دریچه‌ی بالای مخزن استوانه‌ای وصل می‌شد. اجساد مأموران دما و شهروندان پیر، دورواطراف کپسول زمان روی زمین افتاده بود. افرا نردبان استیل متصل به کپسول را گرفت و از آن بالا رفت. داخلش را نگاه کرد. از همان بالا برای همه گزارش کرد. مثل این‌که نردبان دیگری هم به درون کپسول راه داشت. داخل کپسول پُر از دفت‌های چرمی بود و اشیا و وسایل مردم که به‌نظر با ارزش بودند؛ مانند مجسمه‌ها، ظروف تزیینی، پارچه‌های قدیمی و غیره. سایه و باران سراغ دفت‌های افتاده‌ی کنار اجساد رفتند. هر کدام چند دفتر از روی زمین برداشتند و شروع به ورق زدن و خواندن بخشی از آن‌ها کردند. بعضی‌ها با رسم‌الخط جدید نوشته شده بودند و بعضی‌ها با خط قدیمی که خواندنش برای سایه راحت‌تر بود. از چند خطی که خواند، به‌نظرش رسید باید زندگی‌نامه‌ی فرد خشک شده باشد. آن‌ها را در کوله‌اش گذاشت و دنبال دیگران راهی شد. باران دفتر ماهور را در دست داشت و آن‌ها را به سمت

آپارتمان ماهور هدایت می‌کرد. با وجود این‌که هنوز با شهروند یا مأمور زنده‌ای برخورد نکرده بودند، جرئت نداشتند سراغ وی‌دی‌های رهاشده‌ای بروند که در گوشه‌وکنار خیابان‌ها می‌دیدند. چه وی‌دی‌های عمومی و چه وی‌دی‌های شخصی و قابل‌حمل افراد خشک‌شده که روی زمین رها شده بودند.

دو ساعت تا ظهر مانده بود. پشت‌سرهم در امتداد خیابانی راه می‌رفتند که به بولوار اصلی شمالی - جنوبی شهر منتهی می‌شد. ناگهان باران جیغ کوتاهی کشید. همه به عقب برگشتند. دو کودک خردسال جلو باران ایستاده بودند. یکی از آن‌ها خیلی کوچک بود و دیگری به سختی حرف می‌زد. باران دختر کوچک را بغل کرد و بوسید. سایه هم سراغ پسر بچه رفت و نوازشش کرد. دستش را گرفت و گفت باید با او بیایند. لازم نبود چیزی از زنده ماندن یا نماندن پدر و مادر و اعضای خانواده‌شان بپرسند. از سرووضع کثیف لباس و صورت‌شان و دهانی که بوی ضعف گرسنگی می‌داد، معلوم بود حداقل دو روز بود به حال خود رها شده بودند. کمی که جلوتر رفتند، بچه‌های دیگر هم از آپارتمان‌ها بیرون آمدند. بعضی‌ها با ترس و احتیاط بچه‌های دیگر را تماشا می‌کردند تا بفهمند آیا نزدیک شدن به چهار پیرمرد و پیرزن غریبه خطر دارد یا نه. کوچک‌ترها به بزرگ‌ترها نگاه می‌کردند تا برای‌شان تعیین‌تکلیف کنند. کم‌کم همه‌ی آن‌ها با علامت محبت‌آمیز و لبخند صمیمانه‌ی سایه و باران، همان‌طور بی‌صدا پشت‌سر آن‌ها راه افتادند؛ انگار سکوت شهر جام مقدسی بود که نباید می‌شکست. هر چه جلوتر می‌رفتند، کودکان و نوجوانان بیشتری را می‌دیدند که از پنجره‌ها سرک می‌کشند. گاهی دوان‌دوان از در آپارتمان‌ها به سمت‌شان می‌آمدند مبادا عقب بیفتند، بعد قدم کند می‌کردند و دنبال‌شان راه می‌افتادند. گاهی با احتیاط، انگار نمی‌خواستند دیده شوند، از پشت شمشادهای کنار بولوارها به گروهی ملحق می‌شدند که هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تا ورودی آپارتمان ماهور، سیصد و شصت کودک و نوجوان به آن‌ها پیوستند. بیشترشان تب داشتند و چشمان‌شان سرخ بود، بدن‌شان بی‌حال بود و ضعف جسمانی شدید باعث می‌شد در هر فرصتی، هر جایی روی زمین بنشینند و استراحت کنند. بعضی‌ها از گرسنگی به سختی بدن‌شان را روی پا نگه داشته بودند. دختر بچه‌ی دو یا سه‌ساله‌ای از گرسنگی روی زمین دراز کشید. نمی‌توانست حتا سرش را روی گردنش نگه دارد. افرا بلندش کرد و دختر سرش را روی شانه‌های او گذاشت. موهای کوتاه قهوه‌ای‌اش روی شانه‌های خمیده‌ی افرا پخش شد.

افرا پایین ساختمان، کنار بچه‌ها ماند. قرار شد از آن‌هایی که بزرگ‌ترند درباره‌ی اتفاقات این چند هفته کمی پرس‌وجو کند. شهاب و باران و سایه وارد ساختمان شدند. اول باید برای بچه‌ها چیزی برای خوردن پیدا می‌کردند. آپارتمان ماهور در طبقه‌ی ششم بود. بعد از زدن زنگ در، چند

دقیقه طول کشید تا در باز شد. دختر نوجوانی با موهای بلند مشکی دفترچه در دست، دم در آمد. فکر کرده بود آن‌ها مأموران دما هستند که برای جمع‌آوری دفترچه‌ها آمده‌اند. قرار بود صبح زود بیایند، اما خبری نشده بود. صفحه‌ی دما در وی‌دی هم از دیشب به‌روز نشده بود. سپیده بعد از کمی سؤال و جواب، آن‌ها را به داخل راه داد. آن‌جا آپارتمان خودش نبود، ولی پدر بزرگ ماهور را به‌خوبی به یاد داشت. پدر بزرگ محبوب بامداد و دوستانش. بامداد تا صبح پای تخت مادرش بیدار نشسته بود و بالاخره همان جا کنار او خوابش برده بود. سایه و باران پشت سر سپیده به سمت اتاق‌ها راه افتادند. شهاب سپیده را صدا زد و او را مأمور کرد سراغ نوجوانانی برود که پایین آپارتمان منتظر بودند. هر چه از مواد غذایی در آپارتمان‌ها پیدا کردند، جمع کنند و با کمک افراد مواد غذایی را بین بچه‌ها تقسیم کنند. به‌خصوص کوچک‌ترها. بعد شهاب سراغ وی‌دی رفت تا از طریق آن پیغامی عمومی به همه‌ی آپارتمان‌ها ارسال کند. سایه صدای شهاب را در حال ذخیره و ارسال پیغامش می‌شنید. از همه‌ی بازماندگان، به‌خصوص کودکان و نوجوانان خواسته شده بود خود را معرفی کنند تا شهاب لیست کاملی داشته باشد و بتواند آن‌ها را دور هم جمع کند. شهاب مشغول پاسخ دادن به تک‌تک نوجوانانی بود که توانسته بودند پیغامش را بگیرند. برای‌شان برنامه‌ی دقیقی طراحی کرد. اول این‌که همه‌ی بچه‌های یک بلوک، نوجوانان، کودکان و خردسالان بازمانده دور هم جمع شوند. بعد، از نوجوانان خواست با کمک هم، اجساد داخل ون‌های حمل اجساد را خالی کنند و به جایش همه‌شان سوار ون‌ها شوند. یک نفر کافی بود در صندلی هدایت ون بنشیند و آدرس دفتر اصلی زیردایره‌ی کنترل دما را به ون بدهد تا ون به آن‌جا برود. قرار شد همه‌ی بازماندگان تا ظهر آن‌جا جمع شوند.

وقتی باران و سایه وارد اتاق مهتاب شدند، بوی بدی را احساس کردند. بامداد پایین تخت مادرش خوابیده بود. باران دستش را زیر چانه‌ی سرد و بی‌رنگ مهتاب گذاشت. نبضی در کار نبود. سایه صورت مهتاب را با ملافه پوشاند. باران سپیده را صدا کرد. بامداد را نیمه‌بیدار به تخت خودش رساندند. سایه دفترچه‌های چرمی کنار تخت مهتاب را برداشت. یکی از دفترچه‌ها را مهتاب با رسم الخط جدید نوشته بود. دفترچه‌ی دیگر با خط قدیمی نوشته شده بود. با ورق زدن اولین صفحه‌ی آن، رنگ از چهره‌ی سایه پرید.

دفترچه‌ها را بست و دنبال باران از در اتاق مهتاب بیرون آمد. حواسش پرت بود و قلبش تند می‌زد. نرسیده به اتاق بامداد، پایش به چیزی گرفت و زمین خورد. وقتی باران دستش را گرفت تا بلند شود، چهره‌ی خشک‌شده‌ی جسد پیرمردی که سر راه افتاده بود، توان بلند شدن را از او گرفت.

چهره‌ی آشنایی که جملات زیر را ابتدای دفترچه‌ی چرمی، برای بازماندگان نوشته بود:
«امروز هفدهمین روز از دومین ماه سال ۴۸ ب. د. (بعد از دما) است.

اینجانب سرو ۰۱۸۹۳۵۳۳ هستم که در آپارتمان طبقه‌ی ششم بلوک میخک در بولوار آفتاب‌گردان با همسرم، شکوفه ۱۱۹۳۲۸۷۶، زندگی می‌کردم...»

در سال‌های گذشته چند رمان منتشر کرده است. رمان کاج‌زدگی متفاوت‌ترین تجربه‌ی نویسندگی اوست. رمانی در ژانر علمی-تخیلی با گرایش آخرالزمانی، ژانری که از محبوب‌ترین و بدیع‌ترین ژانرهای ادبی تاریخ داستان‌نویسی جهان است. رمان درباره‌ی آدم‌های یک شهر مسخ‌شده است که انگار سایه‌ای تیرومند آن‌ها را تحت سیطره‌ی خود دارد. بیماری مرموزی حول و حوش‌شان می‌چرخد و حالا کسانی پیدا شده‌اند که می‌خواهند این وضعیت را تغییر دهند... اهمیت کار نویسنده در این نکته نهفته که او تلاش کرده روایتی ایرانی براساس قواعد مرسوم این ژانر بنویسد، اتفاقی که به‌ندرت در ادبیات ما سابقه داشته است. برای همین شاهد استفاده از پاره‌ای عناصر و اساطیر ایرانی در اثر هستیم که نویسنده از آن‌ها برای ساختن روایت خود استفاده کرده است. رمان مملو از ماجرا و اتفاق است و برای همین خواننده‌ی خود را جذب می‌کند. کاج‌زدگی را باید یک تجربه‌ی جسورانه دانست در راستای ژانر نویسی. امری که باعث می‌شود ضحی کاظمی ما را به دنیایی عجیب و مشکوک دعوت کند. دنیایی که درش خطر در کمین است.

کتاب‌های فلسفی آبی

کتاب‌های فلسفی سیاه: پلیسی، جنایی، نوآر

کتاب‌های فلسفی قرمز: ساختارگرا، چوبان‌گرو، نقد ژانر

کتاب‌های فلسفی آبی: ژانری، فضاگو، جریان‌محور

www.cheshmeh.ir



ISBN-13: 978-600-229-401-2

